The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

Published 2009



Nº 1



دلت خوش باد و چشم از بخت روشن | بکام دوستان و رغم دشمن

ایضاً

مرا با من بد است و با تو نیکو | دل بنده روا نداری عجب است او

ایضاً

مردان نه بخویشتن بپردند این راه | لاحول ولا قوة الا بالله

ایضاً

تمت سعی الذکر فی امیر بعدی | حاوی الجلال الی عمر کتابه بعدی

تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب
فی عشر جمادی الثانی سنه ۹۳۶

ایضاً

بروی نیست ملکی خلاف ولیک
او دغا نباشد از بد و نیک

ایضاً

ان لی حالی بالسلام مرسول
سمت او کا نیزه عدول

ایضاً

گر بلندیت و به کسی و شمام
بر که ساکن و به جوار سلام

دو عاشق را بهم بهتر رود روز
دو هیزم را بهم بهتر بود سوز

ایضاً

خبر ای نیک و بد خلق با جزای ابدان
که همه بهر جزا و بدکار دو دان

ایضاً

بنگر انکه تو در خانه و اهل بیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش

ایضاً

کر خود و دو عالم کشایی تو تیغ
صعوه که باز بکیدار ... بدریغ

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند او فتاده حریف

ایضاً

هر کس بمذهبی و نمی باید اتفاق
شرطست یا موافقت جمع یا فراق

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی | کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی | ما با تو خوشیم اگر تو با ما نخوشی

ایضاً له

گر دولت و بخت باشدم روز بهی | در پای تو سر بیارم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم | ترسم که تو پای بر سر من ننهی

ایضاً له

گرم که بشنوی خردمندی و رای | از دایرهٔ عشق برون ننهم پای
با میل که طبع بشکند چون آن کرد | عیبست که در من آفریدست خدای

کتاب فردیات

خیری که برآیدت بتوفیق از دست | در حق کسی کن که در و حقی هست

ایضاً له

دولت جاوید طالعی دربست | سود مسافر بضاعتی دربست

ایضاً له

از مایهٔ بی سود نیاساید مرد | مار از دم خویش خیر نتواند کرد

ایضاً له

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد | ازو درست نیاید غم غریبان خورد

ایضاً له

کان [illegible] که جهان ز اعمال او آساید
که [illegible] علم تو و [illegible] در وجود آید

ایضاً له

دولت نباشد [illegible] ده روز
با [illegible] و [illegible] پیش [illegible]

ایضاً له

[illegible] وزن و [illegible]
[illegible] بجنگ ماند [illegible]

هر دو تو آن گفت و نور سیده ماه
ای ماه ازانکه در وصف آن ابی گاه
هر کس از سیب زنخ تو اندر طلب
گردن تو بود و یکی این راه

ایضاً

ای ساکن کوی تو نگاه از دیده
بر دل ز روی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
ای داد ز دل و صد ز راه از دیده

ایضاً

من با تو نیامدم که صحرا نگرم … یا بر لب جوی بهر سوسن نگرم
مقصود من آنست که تو لاله و گل … می چینی و من در تو بر می نگرم

ایضاً

ای دست تو آتش زده در خرمن من … تو دست نگه داری ز دامن من
آن دست نگارین که بسوزن زده … هرچند حلال نیست در گردن من

ایضاً

من خاک در آن کس بدیده خواهم رفتن … ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مگس در عسلی سخت شود … چندانکه برانی نتواند رفتن

ایضاً

ای دوست گرفته بر سر یاد دشمن … یا دوست گزین بدوستی یا دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست … آسانتر ازانکه بینمش با دشمن

ایضاً

یاران بسماع نای و نی جامه دران … ما دیده بجایی دگر نگران
عشق آن نیست که لهو از دگران … من چشم برین کنم شما گوش بران

ایضاً

یکروز باتفاق صحرا من و تو … از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم … آن وقت که کس نباشد الا من و تو

ایضاً

بستان رخ تو گلستان آرد بار | وصل تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطرهٔ از آب دو لعل | تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

ایضاً

ای ماه شب افروز شبستان افروز | خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال لطف آراستهٔ | پیرایه مکن عرق قرن عود مسوز

ایضاً

گر منکران و عیب گویان از پس | منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس | منظور ملیح دوست دارد همه کس

ایضاً

همسایه که میل طبع منی سویش | فردوس برین بود سرا در کویش
وانرا که تو خواهی که ببینی رویش | پیش تو چو مشک و زعفران شد بویش

ایضاً

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ | ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ | آخر بنگویی که دلست آن یا سنگ

ایضاً

گر دست دهد دولت ایام وصال | در سر برود در سر سودای محال
یک بوسه بر آن نیمه خالش بدهم | تا گاه دگر بوسه برین نیمه خال

از جمله بندگان منش بنده ترم
در چشم خود از همه پس افکنده ترم
با این همه دل بدیوان داد او
چندانکه ز آتش کشنده زنده ترم

ایضاً

من با دگری دوست به پیمان دارم
وانکه بتو هیچ حرف از تو بهم
دل با تو بهم که راحت جانی
وز آنکه دل از تو بی غم زده ام

ایضاً

کس با تو به عدو محاربت نتواند
زیرا که قفا بکند و دست بماند
از دل ده اشک که با تو شمشیر نماند
صبر از تو روی بر گرداند

ایضاً

از مهر چو بیگانگی از مهر ایشان اولیتر
دلداری خلق مهر و بیگانگی اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار
در دستم به دست خویش اولیتر

ایضاً

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ایضاً

گویند هوای فصل آذار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ای بیخبران این همه با یار خوشست

ایضاً

هرچند که عیبم از قفا میگویند
شوخان بحدیث دشمن از دوست برید
دشنام و دروغ و ناسزا
دانی چه رها کنیم تا می‌گویند

ایضاً

چون بخت بتند پیر نکو شوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یک چندی
بی فایده سعی و کوشش و کوشوان
هم صبر برو که صبر ازو شوان کرد

ایضاً

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند
بر بود دلم ز دست و در پای افکند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

ایضاً

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
انگشت نفسی قرار بی روی تو نیست
دور از تو کرش دلی بود خون
اندیش که بی تو مدتی چون باشد

پشیمان

مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آینه ببینی و در آب

ایضاً له

دل میرود و دیده نمیشاید دوخت
چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانه مستمند را شمع نسوخت
آن سوخت که شمع را چنین میباید سوخت

ایضاً له

گر خود ز عبادت استخوانی و پوست
زشتست اگر اعتقاد بندی که نکوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست
حاشا که هنوز نیست در بند روست

ایضاً له

ده وه که قیامتست این قامت راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر نیازی به روی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

ایضاً له

گر دل بکسی دهند باری تو بود
کت بوی خوش و خوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد
الا ز وجودت که وجودم همه اوست

ایضاً له

آن پیست وفا که یار در صحبت نیست
شمع دگران و آتش حسرت نیست
ای با همه کس بصلح و با ما بجدال
جرم از تو نباشد که از بخت منست

وله

عیبست که تو در کنار مایی ای دوست
وانگه که با تو بیم و دل با دوست
گویی شمع همه روز در دو چشم که مرا
عیبست که تو در کنار مایی ای دوست

ایضاً له

بسیار اسیر دل و در سودای تو نیست
تا آرزوی وصل امیدی هست
ای تو چه همه هیچ نیست در عالم وجود
ور هیچ نباشد چو تو هیچی نیست

ایضاً له

داد مسخره چون بخانه رفت آنچنان دید هیچ نکفت بعد از مدتی
میکذشت عصار از درد دندان فریاد میکرد و مینالید مسخره بجای قند
وقدری نجاست خشک در کاغذ پاره کرد و بوی داد چون بر
دندان باشید کفت این چیست کفت حقّا آن روعلت
که آن روز بمن دادی

شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا
بود پسرش کفت بابا این چیست کفت پای بابای تست
کفت آن پای را کفش معیّن است این پای را کفش کجاست
کفت مادرت طرطوسی دارد و من کاسه بپای بر میکشم

مضحکه وقتی شخصی را ذکر پیدا شد و سیاه فام بود
پسرش پرسید که چرا چنین است کفت از بس که در کس
مادرت نهاده ام سیاه شده بعد از مدتی دیگر روز
در ریش خود نکریست کفت آوخ که همه ریشم سفید شده
است پسر کفت این تیر در کس مادرم نه تا سیاه شود

شخصی در سحر تیز بلند میداد طبلی داشت و پسرکی داد که هر کاه
که من بسحر روم تو طبل بزن تا آواز تیز من نیاید پس هر کاه که تیز دهد آواز طبل
غالب آمدی پسرک را بزدی که طبل چنان زن که آواز تیز من نیاید کفت تو چنان
تیز که آواز طبل نیاید کناه از آن من نیست تمّ المطایبات

ای ساعت اندرون غم ... شود ورا
واکاه نیست ... ورا
الا مکر انکه روی لیلی و یا ندید
واندکرم درو نکنید مجنون را

ایضاً له

ای چشم تو مست خواب ...
صاحب نظران تشنه و دو لعل ...

نگاه دار بحق نور و نار و انوار ازهار و قنا عذاب النار
برحمتک یا ارحم الراحمین تم الهزلیات المنثور بعون الله الصمد الغفور

مضحکه شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا آفتابه بهشت
شکسته چون از ریدن فارغ میکردم آفتابه تهی میشود اگر
اول استنجا کنم بعد ازان فارغ شوم شاید حکایه واعظی
گفت که هر کس که امشب دو رکعت نماز بگزارد اورا
حوری دهند که بالای او از مشرق بود تا مغرب کسی
گفت من این نماز نکنم اما این حور نمیخواهم پرسیدند که
چرا گفت از برای آنکه اگر سرش در کنار من بود و اورا
در بغداد کایند مرا خبر نباشد مضحکه شخصی بجنگ شیر
میرفت و چون شیر اورا بدید نعره میزد و تیز میداد و
ذنب می جنبانید پرسیدند که چرا تیز میزنی گفت
تا آدمی بترسد گفت چرا شیر می دهی گفت من تیز میریزم
گفت چرا ذنب می جنبانی گفت میانجی میطلبم
اصفهانی براه بغداد میرفت و تیز میداد همراهی

داشت اورا ازان منع کرد
گفت خاموش که کاروانیان
در بیابان مانده اند مضحکه دو
شاهی و دست بر کون مخنثی
زد مخنث چیزی بدو داد گفته
چرا کردی گفت
جوانی او پیشکه پادشاه
وازنره آن بود که بادشاه
در خانه من زند و من جواب
ندهم
حکایه
مخنثی زن طفلی
درد زه داشت عصا در دست
برسر خود و عصا در دست
تا روغن خود و بول در ظرف او کرد و بوی

کون نادرست ساعتی برخیزید وچون
خوان دهان بازکنید وآن آن آغاز
که این غریب را عارضهٔ پیدا شده که جمله
غم ایام پیش او شادی میشمارد که در پای
این ضعیف حمدانی هست که لایق
نمدهست پارسیانش گیر وترکانش
سیک وتازیانش زب وخوارزمیان
حمدان وهر قوم در هر شهر اورا بلقبی و
نامی خوانند کیست که اورا مستوره ویا
مادر پیری باشد ودر راه این
ضعیف نهد هر که اینجوانمردی کند یارب
اورا باقلای خشک روزی کن و
دندانش با زمستان وکری وخارش اورا
ارزانی دار وناخنهایش بریز وخواهران
ایشانرا نان وپیاز وکیر دراز
برسان ومردان این جمع را در عز
دیوثی وحرمت قلتبانی نگاه دار

دم سه عدد خشت زیر پای نهد واکر نتواند
چوکی بر دو زانوی خزیند و پای دران نهد
و در خر بسپوزد و دسته کیاهی در دست کیرد
تا اکر وقت انزال بوسه چند از لبان
چون قند تمنا کند دسته کیاه برابر چشم او
دارد چون سر بیاورد بوسه بر پوزه او دهد
بنجوشش و غیب خانمانم چکنم   چون تو ندای
خوار بکایم چکنم   اکر خر نیاید چکند
نعلین لکاپوی در پا کند و پاره صابون بر داو
و در حمام برکف مالد و دست را در سر این
مدبر فرود آرد. تا کور کردد   کر مرد صلاحی
وز اهل دینی   جز جلق زدن کار دکر نکزینی
ای بیچارکان بدبخت از من سوال کنید
که جهت آمدن این آیه چه بود هست اکر روز
قیامت شما را بدین کناه بکیرند که را جواب
کوید اکنون روزکار غریزه هست وما اورا یافته ایم
زینهار بیاموزید و عمل نمایید که فی التاخیر آفات

ای خواجه جه شغلی بنی
چند در حق تو بیهوده بر
انده همه از خلق ترا ب
لعین کرده
و سر بکن کرد و جونست
وقت عوره اوباست و
دو زنج بارز ورنا بیم
نظاره سکز ان شهر
قدوم بنشوم شاد است
ای دزدستان وای
کرا مخنثان ای پیر
سست وای جوانان

اپلپسن بکوه دماوند بر آید وطبلی از بوست سک و دوالی
سرم ابل بارد و آن دوال بدان طبل زند هرکجا از شرق
عالم تا بغرب عالم حدانیست جون سپندان کند ابوالعباس
جون شیرخرما در زیر جلبان کف انداختن کیرد وجون دیوانکان
سرارکریبان پیراویل بیرون زدن کیرد و قصد کف
انداختن کند اکرجان باشد که بیچاره در مانده بباشد
که دست در فاق بکردن اشتیاق آورد و در زمان درج دهن
بحرکت آید و این بیت را کار فرماید که کفته اند بیت

فرمان اتابکست و آن خاتون | آری صنما که زود کردان کون

بر دامان سکون وزود و سر و ران سیمین

احسنت ای کون چپ و بالا سنگ ای سرکون

سؤال اکر معشوقه بدین صفت میسر نشود

جواب ای سک لعین اکر این صورت میسر نشود خری طلب کن کرد سپر سپید کو
بلاق تیز کوش آکنده ران کرد سرین هرا ز

و نیز گروه دانشمندان این
صفت چنین فرموده اند
کس سرخ و جست زیبای
و اگر خانک شوند چون بی
...
بی ایران چو یک شیدوده

بنده باش پدر بنگ کنده باش پی نام و ننگ و چون اشتر
لکاو وکرکرک آور بر تو حمله آورد تحمل کن تا بجایی برسی که
هشتاد سال تیز دهی و بنعل زنی سود ت نکند تا دست از جوش
نداری **بیت** اگر تو رستم دستان و کیقباد و تیشوی
کمان مبر که بپیری جماع یاد آید دگر کیاست اهل جهان براد
بکیر من که بیابی خلاص تا کاید تم المجلس الثانی بعون الله العفور

المجلس الثالث في المراتب

چنین میفرماید صاحب السیف و القرپس و الخطه و العدس
و الرمح و الکرپس و البط و الکرکس برق الدین رعد الاسلام
و المسلمین کاشف الآن و الاین محب الشاطین قاطع
البطیخ بالسیف و السکین رهبان الدیر قلیل الخیر نهنگ
البحر ملک الجبل دور بین الشرق و الغرب سفره پرداز
عراق و خراسان طوفان الزمان هرچه کرد طاپس هر
جه سفید کرباپس ایها الناس ترک دنیا مپس هر اللیل و
النهار و البحار و البربط و القمار عجلوا بالشهوات اعملوا اللواطات
قبل ان یاتی ملک الموت الیکم بالاسلام و دیا خدمنکم جان

عملا ان حکم ناصح امین
کما قال القائل الا یا ایها الساقی ادر کاسا
المنع الکفر السر او و لجا بالبراق
بر هر حه با بیا بر د و ادیم و دو ...
نصارایم ... وکیوبم ... یار ب انی ...
بجان و بان و زن و فرزند
مجلس بان زبان اجا ریح
بجای علیه اللعنه ... جون بیاز
... گند وود ... سر ...
با پان و مجلس از او کان بار
... آن بطعون نطر ...
وتی ... دو رنج

ای بیچاره ندانی که اسپی که در پای منارهٔ در جایی باشد
خوشتر از آسپی بود که نزدیک مخلاب بود ابو نواس
لوطی پیوسته قوم خود را این وصیت کردی که از غلامان
بهره ور شوید که این نعمت در بهشت نیابید حقیقت است
که این حرفت زیرکانست و طریقت هنرمندان

بیت

کان کونی اختیار زیرکان عالمست

مذهبی بس با نوا و حرفتی بس منفعت — هر که همچون بو نواس اندر لواطه نصب شد
از غم نفقات و رنج کدخدایی پس غمست — مرد صادق خر بکون کنید همین بکند
با که گویم مرد صادق خود درین عالم کمست — غلام آنم که کاچی خوردن

صنعت اوست و تمتاج بخیش پیشه او و کون دادن حرفت او
و خرزه خوردن کار او تا بعد از وزن وقت زر زند او بر جو زند
چنانکه آورده اند حکایت مردی بوده لوطی که هیچ طفل
از ضربت خرزهٔ او نجستی چون بگذشت پسری داشت
صاحب جمال که هرچه پدر بسالی کرد کرده بود او بیکساعت
میداد سوال کردند که ان اباک ینیک و انت تناک چونست
که پدرت را رغبت بکون بودی و ترا بر کیرست و او را
برزبر بودی و ترا بر زیرست گفت وام پدر را قضا میکنم و

بالای بتوه

436

تا از هند به وسوسهٔ او تغیری بخیزد خلعت نواخت بانهم بیاگ
آستین جامهٔ شقاوتش این طراز دارد که ان علیک
اللعنه الی یوم الدین عنوان عیشش این توقیع نگارد که وانا
من المنظرین طغرای منشور ضلالتش اینست که واستفزز
من استطعت منهم بصوتک خیال جمال نگارینش این رنگ دارد
که واجلب علیهم بخیلک ورجلک این حدیث ملعون روایتیست
ازان شیخ مابون که هرنا جوانمردی بد اختری که ترک
موافقت زنان گوید و دست از محبت ایشان بشوید واز
گوشهٔ مخالطت ایشان پرهیزد واز جماع ایشان بی اشفاع انسان
بگریزد وگرد بازوی قلعهٔ صبیان طواف کند و بیخ حرزه
رابرباچهٔ کند ایشان نخت کرد اند و تیغ خود دیر ادر
مسلمان رساند بادشاه بنهراد ران حشر وجزا او رابافرعون
وقارون نشر کند عزیزا زنهار تا این حدیث را مجازی
نشمری واین نصیحت را بیازی ندانی واین سخن را از میان
جان استقبال کنی واین عمود را از صدق دل استعمال
فرمایی و بتو دوا در طبل صبیان نهی ورسن زاد در چنگ ایشان
تا در تحت این خطاب آیی که من یفعل ذلک فقد خسر خسرانا مبینا

ولش بین من العلام نصیب
آخر ودیده عبرت باز بین
بین که عمود وامرد ویست
سخت هرانست که از برای
ازن هم زانست که اوج و
فیج بنکار ان بودی
بودی
و چو علیست که جماع از زن
و چنیست که از بیرون زنان
لعلکل سوال انزو
وحکایتی از غرب آوردی

وانت من الکاذبین
علی پیش تا درست و دروغ‌هاست
واستادی است ازان سود
از ضلالت وقتی که بود
جهالت آن پیشوای طراوت
وان مقتدای او وان
آن مجون بد کرداری و آن
تا دون کار بازی و آن لطف
بحث سخاوت و آن که عالم بود
وانده عبادت وان دون نام
کهن اوست آفاق برکرده
که از دور آدم

چه خوشتر از آنست که در وقت جماع · تا خایه فرو بری کس شرمی بینی

ای دوست اگر راز نهان شیرازی · دانی خوشتر جماع با انبازی

کاندر کنجی نخلوتک بنشینی · وز کف کس و کون و هرچه خواهی سازی

وقت آنست که از اینجا فرود آییم و گرد کس و کون این سرزمان برآییم بر بالین این همه مردان

کس برسان که فرداگاه اینجا آیند تا دگر از کیر مردی بر خورداری یابند و باید که جلبان و حیزان دیگر با خود بیاورند و هر دلبر خوبروی که بیابند از راه ببرند و هر زن که با ایشان بود در چاه اندازند و بدا خشمت و بدبختی

المجلس الثانی عشر

حدثنا شیخ الفساس ابو نواس قال اخبرنا ابو شحمه الکوفی قال اخبرنا ابو رافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس قال اخبرنا شیخ الملاعنه وسید الفراعنه و ملک الشیاطینه اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس لعنه الله علیکم اجمعین قال من ترك الفسوان و بکک الغلمان و تصفع الاخوان یحشره یوم القیامه مع فرعون و هامان کذب عدو الله

لی و ن

باروی همچو ماه و قد همچو سرو ناز   با گیسوی سیاه و کس و کون همچو عاج

گوید خواه در گشته زار من ترل فیها استرح شادی مکین

وخواه بر کوهسار من صعد علیها فقد استروح نظاره

میکن گاه گرد گنبد سیمین در طواف باش و گاه در قعر

بحر سرین غواص دمی بر بام آسیای گردانش بوق میزن

تفنی خرزه را در اندرون حجر معشوق میزن لحظه الف را

در شکاف کاف میکن لمحه در فشش را در سوراخ گرد جون

ناف میکن زمانی بر قلعه قله من صعد علیها فقد امن

من الآفات متحرک می باش ساعتی در حصن حصین من دخل

فیها اسکن الشهوات منزل میرو اگر در غرض مرضی

نیست بطریق معقول مقصود در اینها هر دو موجودست

چنانکه در کتب آورده اند که وقتی لوطی قوادی بطلب

مقصودی فرستاد در حال دوشیزه حاصل کرد قال

لا ارغب الا فیهن لحمة خصیتین وایر فقال القواد دبر

فی فرجها جزر او علق علیه وصلین وایرها فی دبرها ان

لم یکن غرض لوطی گفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه

کیری ازو آویخته قواد جواب داد گزری در فرجش کن

یاوه درای و مباشران ژاژخای اولیتر و پسندیده تر که

کون کودکان درید و بجد ان پرکین ازز اویهٔ راویهٔ

ایشان کشیدن ای کافرکیشان و ای تیز ریشان زنهار تا خرخ

را بجز ره در بروق قصر بصر لیشان علمان نبرید و طیرهٔ گرزه

را جز در کاس پی وسواس سر بوشیدگان جای ندهید

بوقرا در طبل کودکان مزنید بلکه این سالوق بر در بندد دولان

افکنید و جمد ان در نمدان نوبالغان میارید که در نمدان جلبان

و رستید قطرات عبرات این یک چشم ریشت زنهار مفشانید

بلکه این رشحات از صفحات گشته زار رانید که اندکی

آن بسی بحاصل و کوشش باطلت و این عیش متواصل و

آسایش عاجل و آجلست حکایت مولانا رحمه الله و اتابک

وفی لجیک جوز المکلکل پاپاچه مزره خولیسی در اید و چه را ز

خولیسی خایید چه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی

که سبلت در کس ح ولان فشا رید و ریش بکند کان سبار ید و

لحیه بفرج قواد منهید و سبال تبز کنده کان باز منهید

بدانکه اگر جوانی سرگردانی ماجری فاجری ازین

ماجری بوید تام اد ارزو جوید باندیشه بسیار و تفکر بی شمار

این مطلوب دریابید تا بعد از
حصول وصول آن طاقت ابدی و
راق اتفاق و قبول درست و
باید ممکن باشد پیکر از زبید اوکه
یکون بکنه نفس رود و باین بیت
که گفتند بیت بسیت جان ازین
تن درده و سرکز دور که جان ازین
و لصد جهد و باشد بکنایه
کند باید و اگر قوا وه و رایج
ز نیخ بقصر شد و حال بیع
تعال و ارباب روانه شد

کس ما بونی یا کون خری کیر را با براق در کوره گران گشت
تحرک آورده است آن حلب برای طلب و آن کمک را
پی اشطار او را مهیا و مهنا کن هر جا مخلصی مفلسی در کنج
ویرانه در زاویه خانه با آن درد انه از دست بیگانه
نگاه دار آیین کوی را جماع با من روزیی کن ای دوست
عزیز من وای معدن کون و تیز من دیی هوش را سوی
گوش دار و ریش را در کون ما چون دوش و بر و ندوش
تا تیزی چند بر سبال تو فشانم و ترا چون دیگر و تنها در زانو
نشانم این تزهات که ترا خواندم این حدیث که ترا روایت
کردم حدیثی است چون عقد عهد ما بر لوطی شکسته
بسته و چون تیز از کون طفلان در سبال لوطیان نشسته
حکایتیست کند کان نادرست و چون شلوار بند جلبان
سست سخنیست از قعر بحر فسق و فجور نادره ایست در خور
این کافرکیش نامستور رمزیست از کان فساد همرنگ
از کجا به فساد شرریست از حدقه و محدقه قوادان
جسته پریست از هم حدیقه حدقه برادران در ما پیوسته
مخرقه ایست که بطرقه در بروت مجلسیان می بندم زندقه

ایست کرو وسیلت این رایش
ستمکان نتیجدم مابیت از
کسب من علل و غوص الردود
گلته ایست از تجبت تبع
غوص من الالاس سعن پانداید
ازوا روکانرمن آستمها
قدوسع سا پشت سست ازوار
الفرض من سر بیا قصد صعد الی
اکنه ماه تاو بلان نزهات
آنست که جماع در جمع باطل
زنان کردن و اردوستی رفیق
سیلی خوردن با جماع صاحبان

وکلماتی چون شکل فرو ریزیم از دنبالهٔ دعای این بیچارگان
ونصیحت این روسپی زادکان اینست که قومی که درین مجلس
حاضر بند و بر روی این پر هرزه گوی ناظر العتبان ایشانرا
از کیر و کس بهره کیر خود اکردان و از شوی و زن همه را
طلاق و بیزاری بخش و این میخوارکان بی طاقت
و روسپی زادکان بی بضاعت را درکان دادن
توفیق تمام بخش و در ستدن و نهادن و آمد شد جام
بخش ذوق بوسهای چون قند از لب خاتون دلبند
بکام همه برسان نقل نقل این بی عقلان بطریق نقلان
از شکر و بادام لب و چشم معشوقان کن نظام قیام
شمع همه را در شمعدان من اولج فیها فقد نجا من باد بوقه
برسان عماد و عمود شان در خیمهٔ اذا قام اتصل بعوق
فراشته دار بند بندکان بمصباح نجاح کسسته دار
عقوبتشان تا بحی علی الصلوة و فلاح پیوسته دار زاد
همه را از کرابات ترکها و دیهشان که خلوتخانهٔ شیخ
ابو العباست از کوبره و روکله اپر بانع الخصیتین
حیله دار کوش این مشتاقان از آواز ناسزای بلبل

قلعل مراسح وقلعل ازیبالایق
منتهم وارحیمشان بالبقای
لقای رویهای منور و مکرویهای
مدور روشن وارو ویده با ملیعی
رقیبان ولیسان چون پنیان
جریان ذوکوشت جومش غاران
ازو بدن این اعمال و افکار و
این اوال واسیدن این
احوال کور و لال و کر کردانم
جاکه و لارای خوتخی امی بتم
وصلاح ویرین این پشتاقان ابدار
مرحابت و پستی می ایست باد

والملاوتا من النقل والسداب واطباقا من الجزر والكباب
وسمعا مملوا من الصوت الجنك والرباب وزين مجلسنا
بانوار الجذو والمنور كالمهتاب والصحيح عندنا بالكتاب
واشهدان لا حلو الدهن بالماقوت ولا لون احسن
من لون الياقوت واكل البريان الاسم الا بالراقوت
وبطن الجائع لا يشبعه الا بالقوت واشهدان التماج
عند العسره انفع من السكباج وصوت الربط اطيب
من جل جل كمان الحلاج وتعمات القوال احسن من تكتك
دفين النساج وترس الحديد اقوى من السحشان السراج اشهادة
لا ينفع الا عند القهات ولا يسمع الا من كان سمعه لا يق
الرباب وفي زنجه ان من سمع هذ الصراط وسم كثير
قال اخبرنا ابو شعشع الكلخاني قال اخبرنا ابن الشنداني
قال اخبرنا ابو الرمرق الاردويلي قال اخبرنا ابو البقرع
الخورستاني البصري قال اخبرنا الاستاد هذه الصنعه
ومعنى هذه المنعه احمق بن قلتبان قواد الزاني عن ارزل
الخلائق واخس الناس ابو الوسواس بن الخناس عليهم
اللعنه قال الجماع في الجمعه يكون بالجمعية وجماعت النسوان

بالاجماع خير من الاجماع مع الغلمان
والصبيان قال النصارى وتحريك
الاير في الراحه في الفاه
احف الموته والديريك
المابون كرن القالع الكابل
وانا من الكا ومن واثم بالالاجمعين
الاسفلين اكره
فرج ورك
افتتاح وانا انصحت لكن
ويمكن بلا حول الكند ومجلسان
تلقيق ابن كلب ودين
عواب اليمن سنت بعد تعزين
ويحمان بكر ودعاوسم

اللعن الشیطان و الشتم الحیطان
تعالا لا شیعه الزنان و لا بکلیه
الدور ان الذی قد جمع بیاوش
النسو ان کما جمع بالبواطن الرجال
و الصبیان فقره تو بنانی
میان رابهم و کرکرز عمو دنانی
شکاف انبانهم و اخوص جهرانیا
قد انزاعهم و لعنتانی امم و انبهم

مردکی را که زن طلاق افتاد	شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست آن بر سر از خجای زنش	گیر این در میان پای زنش
هر که زان دو پسته او باشد	یا با خلاص یار او باشد
قلتبان تا پاد ارد خفت	خیر در حق او نخواهد گفت
سینهٔ صافی از غرض باید	تا کو اسپی از و درست آید

ایضا

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید	لعل لب تو مکیده کی خواهم
پیراهن تو تن خیالی دارم	شلوار ترا کشیده کی خواهم

ایضا

سعدیکی دوش تنکان تر یب	فردوی یکم نخست چند صید حلیبری
امروز تا بو دیش سر و ند	میگفت رها کن گریبان درنی

تم الهزلیات المنظوم بعون الله الملک
القیوم و الصلوة علی محمد
و آله اجمعین

واطلاونا

رویی که نخواستم که بیند همه کس | الا لب شب و روز نبود یار و نفس
سوی دگران و از ما ببرید | یارب تو بفریاد من مسکین رس

ایضا له

در حسرت آنم که ببینم بارت | ای مونس جان و بشنوم آوازت
گر جور کنی کشیم باری جورت | گر ناز کنی کشیم باری نازت

ایضا له

در صدر بلاغت ارچه بادستیم | در عالم نطق ارچه مسیحاییم
دانم که بجا که پای دستور جهان | سحبان زمانه محمد همکاریم

ایضا له

ما گرچه بنطق طوطی خوش نعیم | بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در سنت شاعری باجماع امم | هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

ایضا له

هر کس که ببازار گاه شاهی برسد | از ما کمی و پیش کسی برسد
همگر که بعمر خود نکرد دست نماز | سگ نیست که هرگز بامامی

ایضا له

آمد بنماز آن صنم کافرکیش | پیر بد نماز مؤمنان درویش
می گفت امام مستمند دل ریش | ای کاج من از بس بدی او از پستم

وی کب از بهر ابو اسحق باشد
بچه ازاز اسب ووش بجای دراز
کیش وطن برای چو اسب ابو رب
راست نامه اسب پیش پر لب

ایضا له

گفتم که یا با بیست و در داد
گفتا که یار بارا بر م و ادای داد
گفتم و عاقبت تو با درن
گفت بجای با درم وی کاد

ایضا له

بمرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان — که قایمست مقامش بچهٔ معیل
نگویمت که در و دانشیست یا فضلی — که نیست در همه آفاق مثل او جاهل
امید هست که او نیز چون بمیرد — بنیک نامی و مقصود را رساند اجل

ایضاً له

زاهدی در میان رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی

ایضاً له

ز چشم مست تو امید خواب می‌بینم — تو خوش بخفت که ما را فراغ خفتن نیست
بدیدن از تو قناعت نمی‌کنم اگر دید — حکایتیست دگر هست و جای گفتن نیست

ایضاً له

دوش گفتم ز عشق توبه کنم — که گه رفتن از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن چو مرا — یاد آن یار دلستان آمد
بر زبان نام کون او بردم — کیر را آب در دهان آمد

ایضاً له

گر ترا بکشد آن مخنث را — تیز را دگر بباید گشت
چند باشد چو جسر بغدادش — آب در زیر و آدمی بر پشت

ایضاً له

ناول اندر پی تو برو یان — گر عفت یافت شوی ورنه
لعنت این قرندانی — که راحت اندرون بخیر

ایضاً له

آن ماه که پشت کشت رهانست — این بار اگر ... پشتی پشت
رو ... که آتش به زنان ... — او و ... بدن بابست

ایضاً له

بروی

جامع هفت چیز در یکروز	عجلت از نبید و آن دو آب
تخم مرغ و جماع در گرماب	سیر بریان و جوز و ماهی و آب

ایضاً له

خواستم تا زحلی گویم منجوسارا	بازگویم که بصد باره ازو بخش تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد	که تو از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

ایضاً له

چو خویشتن نتواند که میخورد قاضی	ضرورتست که رد بگران اگر دد سخت
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز	دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

ایضاً له

مرا از بهر دیناری شکافت	که بختت با سعادت مقترن باد
چو دینارش بدادم العشم کرد	که شرم از روی مرد انبت چو زن باد
بیا تا هر دو با هم نیز دیم	دعا و لعنتش بر خویشتن باد

ایضاً له

ای معشر یاران که رفیقان منید	عیش من و خویشتن منغص مکنید
این مطرب بانگ نمید اندر ده	زانجاش بر بیر بید و بیشش زنید

ایضاً له

مستکلف تتمه در قرآن	حق بیارزد و حلق خود بزد و

این یکی چون ز آن دو دیگر باشد
ما به وقتی زبان دو وقتی شود
تا گوش پس او از آنکه در او کشد
نه خدا و نه خلق از او خشنود

ایضاً له

کس ار آن فلان سه بخشش
که چهار پدرم نزاد مادرشان
آن بود بیت آن ترا بر بنو
وین ترا آنکه خال بر برشان

ایضاً له

ترسم که نبشته آب بپیت برد
ترتیب جمال دلفریبت بر...
بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط زشت
منویس که رونق کتیبت بر...

وله

روزی نظرش بر من درویش آمد
دیدم که معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد
آن سایهٔ گران چو ابر در پیش آمد

ایضاً

دی مردکی آب پشت بر خشت بریخت
می گفت وزین حدیث در جا نکشت
باری چو گناه کار می باید گشت
هم در کف پاک به که در کون ...شت

ایضاً

بشنو سخن فراخ و دلتنگ مکن
کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای کنده درخت مهربانی از بن
شاید که فراموش کنی عهد کهن

ایضاً

چون دید که مشکم بسپیدی آلود
برگشت و ارادتی زیادت ننمود
گفتم که اگر سپید شد مویم زود
شکرست که دل همان سیاهی که بود

ایضاً

خلق از تو برنجد و خدا ناخشنود
لعنت تو می بارد و بر گبر و جهود
سر زخم نکو بید که جا میز آید
آن فحبه که زن نه بتو آبستن بود

چون زرد و کبود بلاس پوشی در بر سن
که جهان لعبت نگار زیب است
زشت است روی گوهر از جلوه بتش
که جهان از ده شوی بازیب است

ایضاً

دیوار چو حاجت شقش بودی
یا عود و شکر برابر آتش بودی
وانکس که پیش با چو دی بابد
این طرب اگر نبد وی بودی

ایضاً

با این همه چون کون تو می‌آرم یاد
آهم بدهان کیر بر می‌آید

ایضاً له

عشاق بدرگهت اسیرند بیا
بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ایضاً له

ای دیده بهرزه لولوی ناب مریز
بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز
شرطیست که از بس خوشی زر ریزند
تو هیچ خوشی ندیده آب مریز

ایضاً له

از می طرب افزاید و مردی خیزد
از طبع کیا چستی و سردی خیزد
در باده سرخ هیچ در کون سعید
کز خوردن سبز روی زردی خیزد

ایضاً له

آن شیشه را چو باد در بوق افتاد
آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد
از بهر مناره زاد به دو قف نکرد
همسایه به خدای کس را مدهاد

ایضاً له

گر خوبتر از روی تو باغی بودی
بام همه روز زراه آن بنودی
خیدا اکرمت نیست که خشنود کنی
درویشی از آن باغ بشفتالوئی

ایضاً له

این کلیم سیاه هم حسد های
کی هست برابر سیمین و صدواره
کلیم من برابر او عیش ...
چون کلیم من سرد و درم از او

ایضاً له

اگر صد وقت ... کوی ... بار
کز آن جان ز لاله تحسین باشد
... کار کرد و کانت
فراخ ... سیری باشد
چو ... سر اندر ...

ایضاً له

دیوا اگر صومعه داری گند اندر ملکوت — همچو ابلیس همان طینت باصی دارد
نا گسست اگر بدراعه و دستار کسیست — دزد دزد است اگر جامه قاضی دارد

ایضاً

قلم سیاه تو در مشت من سپید بخشد — که دیر شد که ندیدست درد و امید
ترا دوات سیه گرد و روز گار هنوز — فراز چشم قلم میرود و مداد سپید

ایضاً

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور — بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد — تو خود دگر نتوانی که ریش چون مخند

ایضاً

بدین الحان داودی عجب نیست — که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده والله اعلم — که اقلیمی بحریت هم زبانند
خدا این حا قطان ناخوش آواز — بیامرزاد اگر سالی نخوانند

ایضاً

مردکی غرقه بود در جیحون — از سمرقند بود پندارم
بانگ میکرد و زار میناليد — کای دریغا کلاه و دستارم

ایضاً

روی زیبا و جامهٔ دیبا — عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس

ایضاً

آن عهد بیاد داری و دولت داود
کز عاشق بیچاره بیک بوسه دلداد
امروز که بی پیر کس چون تو نبود
امروز بیامدی که کس چون تو نبود

ایضاً

این دارش بین که بخت دیر آید
سوی زنجیر به پیری آید

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود — دلبند مشکبوی چه محتاج لادنست
امشب ترا نه وقت نگارین و رنگ و بوی — وقت نشاط و خنده و بازی و گادنست
بر زن سر حکایت دوران روزگار — ای ماه دلستان که گه بر نهادنست
آخر زکات روز جوانی همی دهی — درویش پیش خوی ترا وقت دادنست
ای سرو ایستاده بهمین دم محبت — وی کم خفته وقت بپای ایستادنست

ایضاً

بر رفت و نهاد دیده بالو — همچون شکرش لبی و لوزینه
باز آمد و عارضش دمیده — مانند شبی روی روزینه
چندانکه نشاط کرد و بازی — در من طلبید بید و سوزینه
گفتم شکرم بیار و بادام — گفتا بحرم سرت بکوزی
تو بار برفته‌ای چو آهو — امسال بیا بدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد — نه هر الفی چو دال دوزینه

ایضاً

ترا من دوست میدارم که یکشب — در آغوشت کشم با یکم روزی
مراد عاشق از معشوق اینست — وگر نه مادری دارم چو یوزی

ایضاً

هر که پی مراد خاطر خویش — از همه خلق بیشتر خواهد

وان نیست ... شد و بکوشش دریغ
گر فضل بخشش شد و در خواهد
وقتم اندر ... نشود
هستی را که دل ببر خواهد
آمد در پیش کاروان سالار
گر بیدار ره رود که خواهد

ایضاً

ابرام کنند با نباید و داد
گر جهد کنی تحمل باید
دوستی تا بجای بیک بود
ور زینهار رود و دل باید

امردی کور ابلهی در بست | خوشتر است از دختری در جا دری
دختران را زر و زیور حلیت است | تا بر انگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی | در پی باید بجنبش زیوری
مقنعی گر چو ریسی بر سر کند | من بکیلی دوست دارم در بر
وان کلیم از پیش تیشش در قفا | شرح آن چون من نداند دیگری
تا چو در روی او دمید سیمین زنخ | زیر وی گسترده باشد بستری
شاهد مطبوع شهری را بسست | آفتابی پس بود در کشوری
باده شاهان خواب در منظر کنند | عارفان بر پشت رباط منظری
این عصا کاندر میان های ماست | بشکند گر آهنین باشد دری
پیش ازین در نامه شوم تو | این حکایت را نباید دفتری

ایضاً

آفتابی و نوری ندیدی | ابری ای کیرخواره زن ابری
مؤمنت خوانم و نه مؤمن | کبری ای کیرخواره زن کبری
بچل همچو روبه پیری | پیری ای کیرخواره زن پیری
بمذاق جهانیان تلخی | صبری ای کیرخواره زن صبری

ایضاً

حکایت

روزی شنیده ام که رئی سوح | با کد خدای خانه همی گفت در روی

کای خالی از مروت و فارغ ز دوستی [illegible] یاد اوفتاد
هر دم بسوی [illegible] دل [illegible] آری دو دل
چون زنانه [illegible]
جایی دگر [illegible] نماند
[illegible] صدق [illegible]
گفت ای عزیز [illegible]
[illegible] دل [illegible] صبر [illegible]
گفت ای [illegible] دعای [illegible]
چون [illegible] جامه [illegible]

ایضاً

آنکه سرو پیش قد و بالات نیست | با همه راستیست بالا نیست
اندرون فراخ گنبد او | همه را جای هست ما را نیست
بوالعجب طالعی که من دارم | گر نصیبم ز خان یغما نیست
بخت ماهی من جهان شورست | که بجز خس کش ز دریا نیست
ای ز پاپیه از جهان ممتاز | چو فنایی مگر که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبایی | دوستا مرا دلی شکیبا نیست
بی تو بر من شبی نمیگذرد | که عمود دم چو سنگ خارا نیست
ای که هم سنگ دوغ درگو نیست | آب در مشک هیچ سقا نیست
بر سر بوق من چو آروی | مگرت خاطر تماشا نیست
چه گنه کرده ام نگارینا | که ترا برگ صحبت ما نیست
یکجا عیسی دستگیری کن | که مرا بیش ازین تمنا نیست

ایضا له

گر بر سر بوق من نشینی | دروازه کازرون نه بینی
ای فتنه دلبران یغما | وی طره لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بندند | تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست | هر وقت که روی بر زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق | بر بابچه جرم خشمگینی

اسرار جو دوستان مخلص
با جان کنی بلطف بینی
ای روی بهار که بیسم انگاه
نازت بکشیم ناز بینی
بنشین بسر کرمی سرا بیسم
سر خود و همکوه آن نشینی

ایضا له

واشش لوود لیسکی با دلبری
ماه روی مهربان و مشتری
جمعی دریای و ان لطیف
بابرش چو خوند کانه نیزای

زنهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

ایضاً له

تا چه آید بر من از حمدان من / وز بلای نفس من بر جان من
چند سر کرده این مردم ده / این کل یک چشم سرگردان من
آدمی بر ملک اعضا پادشاست / وین رعیت هست در فرمان من
که گر به پایم بدرد قحبه / گاه کنگی بشکند دندان من
گویی این کلبرک حمدان آورد / رحمتی بر دیدهٔ گریان من
گر ببینم کیر خود در کون او / دولت آن باشد که باشد آن من
روز حسرت میکدارم تا شبی / گنبدش را ترکند باران من
دوغ بلبی در میان پای او / سهمکن باشد به بادنجان من
این همه دستان ز عشق گل زنم / وآن دو دو پستی فارغ از دستان من
هر که خواهد هرچه خواهد گو بگو / از بدی و نیکویی در شان من
جز متاع خویشتن شوام فروخت / این بضاعت بود در انبان من

ایضاً له

ندیده ام دو سه ساله چون تو در اسلام / عجوبه های چنین آخر الزمان باشد
اگر دو دست تو یک بقعه بر میان بندند / بقعهٔ دگرت ریش تا میان باشد

وله

زر و بام و ... که ... برکف
کر نداند نیست ... اروست
هیچ ... پیش
چشم ... کن و چو ...
چون ... پیلوس
... آرزوت ... بک
در جماع آرزوت ... انگشت
تا بجانم ... آخر کار
حاصل آن ... در ...
گر شود ... بدان ...
گر تا ...
گر خری راخری رود ...

همان

بعد ازان باگرگ جنس بر داب | کار او هم بعد رو سیع لباب
پاره دوغ ریخت در مشکش | تا نیاید ز دیگران رشکش
خویش و پیوند هر که اندر یافت | همه را در قفا و روی انداخت
بوق رویین در آن قبیله نهاد | همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بد اندیشند | نهی منکر نمی‌توانستند
چند بانگ و ناله‌ها زدند | شنعتی چو آب تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند | حال پیش پدر زنش گفتند
بر سر خاکسار دود بر رفت | در دکان جست و زود بر رفت
کیسه‌های قباله حاصل کرد | پیش داماد پهلوان آورد
گفت کاین و ملک و رخت و جهیز | همه با کت حلال کردم خیز
یار درمانده کین شنید ازو | متحیر بماند و پی نبرد
آب در دیده کان بگردانید | خویشتن در میان شادی دید
گفت ای سیدی و مولایی | چه گنه کرده‌ام چه فرمایی
گفت نی نی سخن مگو با من | یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش | کس نماندست جز من درویش
هرچه ماده درین سرا و درست | از جفای تو بانگ زار برست
گر شبی تا سحر نکنی بر من | دیو شهوت که گیرد دامن

گفت هر کس بمن این نصیحت کرد
نهفت شیرین ز چوی خود
یاوران اعتدوا بیاران
هر یکی از گروه شد باران
هر یکی را به اتفاق افتاد
جنگ با هر یکی ز طلاق افتاد
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از زنم بلا کسست بو وحید
از خلاص هستی جان نو دارید
گل دولتش بدین سان شکفت
غنچه امید و زیر لب بسیت
حیف ازین زن بی روانی نیست
یا گرانمایه ... ازو کراسیت

پیش آورونه پیشی اجا برو
هم ایتی تیغ میان باش بیرو
بلوی بیع کرد و بود و بیاکرد و پیش
بدو وانید و همین بیاکرد و پیش
خوانید پیش بلطف دراز نو
تیغ الالام کیف پاکان نو
نارک اندام نازکی پیش بیکرو
بدکامی و سر اشتی بیکرو
عاقبت رام چون سوری پیشی کرد
کبر و درگون چون بلور پیش کرد
سر و روقت اکبا بار بستو پرکنت
دارین چو پیش تر پیاده سفت

سر بر آورد و گفت ای پرکین | جان بابا سخن دراز مکن
پاکبازی برنج و محنت دهر | باز بر دندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر | متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکد خدایان کرد | مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را هیچ برنگرفت | هرچه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید | بجز اندیشه راه کار ندید
خواهرش را دل او رمید بدست | مهر ازین بر گرفت و در وی بست
تا شبی پای در دو ابرش کرد | میل در سرمه دان عاشق کرد
روی در روی و دست در گردن | ناف بر ناف و دسته در هاون
بعد ازان با برادرش پیوست | بند شلوار عصمتش بگسست
کودکی از کوچک فتان در زیست | بد رستی زرش دهان در بست
روی بر خاک وجبهه بر افلاک | چون سرش رفت تا بجای حساک
خانه خالی و دنبه فربه دید | گربه بر جست و سفره را بدرید
مادرش نیز نصیب هم بگذاشت | هر دو باپیش ها بسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد | خاله را نیز شافه بر داد
دایه را نیز هم بدلداری | مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را | خانه معلوم کرد و راهش را

بعد ازان

طریقت خواهی از سعدی بیاموز | ره اینست ای برادر با تو گفتم

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال | بود مردی بخیل صاحب مال

دختری زشت روی بدخو داشت | گر همه چیز جای نیکو داشت

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

با جوانی چو لعبت سیمین | عقد بستش بمبلغی کاوین

شب خلوت که وقت عشرت بود | عرق و عود و گرد و مشک اندود

غره اندوده بر درشت دغل | عنبر آمیخته بگند بغل

پرده زرنگار بر در داشت | تاکز از روی بی صفا برداشت

فال بد باز بود طالع زشت | در دوزخ بروی اهل بهشت

بارها نوعروس جان فرسای | دست در دامنش زدی که درآی

بسر از بخت خود برآشفتی | زهرخندان ز زیر لب گفتی

تو مناره زبانی شبانی | شهوت من کجا بجنبانی

ملک الموت از لقای تو به | عقربم گو بگز تو دست منه

تا بصبح از شراب فکرت مست | دست لاحول میزد بر دست

بامدادان نه جایگاه ستیز | که تحمل کند نه راه گریز

مدتی صبر بر جفاها کرد | عمر ضایع دران مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان زن بر
پیش حکیمی رفت با شکوا بر
با بدر زن نمود قصه و پیش
پیش پیشش شکست حال چو پیس
کای مصالح شناس کار ایران
ای ز فضلت لبالب ای دادار
شیخ گفتش بار
تو ازین مهر و کر زنی بی
گر تو را شیب و کس نیابی
با پیشم از بند عصمت بیایی
پیش از آن آرایان باشند
زن دو مرد از برای آن باشند
که دو لالا و نیز و مهربانند
زین سود و ام از او جرمند
زشت با او خوش نشیند

گر جنس خویش مطلبی در جهان کسی
سعدی تفحص پس شمر دون و آبا بو بقت ربع

در زیر آسمان نبود چون تو پر مجلس
خوشتر بود که زندگانی با غیر هم نفس

انصاف

دو منظور موافق روی در هم
هر آنجا این را بود آن را مهیاست
رفیق حجره و گرمابه و کوی
مقدم در موخر ده تا بان
نهند از دوستی و مهربانی
من این پاکیزه رویان دوست دارم
بدستی را که در مستی نگنجد
گل تک چشم عیان او فتاده
هر آنکس را که یاری در کنارست
عروسان مقنع پیش نمایند
اگر بیرون کنی شلوار از پای
وگر بازی کنی بش در سبوزی
من آن تازی سوار پهلوانم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد

چه خوش باشند هر دو نو و همدم
هر آنجا آن را بود این را سلیم
بصحرا با هم و در خانه بر هم
دگر بار این موخر آن مقدم
جهان بر ریش نکید بیکر که هم
دگر دشمن شوندم خلق عالم
چو انگشتی فرو برده بخاتم
چو آب چاپی بسر در چاه زمزم
اگر هیچش نباشد گو مخور غم
عروسی را بدست آور معظم
تو پنداری که خروار یست شلغم
عرق بر عارضش آرد چو شبنم
که در زیرم نبالد رخش رستم
بروی دوستان خوش باش و خرم

نظر بروی منظور بس حرامست
که چون خفت بر بستر و دام
بجا بنام و ننگ از پس دار
زمانی با یار شو با یار همدم
دو دوست و هم دور از نور عینی
اگر پیشی بخدمت پیش خم
وگر محکم به بند بیت محکم
منور عقد صحبت پیش دیوار
وصال دوستان با دوست درهم
حدیث دشمنان آدم زاد با جار
هم انکارت آدم زاد ناچار
رو و پشت فرزندان آدم

چاه دان آن آیت سیمین زنخ | کاندرو گم میشود کالای من
گر سپید است باز نتوان یافتن | در حوالی وسع او خرمای من
ور بعمری دست در گردن کنم | اتفاق رای او با رای من
روز و شب خواهم که در گوشش کنم | نازنین تر عضوی از اعضای من
راضیم با خوی او کز خوی او | کم نخواهد بودن استسقای من
این قیامت بین که غارت میکند | تا کجا باشد قیامت جای من

ایضاً له

خوش بود عیش پسر با شکر دهنی | یا سمن بوی ارغوان بدنی
روز و شب هم سرای و هم دکان | در دکان فرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب | گاه چون سرو ایستاده در چمنی
گه جهان تنگ رفته در آغوش | که دو تن را بسته پیرهنی
میل در سرمه دان چنانکه بسخت | که بن شمع در سر لگنی
نیم گز چوزده سر و بن تا ناف | ور نشینی درمیان پای بنی
تخت زرین بادشه را نیست | این لطافت که نیست سیم تنی
من بسوی رهاد هم هیهات | نادرست این سخن ز مشکل شنی
رقعه درمیان هر دو سرین | به که هشتاد بوسه بر دهنی
سخن اینست و دشمنان مکدار | تا بگویند هر یکی بسخنی

چون دراز آید ازو کوته کند تقصیر
سبب آن شمع که آورد لب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه باک از ده شعر و اقعه [illegible]

زنده بود شیر صید و در حبس دام
کی نخورد و تا برابر پیش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار
صبر چاره کار آن نبود ناچار

انصاف

ماه رو بجوان آن زنت زیبای من
هم روز افزون مهر او رای من
کاندرین شهر آر کنند از لطف حسن
بند برپای جهان پیمای من
ورکسی با ماه رو ... لالای من
وان من گیست هم بالای من

عاقبت سیر حکم بیرون برد — در کنارش گرفت و در گون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد — تا بدسته درفش غایب شد
گفت هیهات خون خود خوردی — این چه نااهلیت و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست — خیره نتوان گذاشت بار از دست
درمی چند ریخت در مشتش — سخت بازو بزر توان کشتش
خادم تسلیم کرد شهر آشوب — گفت تا میخ میرود میکوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد — تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد — با میان دیگرش بسپرد
هر یکش بوسه سپر دادند — شافه تا بناف بردادند
این یکی کرد دعوی یاری — وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد — که برآمد بآسمان فریاد
پیش پیر قلندری رفتند — ماجرای حدیث بر گفتند
ساعتی نیک در تفکر بود — سر برآورد و بیت فرمود
گفت در دین اهل دریوزه — پیست با پاپست یک موزه
جمله را این سخن پسند آمد — داروی ریش دردمند آمد
پیر بفرمان او در آوردند — همه با هم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی — بیت گفتند و بر زدند کفی

جام ودان

کتاب خبیثات

قال السعدي الرفیع بعض ابناء الملوک ان اصنف
لهم کتاباً فی اللغو علی طریق السوزنی فی علم طعیم فی
وبد فهذه دلی بالقتل علم الطعم فی ذلک فمن اجل اجابت
امره فانشات هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم
هذا فصل علی طریق الهزل ولا یعیبه اولو الفضل لان المزاح
فی الکلام کالملح فی الطعام وتقول القول فی معنی هذا الکتاب المطایبة
وبالله التوفیق

حکایت

عارفی چشم دل بروی داشت ... خاطر اندر کمند موی داشت
پسری شوخ چشم کشتی گیر ... شوخ جسمی که بکسلد زنجیر
چند روزش بسعی در پی شد ... تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش بسیب مشک آلود ... چند نوبت گرفت شفتالود
خواست با اندرون شلوارش ... در برد تیر تا بسوفارش
امردی تنگخوی بود درشت ... نخل از تازیانه کهی و مشت
گفت من سنگ در ته هم ... روی آزاده بر زمین بنهم

گفت تا از وفا بتیغ بوس و کنار
من غلام تو ام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان
ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم
پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و از من خجل شد
تن در آغوش او دو وصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام
چون دو معشوق اندرون یک جام
دست در گردن آوریده و ذوق
جان جهان از لب دلبر بشوق

دادن

هزار بوسه و هدیت برسم سنگی | که ضر و نفع محالست از و ستاندن
توبت برستنی بل ز سنگ شیخ حجری | که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

ایضاً

ندانستی در افتادن بنا جای | چو هیچی چنین بالا نشستن
بپای خویشتن رفتن نه به بود | گز اسب افتادن و گردن شکستن

ایضاً

دامن جامه که در خار مغیلان گیرد | گر تو خواهی که شوی بدر آری
یار مغلوب که در چنگ بد اندیش افتد | یاری آنست که مردی کنی و چاره گری
گر به پیچی و درستی پی او خواهی بود | تو از آن دشمن خونخواره ستمکار تری
کو هنوز از تن مسکین سر موی نازرد | تو بنادانی و تعجیل سرش باز بری

ایضاً

هر کجا خط مشکلی بکشند | جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن | که نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب | به که گوینده سقط باشی

ایضاً

نجس از پیرهن شبلی معروف نشوی | همه دانند که از سگ شبان پلیدی
گرگ اگر تیز کند کار بیاید بحقیقت | جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

یاران مجاوره غم ندارند
از شعلهٔ آن نگار روان بینی
ای ما محققت سر دو دار
تا حال پاسبان بدان بینی

ایضاً

تا تو بیان نزی خلق نقرهان زوید
شکر نیک باشد به یکی و بهای
ملک و دولت زاید نقاوت هست
گو نقرهان تو باشد تو نقرهان خدای

تم المقطعات والحمد لله
رب العالمین
م

گفت باور نداشتم که ترا
گم این شرط آدمیت نیست

بانگ مرغی چنین کند مدهوش
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

ایضاً

بهم خویش ندانم شبی که مرغ دلم
نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ

ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
گرچه شوا اتند سیدکان بداغ

ترا فراغت ما گر بود و گر نبود
مرا بروی تو از هر که هست نیست فراغ

ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند
چه التفات کنی بر نوای منکر زاغ

دلیل روی تو هم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

ایضاً

من نگویم ندیده ام دهنی
تنگ تر زین فراخ بوده ولیک

گر دهان تو تنگ تر باشد
ز همه تنگها شکر باشد

ایضاً

از آنکه تو دست پیش داری
ما را که تو پی که بکشتی

کس بر خطا زدن نیارد
کس نیست که دست پیش دارد

وله

بر تربت دوستان ماضی
گر لاله ز بوستان برون شد

بگذشت ز بوستان پس باد
سهلست بقای دوستان باد

و نیست جو و مبادو کرنج
دیده بر دوخت بر هوس
اخصمت ... دوخته باد
چراو از نشر وفا وه ده از صف حیله

ایضاً

کفا رش جو و در آید بخشش یمین
کمر زیاده کند ... احسان
جودی از انس لطف ... افتادی
جوا حسین کریمان ... ان

ایضاً

کوری که سرش بسته بود بند | کین دولت و منصب آن نیرزد
سی سال توانگری و فرمان | یکروزه هلاک جان نیرزد
دیدی که چه عیش کرد و چون مرد | آن عاقبت آن قلبان نیرزد
صد سال بقا چه باکه دانی | مردن بزه کمان نیرزد

انشاد

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف | که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم | مگر بعین عنایت قبول فرماید
ز دیده رفت ندانم رسید یا نرسید | ازین قیاس که آینده در پی آید
بیار سایی ازین حال مشورت کردم | مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
حکمت گفت ندانی که خواجه دریا است | نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

انشاد

یا رب این نامه سیه کرده پر عیب | همچنان از کرمت بر نگرفت امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار | جای آنست که محبوس بماند جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری | من بی مایه بدبخت تهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب | که چو شب روز شود بر همه بدجو تابد خورشید

وله

تو آن نه که بجور از تو روی برپیچند | گناه تست و من استاده ام باستقبال

واعتبار تو در دل [illegible]
ز خاک پای تو ام [illegible]
ول منیر ز جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

انشاد

و دوش [illegible]
عقل و صبر [illegible]
[illegible]
[illegible]

کرد

بسمع خواجه رسیدست که میگفتم این سخن	که گفت خیر صلوا الکرام اهل هدا

ایضا

متی حللت بشیراز یا نسیم الصبح	خذ الکتاب و بلغ سلام احبابی
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست	همی کنم بضرورت چو صبر ماهی ز آب

ایضا

ماه را دید مرغ شب پر گفت	شاهدت روی دلبر است خوشست
وانکه خلق آفتاب گویندش	راست خواهی بچشم من نه نکوست
گفت خاموش شو که من نکنم	دشمنی با وی از برای دو دوست

ایضا

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست	که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری	که سر صنع الهی درو مکتوبست

ایضا

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید	بسخن گفتنش پاکان نشنوند
وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش	همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

ایضا

تا سگان را وجه پیدا نیست	عاشق و مهربان یکدگرند
لقمهٔ در میانشان انداز	که ببینی که یکدگر بدرند

از جواب سخن است آن کرده
نه بشنوم بعلم و حکمت و پند
خود فرزند دانش کم دارد
گر سالها بیکی کار مانند
چون ... نقای تو باد
او را بدیت ندار فرزند

وله

مرغ جای که علف بیند و چیند رود
او صاحب ... در اکرام ... رود
نه کور و ... و آن ... کردار رود
کس از روی چشم ندارد و کرم ناموجود

چه نیکو گفت در پای شتر مور	که ای فربه مکن بر لاغران زور

ایضاً

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد	که نتوان اختر بد را نکو کرد
چو سنگ را بخت تا ریگیست و سنگیست	هم از خردی زندش کودکان سنگ

وله

بکوش امروز تا گندم بپاشی	که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش	که خویشانرا نباشد جز غم خویش

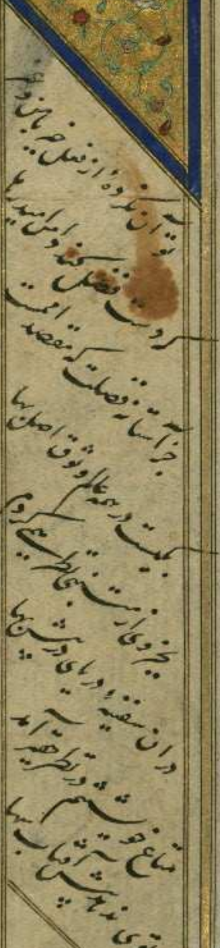
ایضاً

ای خداوندان طاق و طارم	نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندک اندک خان و مان آراستن	بس بیکبار از سرش برخاستن

ایضاً

هر که آمد بر خدای قبول	نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد	همچنان مونس الهی شد

تم الصاحبیه بعون الله تعالی
وصلوات الرحمن علی
النبی محمد و آله
اجمعین



نج

گفت خاموش ازین سخن زنهار / پیش ازین زحمت و صداع میار

ابلهم تا هلاک جان خواهم / راست خواهی نه این و آن خواهم

مگرانه دیدم ملول شدی / که بسی کم چنین عجول شدی

میروم گر ترا ز من ننگست / گر نه شیر از در و پلنگست

بسم اینجا یکی صباح و مسا / رفتم اینک بپای کفش و عصا

او درین گفت تن ز جان پرداخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت

اندران دم که چشمهاش بخفت / من شنیدم که زیر لب میگفت

ای دریغا که دیر بنشستم / رخت بی اختیار بربستم

آرزوی زوال کس نکند / هرکه آب حیات بس نکند

ایضا له

سپاس و شکر بی پایان خدا را / بدین نعمت که نعمت نیست ما را

مبادا مال که بر مردم وبالست / مزید ظلم با کید ضلالست

مفاصل مرتجی و دست عاطل / به از سرپنجگی و زور باطل

ایضا له

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد / هر کسی را آنچه لایق بود داد

گر توانایی دگر کوتاه دست / هر کرا بینی چنان باید که هست

اینکه مسکینست اگر قادر شود / بس جنایتها ازو صادر شود

که به پیش کسان اگر بر دوتی / دهم کمکی از جهان نبرد وتی

ایضا

الا تا ننگری در روی نیکو / کز آن چشمت و جانت خوی نیکو

اگر شخص آدمی باشد بدیدار / همین تمثیل وار و نقش دیوار

ایضا

جوان بخت رو در راه باید / که با پیران چو قوت پاید

همچنین مرد جاهل سرمست / روز در ماندگی بجا بدست
ندهد انچه قیمتش شده هست / نشود کاسه بر ز دیگ تهی
حرص فرزند آدم نادان / مثل مورحبست در میدان
این یکی کشته زیر پای دواب / وان دگر دانه میبرد بشتاب

ایضاً له

روا دارد کسی بر ناتوان زور / کبوتر دانه هرگز خواهد از مور
اگر عصفار ز پی برسی چه میرد / شکار از خیل گنجشکان نگیرد
کتاب از دست دادن رایست / کا اغلب خوی مردم همچو قابست
گرو پستان نه بابنیدان و سوگند / که بابنیدان نباشد همچو پابند

ایضاً له

دوام دولت اندر حق شناسیست / زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل حق بر ندانی / بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند لطف و احسان نکوئی / حرامت باد اگر شکرش نگوئی

ایضاً له

پیری اندر قبیله ما بود / که جهان دیده تر ز عنقا بود
صد و پنجه بدش با صد و شصت / بعد از ان پشت طاعتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید / خفت و رنجوریش دراز کشید

روز و شب آه و ناله و زاری
خویشتن در بلا و غم کرده ای
چشم صد ره زجان خویش نفور
او از ان رنج و ما از ان رنجور
نشنیدی حدیث خواجه رنج
که بهتر زند کاین رنج
موی کرده و پیکی از زیبای نور
هست بعد از سپیدی الاکور
جان بحق حق چو پیش لب دیدم
روز عمرش چو یکشب دیدم
بارها گفتمش که ای لطیف
کر بلطف آن حرم با لطیف

خرقه از عبادی اندر گوش
خلعتی از تجسم بر دوش

دامن این قبای بالایی
تا بخاشاک در نیالایی

ای پری روی احسن التقویم
حذر از اتباع دیو رجیم

کادمی کو نه در مقام خودست
اسفل السافلین دیو و ددست

ایضاً

حدیث پادشاهان عجم را
حکایت نامهٔ ضحاک و جم را

بخواند هوشمند نیک انجام
نشاید کرد ضایع خیره ایام

مگر ز خوی مردان بد گریزند
وز انجام بدان عبرت پذیرند

ایضاً

حرامش باد بدعهد بداندیش
شکم پر کردن از پهلوی درویش

شکم پر زهر مارش باد و کژدم
که راحت خواهد اندر رنج مردم

ایضاً

قیمت عمر اگر بداند مرد
بس بگرید بر آنچه ضایع کرد

طفل را اسپکی دهند بنقش
بستانند از و نگین بدخش

جوهری را که این بصیرت هست
ندهد پی بهای خویش از دست

پند سعدی بگوش دل بشنو
مزد خواهی بکار در بگرو

وله

خری از روی سیاهی بگریخت
حمل سگ کند و بار و مهر بگریخت
و ربابان چو کوره خری تاخت
بانگ برآورد و چشمی انداخت
که چنان آدم زحمت دیدند
داغ بطار و بار پشتا کند
پشت و ما نا و خر ما گر منم
که ازین پس بکام خویشتنم
روی سیاهی جو جز تن او است
گفتن پای ناکار صبر نیست
بر احت نکشم پیش کسی تیمار
مرا نگذار و جدا از روبار

دروغ و نانی که از جیب و دست
دروی افتد چون کسی در بایست
راست خواهی سگان بازارند
کاستخوان از تو دوستر دارند

ایضا

ای سپیده بروده حیف بر دوش
از برای قبول منصب خویش
تا دل باد و شه بدست آری
حیف باشد که خلق بگذاری
بر سر بیدرت ای کل آدم
از کسی نا اصطفای آدم

اگر تنگ دستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بروشان بیار
خداوند زر برکند چشم دیو — بدام آورد ماه چینی بریو
که گر روی بر خاک باشد تهی — جوابت بگویید بدست تهی
تهی دست با خوبرویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
بدست تهی بر نیاید امید — بزر برکنم چشم دیو سفید

ایضا

هر کرا باشد از تو بیم گزند — صورت امن ازو خیال مبند
کژدمارا که نیش پس زنند — اغلب از بیم جان خویش زنند

بیت

هر که پی مشورت کند تدبیر — غالبش بر هدف نیاید تیر
هیچ بی مشورت که بنشانی — بر نیارد بجز پشیمانی

ایضا

این دغل دوستان که می بینی — مگسانند گرد شیرینی
تا خطایی که هست می نوشند — همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود — کیسه چون کیسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری — مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید — روشنایی ز در فراز آید

همه فرزند آدمند بشر | میل بعضی بخیر و بعضی شر
این یکی مور ارزو نیاز آرد | وان دگر سنگ بر دو سر دارد
همه دانند شکر و میران | که جوانی نیابد از پیران
عذرها بر عذار با پیداست | بعد ازین مان چه عذر باید خواست

ایضاً

مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی | بجز کشته خویشتن ندروی
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکوگوی تا بد نگویند کست

ایضاً

اگر هوشمندی مکن جمع مال | که جمعیت را بود پایمال
درآیش ازین کیسه سیم بود | شب و روز از کیسه اندیشه ام
بیفکندم و کیسه بر بافتم | وزان پاسبانی فرج یافتم

ایضاً

نباید که بسیار بازی کنی | که قدر و قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی به یکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
مکوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون ز اندازه کم

به کوتاه و پستی و حاجتی
ز رنج و لطاف و پیکار کی

ایضاً

بخوردان نقرهای کار درشت
که سندان نتیغ بباید کردن شکست
رعیت نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار
بناکار دیده مفرمای کار
نه هر کاو و زور آورد با پلنگ
همانگه با شیر پیرو دست جنگ

تو گر پیلتنی که بد خویی کند یار | تو خوی نیک خود از یاد مگذار
من این رمز و مثال از خود نگفتم | دری پیش من آورده نسفتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم | حدیث دیگری بر خود نبستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند | دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
الا ای نیک رای نیک تدبیر | جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر
ندانستند قدر فضل و رایت | وگر نه پیر بنهادندی بپایت
شنیدم مامضای دلفروزت | مبارک باد سال و ماه و روزت
تو نیکویی کن و در وجه انداز | که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند | که نیک اندیش و بدکردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش | تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هر چه گوید پند باشد | حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد | دعای نیکوانانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد | ترا و هر که گوید همچنین باد

انصله

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد
وآهویی پالهنگ در گردن | نتواند بخویشتن رفتن
وانکه او بسته نشاید برد | گر جفایی کند بیاید برد

عمر بنزد و کار گریغ بسر بوده
کوه کرد و در غصه اش تشوید
چانها پیر چرخ پشت ... بسته
دل مسکین نکونه و ... شد

انصله

سخن زنده بین نشنوی بر
ناندازی نخست با جان ام
گر خلافی میان اولیاست
پی خلاف این سخن دلیلست

انصله

الا گر بخت مندی و هوشیاری
بقول هوشمندان گوش داری

شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد
بپیوست از زمین با آسمان گرد

شه مسکین ز اسب افتاد مدهوش
چو پیلش سر بمیگرد و بید بر دوش

خردمندان تطبب بسیار کردند
ز درمانش بعجز اقرار کردند

حکیمی باز پیچانید رویش
مفاصل گرم کرد از هم دو سویش

دگر باز آمدش پویان بدرگاه
بسوی آنکه تمکینش کند شاه

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
ز بی شرمی بگردانید از وی روی

حکیم از بخت بی سامان برآشفت
برون از پایگه بیرفت و میگفت

سرش برتافتم تا عاقبت تافت
سر از من لاجرم بدبخت برتافت

چو از جایش برون آورد و بنواخت
دگر واجب کند در جایش انداخت

غلامش را کیاپی داد و فرمود
که امشب در شبستانش کن آن دود

وز آنجا کرد عزم رخت بستن
که حرمت نیست بی حرمت نشستن

شهنشه بامداد از خواب برخاست
نه از رنجوری گشتن ازو آراست

طلب کردند مرد کاردان را
کجا بینی دگر رنج جهان را

پریشان از جفا میگفت بودم
که بد کردم که نیکویی نکردم

چو به گشتی طبیب از خود میازار
که بیماری توان بودن دگربار

چو باران رفت بارانی میفکن
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن

چو خرمن از پی گنج گاو مفروش
درون همت کند همت فراموش

ستم بر دوستان کی دل نگه دار
چراغ از جهت آن تا بی که بندار

قناعت آدمی چون جز گنه خر
که آمد بی و دو سیر و مادر

چو آید آدمی و بیش سر پیشی
وفا و اری کن و سپر تا پیشی

که بی خود و عادی و برادر مست
چو گاوی را دی جو آید بر دی مست

مر آن کو قع اندر آدمی نیست
الا تا بر [illegible] طبع بایست

نکوئی تر [illegible] خیر و نیکنامی

با سفله نکو نبود مدارا
تا فرق بود جواب یارا
کان زر که از عمل ... شیشی
با کوشش نیاید آنچه ...

ایضاً له

دانی چه بود کمال انسان
با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدا را
دلداری دشمنان مدارا

ایضاً له

حیف باشد که سگ وفادارد	و آدمی دشمنی روا دارد

ایضاً له

یکسال در جادوی آرمی	میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یکنفس	خلاف افکند در میان دو کس

ایضاً له

چه سرپوشیده کان مرد بودند	که گوی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمایی	همی ترسم که از زن کمتر آیی

ایضاً له

نکویی گرچه با ناکس نباید	برای مصلحت گه گه بباید
سگی درنده چون دندان کند باز	تو در حال استخوانی پیش انداز
بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست	نکویی با وی از خیری بدر نیست
اگر سنگش زنی جور از تو آید	ورش تیمار داری کله باید

ایضاً له

نمیرد گر بمیرد نیکنامی	که در خیلش بود قایم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع	بمیرد همچنان روشن بود جمع

ایضاً له

دشنام تو سر بسر شنیدم	امکان مقاومت ندیدم

مجال سخن تا نیابی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر آب خویش

از اندازه بیرون مشو پیش زن
نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

به بی رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن

ایضا

بسی سال باید نگه داشت مرد
که روزی بکار آیدت در نبرد

چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کارزار

ایضا

اگر خوش بخسبد خداوند تاج
رعیت نخسپند شب در دواج

نخواهی که ملکت بر آید بهم
غم ملک و دین خورد باید بهم

خداوندانش غم دین خورد
که دنیا بهر حال می بگذرد

به انجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیر دستان جفا پیشه کرد

بسختی و سستی بر این بگذرد
بماند برو سالها نام بد

غم زیر دستان بخور زینهار
بترس از زبر دستی روزگار

عدو را بکوچک نشاید شمرد
که کوه گران دیدم از سنگ خرد

به بینی که چون باهم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور

نظر کن بران موی باریک سر
که باریک مینید اهل نظر

چو پیهاست از رشته کمتر است
چو پر شد ز زنجیر محکمتر است

جوانان [illegible] شمشیر زن
[illegible] پیران بفن

جوانان پیل افکن شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر

ایضا

سکندر [illegible] شرق وارد
که دل و دوستان پایدار [illegible]

این سخن [illegible] اصفهانی باید
ناصحان بدل فرو [illegible] آید

آدمی با تو دوست [illegible] مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم

زخم بالای بلکه گزنی ز بند | نخراشند و مرهمش نکنند
خار و گل در همست و ظلمت و نور | عسل و شهد و نشتر و زنبور

ایضاً

چه رندی پریشان شوریده بخت | چه زاهد که بر خود کند کار سخت
به زهد و ورع کوش و صدق و صفا | ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سعدی مخواه | که مکروه باشد چه جای سپاه

ایضاً

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم | چو ترک ملک و دولت گفت و جام
نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

ایضاً

یکی را دیدم اندر خانقاهی | که میگفت و بد سر پادشاهی
لطافت ارباب گاهش خاک بر سر | سرشک دیده بسیار ریخت و بشگفت
ندانم پادشاه یا پاسبانست | همی بینم که مشتی استخوانست

ایضاً

بلند آواز نادان گردن افراخت | که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمیدانی که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانگ طبل غازی

وله

دانسته ضعف و رنج و مردم هوشیار
زبسیار خصلت و بسیار کار
وریع آدمی زاده به مجلس
که باشد کالانعام بل هم

ایضاً

طعام از لطیفت کسی را بری
چو دریت بدست او فتد و نخوری
از آنکه بالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر اندر آرد ز بند

ایضاً

بی هنر را دیدن صاحب هنر | نیش بر دل میزند چون کژدمی

هر که نامردم بود عارش بود | چون بچشمش در نیاید مردمی

راست میخواهی بچشم خار پشت | خار پشتی بهتر است از قاقمی

ایضاً

اگر ممالک روی زمین بدست آری | وز آسمان بربایی کلاه جباری

وگر خزاین روی زمین بدست آری | نیرزد آنکه زخود دیار آزاری

ایضاً

دیگران در ریاضت و خواری | ای که در کام و نعمت و نازی

چه خبر دارد از پیاده سوار | او همی زارد و تو می نازی

خیر با همگنان بباید کرد | تا نیفتد میان ایشان گرد

همه را ده چو میدهی مرسوم | نه یکی راضی و یکی محروم

کانکه در گفته بیقرا ید | بدگر پسی خلاف در باید

عدل و انصاف و مردمی باید | ور خر بیهی بود شاید

نکند هر که اهل دانش و داد | دل مردم خراب و گنج آباد

پادشاهی که یار درویشست | پاسبان ممالک خویشست

هیچ دانی که چیست دخل حرام
پاکد است هیچ بر سر جام
بهر اینست خوانم آورد و ن
بی بهوشیخ معصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام
باز کرد و بدیدم که رفت بکام
تیغ و حیله که رفت بر دیوار
که تو دانی که رفت دیگر بار

ایضاً

روزگار از الطف باز آرید
نی چنین پس که پیر کر یار آرید

خداوندان نعمت اگر کرم هست
ولیکن صبر بهر بینوایی
اگر بیگانها تشریف بخشند
هنوز از دوستان خویش برگدا

ایضا

جرم تن آنکه زبیم نکیش
ماند بس مرگ جاودانی
اینست جزای نشست نیک
ور عادت بد نهی تو دانی

ایضا

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید
تجربت بپذیر کهن دانا
اگرچه رای تو در کارها بلند بود
بلندتر بود از رای هر کسی که تی

ایضا

راغب دنیا مشو کین هیچ نیرزد
ملک جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید
رو خدا را چکار بر در والی

ایضا

ای طفل که دفع نکس از خویشتن
هرچند بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه زور آوری روز جوانی
آنست که قدر پدر پیر بدانی

ایضا

زلوح روی کودک بر توان خواند
که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند
توان دانست ریحان از دو برگی

شنیده‌ام که کسی گفت شیخ سعدی را
که هیچ میوه داری رسیده گفت آری
ازین طرف دو بدایک گلی اجابتی
وزان چهار بدایک قیاس کن باری
سوال کرد که چندین لطایف از لطف حسب
چو دو نیست میان دو نوع بیماری
بگفت از آنچه تو گویی جلال الدین است
نا درست بپرسم بوجه ازاری
وزان دو که پرسی از آنم بجا آورده
دوام را بنو و تر دو تبع شعر تقداری
چو گفت حکایت را از تو تکراری
ازین چو امر است هست صد بیزاری

415

کر با همه عیبها کریم آسایی | عیبت همه زینت و زشتیت زیبایی

وله

نباید ته که پریشان شود هوا علیک | نگاه دار دل مردم از پریشانی

ایضا

رحم الله معشر الماضی | که بمردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای | راحت خویشتن شمردندی
آن عزیزان چو زنده می نشوند | کاش اینان دگر بمردندی

ایضا

از من بگوی شاه رعیت نواز را | منت منه که ملک خدا دادی آسمانیکی
ابله که تیشه بر قدم خویشتن زند | مدبخت کور دست که فرهاد مسکنی

ایضا

تا کی بجمال و مال دنیا نازی | وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که خاستی | بگذر بنو خاستگان بردازی

ایضا

تمارز را بحضرت سلطان که داد راه | همصحبت تو هیچ تو باید بسروری
امروز اگر بگوش من کرد هیچ تیغ | فردا بگوش تو بکند بیش دیگری

وله

نظر بچشم ارادت بکن بصورت وی
که التفات نکردند بر وی اهل صفا
پا وه ماندن ورفتن ار ابواب
که آب گشت زمین از برنج خاکیان

ایضا

بس دست دعا بر آسمان بود
تا پای برآمدت ببلی
ای کرک شمعت کر روزی
تا کر پدر اوفتد بپلی

ایضا

چه حست دانی سر و لدار و دا نشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضاً

مقابلت نکند با تجربه پیشانی
مگر کسی که تهور کند بنادانی

کس این خطا نپسندد که دشمن خود را
توانی و نکنی پایکی و شوانی

وله

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

دل در جهان مبند که دوران روزگار
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضاً

گر از چراغ رعیت نتابد شب تاری
تو برگ لشکر و حاشیت از کجا آری

بس مملکت از دست رخ او داری
روا مدار که بر خویشتن روا داری

وله

دوش در کلک صحبتی بودم
با جمال معاشرت کردم

گفتم ای دل قرار گیر اکنون
دیگر از باد آدمی بپسندم

گوش و چشم مطرب و ساقی
هر چه سالوس بود و زرّاقی

که همین بود حد مشتاقی
طلب نفس همچنان باقی

ایضاً

نظر کردم بچشم ورای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی

همه بر لب ببندد و دیده بردوزد
ولیکن هر مقامی را مقالی

زبانی بحث تلخ و در سر پر دل
که با سده پی تفسیر اشکال

زبانی شعر و تطبیع و حکایت
ز خاطر بود و دفع ملالی

هدایت آنکه ذات می بپاش
نه در دو هرگز از حالی بحالی

ایضاً

گر از قصابی گرد دیابی
چه راحت خلق را از دهای

اگر بقراط جولاهی نداند / نیفزاید برو بر قدر جولاه

ایضاً

مرا گر صاحب دیوان اعلی / چرا گوید بخدمت می نیایی
چو میدانم قصور پایه خویش / خلاف عقل باشد خودنمایی
بای قصد اتی الیکم / وکل الصید فی جوف الفرا

ایضاً

آیین برادری و شرط یاری / آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم / از غایت دوستیم دشمن داری

ایضاً

نخواهی گر بزرگان جور بینی / عزیز من بخود دامن برچینی
اگر طاقت نداری خدمت پیل / چرا باید که بر موران نهی پای

ایضاً

ای که گر هر سر موییت زبانی گردد / شکر یک نعمت از انعام خدا نتوانی
شکر چندین کرم و رحمت و رافت / که بجای آوری و شرط وفایی
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق / تا بشب بر در معبود گدایی نکنی

ایضاً

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را / روا بود که بتکبر کلاه کج نکنی

وزیر [illegible] از خدای [illegible]
خلاف حکم خداوندگار جستن [illegible]

ایضاً

آن شنیدی که [illegible] عقل و دولت
[illegible] باشی
[illegible]
تا در وقت [illegible] باشی

ایضاً

مشنو ازین [illegible]
[illegible] ای [illegible]

گروهی از سر بی‌مغز نخوت گویند
بریده به سر بدگوی تا نگوید باز

من این ندانم و دانم که حاصل او نیز
که نیزه نیست که چون برکشی برود بدباز

ایضاً

جزای نیک و بد خلق با خدای بداز
که دست ظلم نماند خدایگه‌هست دراز

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز
که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

ایضاً

چون زهره شیران بدرد نعره کوس
بر باد مده جان گرامی بفسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس

وله

دوران ملک ظالم و فرمان طغیانش
چندان روا بود که برآید روان او

هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد
آباد بعد از آن نشود خان و مان او

ایضاً

نه نیکان زاید از عادت هرگز
نه بدکردار از فرجام نیکو

بدان رفتند و نیکان هم نمانند
چه ماند نام زشت و نام نیکو

ایضاً

گفتم بره به پیش نهم دامن گرش
کای رشک آفتاب جمال منیر تو

شهری بر آتش غم هجران بسوختی
اول منم بقید محبت اسیر تو

انعام کن که گوشه چشمی [illegible]
تا بنده تو باشم و [illegible]
صاحبدلی [illegible]
عفو خطا مکن [illegible]
شاها [illegible]
در وی نگاه کن [illegible]

ایضاً

زبان فصاحت [illegible]
که جز خدا [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
از حکمت [illegible] نگاه

حکمت

آنچه نپسندیده بدیدی که نخواهی بخوار … ملکا جور مکن چون نخواری بود دوام

کار از دست ستمکاره بسلطان گویند … چون ستمکاره تو باشی که پیش گویم

ایضاً

خطاب عالم عادل شبان بار آنست … چه بر حدیقه سلطان چه بر کسی عام

اگر رعایت خلقت همه منصف باشی … نه مال زید حلالست و خون خلق حرام

ایضاً

ضرورتست که اعدا در سری باشند … وگرنه ملک نگیرد بهیچ گونه نظام

بشرط آنکه نداند پسر که کار ملک … که بی وجود عیبت سری نیابی اندام

ایضاً

بروند پسران و بابکان … از پی او بان جای پسیار

دلتنگ مکن که سنگ و سندان … پیوسته درم زنند و دینار

قدر زر و سیم کم نگردد … و آهن نشود بزرگ مقدار

ایضاً

ماه رویی چو لعبت سیمین … کام خویش از دهان او برگیر

در بلند و درشت میخواهی … میلی از جل مناره در بر گیر

وله

برای ختم سخن دست بر خدا دارم … امیدوار قبول از مهیمن عفو

همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
بقای عمر تو بادا و دولت و دوام عاقبت
نگاه دار تو شد از آفات پادشاه بسیار

ایضاً

بدرگه جان عزیزت شکایت رسید حکمت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
اگرچه دوست عزیز است راز دل مکشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ایضاً

رطب از شاخهای شیرینی | پس گیاها همی‌تنند بر شجرش
شجر مقل در پای بصفا | نرسد سر کز آدمی ببرش
بلبل اندر قفس حبیس بماند | سالها جز بعلت هنرش
زاغ ملعون از آن حبیس برست | که نپسندند باز بر بارش
وز لطافت که هست در طاوس | کودکان می‌کنند بال و پرش
کی شنیدی که دوستان خدای | می‌نیاید مصیبتی بسرش
بهشتی که در جهان خداست | دوزخی کرده اندر آزارش

ایضاً

ای که دانش بمردم آموزی | آنچه گویی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می‌نکنی | باری از عیب دیگران خاموش
مختنب کون برهنه در بازار | قحبه را می‌زند که روی بپوش

وله

پیداست خود که مرد کدامست و زن کدام | در تنگنای حلقهٔ مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهنست | وآتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

ایضاً

مگسی گفت عنکبوتی را | کاین چه ساقست و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من آیی | پیش چشمت جهان کنم تاریک

کسی که [illegible] حاجت بباید پوشید
ایشان که [illegible] بشدند روی از اهل سؤال
تا که می‌شنود [illegible] طاقت شنیدن [illegible]
تا پس [illegible] چگونه باشد حال

ایضاً

خدا که عالم و جاهل بهم [illegible] نبودند
میان عالم و جاهل چو الفت است محال
ولی [illegible] قضا صحبت از خیار افتد
بدانکه هر دو [illegible] اندر [illegible]
[illegible] باز علم باجهال
وزین نیابد [illegible]

پادشاهان بپاس باشند حقّ ِ غیرت	یا مکن با چو حرات منکی ِ پیدا بان
بسی غلام بدیع الجمال شیرین کار	که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
بنقط کنده چه حاجت که در دهان آری	ترا خود از لب لعلت در دهان
سودی نکند فراخای ردوش	گر آدمی عقل و هنر پرور هوش
کاواز من و تو فراخ دارد چشم	پس از من و فراخ دارد گوش

ایضاً

ای صاحب مال فضل کن بر درویش	گر فضل خدا همی شناسی بر خویش
نیکویی کن مردم نیک اندیش	از دولت و بخشش همه نیک اندیش

ایضاً

مشمر بود ملکان پادشاه	که او را نباشد خردمند پیش
خردمند کو پادشاهی مباش	که خود پادشاهست بر ملک خویش

ایضاً

پروردگار خلق خدایی بنده او	تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه	چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

ایضاً

دل مبند ای حکیم در دنیی	که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند از این غدار	که ندانند زهر در شکرش

پیشتر از آن کز نظر افکندت
اهل بر اوج فلکی از تیشه رس
خوب باید چشم اهل تمیز
چو بزرگی بود و دین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش باطن
نیک بینی گمان بد برش
حسن عنوان هلک معلوت
چو خوش است نامه و درش
وانکه ظاهر کدورتی دارد
آنکه ازو روی باشد اسیرتش
زندگانی و دولتش بود
که نماند و بماند سیم و زرش

تا و نا کشم از چه پیش نالی	وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون کشم سعدی	کین همه کوفت میخورم از یار

ایضا

هر که مشهور شد بد ابنایی	دیگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون	چه بدستی چه نیزه چه هزار

وله

چو رنج بر نتوانی گرفتن از رنجور	قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم	چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

ایضا

درویش که حلقه بر دری زد یکبار	دیگر غم او مخور که درها بسیار
تو غره مشو که با تو میگوید راز	هر گوش پسکی گفت بگوید بهزار

ایضا

حدیث وقف کجایی رسید در شیراز	که نیست خبر سلس البول اندرو ادرار
فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد	مگر بروز گدایی کند شب تکرار

وله

بتماشای میوه راضی شو	ای که دستت نمیرسد بر شاخ
گر مرا نیز دسترس بودی	بارگه کردمی و صفه و کاخ

وادی ما که دست تنگ بود
شوانه غمی و بای فراخ

ایضا

چو وارد دعا که بدو بیکرون
که شوانی بکند انداز انگشت بر بیکان
بلند از میوه که کوتاه بکر بیکان
که گونه خود دارد و دست بیکران

ایضا

مال داری را او ریاست بیدرو بیکس و بیهوش
ست و عاقل که او ز عاقل بی شمار باشد

چه گنجها که نهادند و دیگران بردند
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود

بتازیانهٔ مرگ از سرش بدر کردند
که سلطنت بسر تازیانه میفرمود

نفس که نفس پرورد تکیه میکند بادست
بوقت مرگ بداند که باد میپیمود

ایضاً

وفا با هیچکس کرد دست گیتی
که با یار بر قرار خود بماند

جو میدانی که جاوید ان نمانی
روا داری که رسم بد بماند

ایضاً

عنکبوت ضعیف نتواند
که رود چون درندگان بشکار

رزق او را بری و بالی داد
تا بدامش در اوفتد ناچار

ایضاً

خداوند دولت خطا میکند
شب و روز ضایع بخمر و قمار

جهانبانی و تخت و گنجینه وی
مقام بزرگست کوچک مدار

اگر پای طفلی در آید بسنگ
خدای از تو پرسد بروز شمار

ایضاً

بنقل و بره زرین همیشون آستین
زبان خلق و بافسون زبان ببسته اوا

تبرک از در قاضی جو بازگشت آوردی
دیانت از در دیگر برون رود ناچار

وله

ویا ویران کنی کابد نیرزد درد دل
کفر روز جلو گردوان بکارزار
سپه صد هزار بار رو از انتخت از زر
هر آنکس بشیر از دو دشتی امداد

ایضاً

هرکه خیری کرد و بستو نوی یکرات
رنیم هم پیشه هنچان بر بالا دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

ایضاً

دوستان سخت پیمان را ز دشمن بالک نیست	شرط یار آنست کز پیوند یار نسکلد
صد هزاران خیط یکتورا بباشد قوتی	چون بهم بر تا فی اسفندیارش نگسلد

ایضاً

هرکجا دردمندی از سر شوق	گوش بر ناله حمام کند
خار پایی برآورد فریاد	وآن بلند بر وحرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را	که ز غیر خراز دحام کند
کاش بلبل خموش بنشیند	تا خر آواز خود تمام کند

ایضاً

گر خردمندی از اوباش جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

ز دست ترش روی چون نظر زد	چنان شور باشد که گویی تبر زد
کرم روی یابت کرد از آن	که رویی به بینم که پشتم بلرزد

ایضاً

که ناطبع اگر در تموز آب حیوان	بدست دهد چون سقا نیرزد
کسی را فراق از چنین روی دیدن	مسلم بود که ر صاعت نورزد

ولـه

آنرا که تو دوست پیش داری
ستیغ جان زدون بیارو
مارا که پیچ بکشی
کس نیست که دوست بیش دارو

ایضاً

اگر بکلام جان در پیچ با بیع
جو آنسی پا نه دیم حسبت یارو
زنهر نعمت و نیکی که جان بر افروزن
بدین صفت که تلقیم بسیت یارو
هزار سال تمکن که یار از سد
که تیغ پیش او کسبت یارو

با کفت کودکی بود آغاز چشمه	چون بیشتر رود ز سر مرد بگذرد

ایضاً

نه هر که طراز جامه بر دوش کند	خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را	در وقت توانگری فراموش کند

ایضاً

نادان همه جا با همه خلق آمیزد	چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

وله

از دست تهی کرم نیاید	هر چند که دل جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک	چون تا اسب بی مراد باشد

ایضاً

کاملا ستند در لباس حقیر	همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی	کوزه بگذار تا خزف باشد

ایضاً

جز بسعی آدمی نخواهد شد	در چه در یای بی هنری باشد
وآدمی را که تربیت نکنند	تا بصد سالگی خری باشد

ایضاً

ای عزه ز رحمت خداوند
وز رحمت او کسی چه گوید
هر چند شور است باران
تا وا ز نیفن کسی نروید

ایضاً

کز زخمهای دشمنان آید
ولیک شکر دوست می آید
با یار و لیلی ملامت باید
چون یار عزیز می پسندد

ایضاً

مذلت برد مرد مجهول نام	وگر خود بمال آسمانش زرست
وگر راست خواهی ز سعدی شنو	قناعت از این مرد نیکوترست

ایضاً

گر تو گویی حدیث عشق مگوی	این قدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد	دجله را پیش باز نتوان بست

ایضاً

آشفتن چشمهای مستش	دود دل یار مهربانست
وین طره که در دو چشم اورا	خونابه بر چشم یار روانست
دو فتنه بیک قرینه برجاست	پیداست که آخر الزمانست

ایضاً

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال	من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم کرم تو آختی کی	وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

ایضاً

هر کس که درست قول و ایمان باشد	او را چه غم از شحنه و سلطان
وین خبث که در طینت سعیان باشد	او را به از آن نیست که پنهان

وله

هر کس ز خویشتن خواهند برید	هرگز ندهند جای پاکان پلید

گر بخت ورای کار از خود و خدای بیست
در بخت بدی نیز ز کار و خدای بیند

ایضاً

دلتنگ آب و دیده پر
سیلاب دو چشم جوان اپا ریک
از دو چشم چشمهٔ جوان پر آبست
باران بلا بخورده ما
آب در خانه سیاب

ایضاً

هرگز اگر بد و دشمن دوست زنهار
مصلحت با دشمن باشد ستاره و

باکن

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال	چون ماه پیکری که برو نیست درع و درد
دری که هیچ جامه ندارد با شقاق	بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست

ایضاً

گویند سعدیا چه بطال مانده	شحی مبر که وجه کفافت معینست
این دست سلطنت که تو داری به ملک شعر	پای ریاضتت چه در قید دامنست
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی	صاحب نظر که مال ندارد و لعابنست
بی زر میسرت نشود کام دوستان	چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست	زر در میان مقابله روح در تنست
آری مثل بکرکس مردار خور زنند	سیمرغ قاف را که قناعت نشیمنست
از تنگ سوزنی طلبیدن ز سفله	چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست
صد گنج شایگان بهای جوی هنر	منت بر آنکه میدهد و جور بر منست

ایضاً

گر مرا پی تو در بهشت برند	دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کاین جنینم خدای وعده بکرد	گر مرا در بهشت باید سوخت

وله

دهل را کاندرون ندانی باد است	بکردون میرود فریادش از پوست
چرا در نهانی خور دباید	رها کن تا بداند دشمن و دوست

کسی گفت عزت بمال اندر است
گر دنیا و دین را درم یاور است
جوابی گفت باروی زور جاه
گدا پال سلطان و لشکر است
بران مرغ ماند که بر شخص او
پر و پیش بسیار و بود و لاغر
تهی دست با هیبت و بانک و نام
ز رنگ ربع کافور جاور است
زن زشت با شکن طلعت است
و گر کس کند با جوان
نگاه است اگر دهی کامروا است
نگاه است باید نه مال
خردمند را جاه باید نه مال
و گر مال خواهی نگاه اندر

باین همه راستی که میزان دارد
میل از طرفی کند که آن بیشتر است

ایضاً له

در سرای بهم کرده از پس پرده
مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
ازو بترس که مکتوب غیب می داند
گرش بلند بخوانی وگر بجعبه نیست

ایضاً له

مراکو بیند با دشمن برآویز
گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت
کند هرگز چنین دیوانه و مست

ایضاً له

تو زر برکف نمی یاری نهادن
سپاهی چون نهد سر برکف دست
ره نمودن بخیر ناکس را
پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکوئی با بدان و بی ادبان
تخم در شوره بوم کاشتن است

وله

یکی از بخت کامران مپسند
دیگری را دل از مجاهده خست
آن درآن جاه خویشتن بنشاند
وین برین بخت خویشتن ننشست
تاج دولت خدای می بخشد
هرکرا این مقام و زینت هست
لاجرم خلق را بخدمت او
کمر بندگی بباید بست

ایضاً له

هر صواب از دل روشن یابد حجت
هرکه را عافیت و کفاف بهست
بیشتر روی پا یا پا زیا روی
بتیغ زدل تنگ پیشتر بود

ایضاً له

ای نفس چون وظیفه روزی مقرر است
آزاد باش تا نکشی روزگار
از بهر چی و بیکسی است رنج هیچ بار
چون دولت جوان خداوندگار هست

ایضاً له

مثال داد که صدر زمین جلال الدین
قبول خدمت او را تعهدی سازد

ولیک در سر او خیل مرکب تاخته بود
چنانکه در سر ابنای دهر می‌تازد

جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا
که بندگان خداوندگار بنوازد

طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز
که از مظالم مردم بمن نپردازد

روز برگشتن فرزند معاد در قضا
جاه یکروزه که کنعان ندید رنجها

باش تا دست دهد دولت ایام وصال
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

ایضاً

نه هر که بچشم بر دگری بتواند
بی باک جایگه میرود و میراند

پیداست که امر و نهی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند

وله

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود
وین حال بصورت دگر خواهد بود

گر خود همه خلق زیر دستان تواند
دست ملک الموت زبر خواهد بود

ایضاً

خواست تا چشم کند پرورده بیگانگان
لاغری بر من گرفت آن گرگ آبی فربهست

گرچه درویشم بحمد الله نخستم
شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

ایضاً

یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم
الیک الا اراد الله اسعاده

لا یطلب البحر الا من سحابته
وانت صاحب وحر فالزم العاده

ایضاً

دشمن اگر دوست شود چند بار
صاحب عقلش نشمارد بدوست

مار همانست که بر پیرهن است
ورچه بصورت بدر آید ز پوست

ایضاً

گر در همه شهر یک سر نیشتر است
در پای کسی رود که درویش تر است

جون نکند رخنه بدیوار باغ	دزد که ناطور همان میکند

ایضاً

بندگارا از حد برون شود ار	این سخن سهل پستری گوید
کانکه با خود برابرش کردی	روه باشد که برتری جوید

ایضاً

رحمت صنعت خدای باقیست	وانرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد	پس عفو تو بر کجا نشیند

وله

شنیدم که بیوه زنی دردمند	همی رفت و رخ بر زمین مینهاد
هران کدخدا را که بر بیوه زن	ترحم نباشد زنش بیوه باد

ایضاً

تو خود جان نکنی پی کناه بیلا	وگر سگی سر تسلیم بر زمین دارد
ببینیش از کمس بخل بر نشاید	که نوشش سابقهٔ نخل و انکس دارد

وله

صانع نقش بندی مانند	که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در ره او	تا بهر طعمه فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را	پرو بد تا بتر داو آید

بیخ فواه برساند اگر مجال بود
کرای حسن از بیان از او تر الف او کلید
لطف نو و چو تو در لوبستان چو بود
کنوز تسلیم و کلیست و شاهد نبید
جانکه بنشسته ای از او و کان لو و اری
بمن رسید گردی ولی بمن نرسید

ایضاً

پایم صاحب عادل عاد و دولت دوون
که دین بدولت ایام او همی نازد
دل پیسه و پایه جودت قوه و سعدی را
بنی باید که سر ز فلک بر او ازد

ممال

دست در پشت مار مالیدن / بلطف از کار هشیارست
کان بد اخلاق بی مروت را / سنگ بر سر زدن سزاوارست
گر سفیهی زبان دراز کند / که فلانی بفسق مشتهرست
فسق‌های پیاپی یقین نشود / واو باز از خویش عارست

ایضاً

هرگز بمال و جاه نکردد بزرگ نام / بدگوهری که خبث طبیعتش در رگست
قارون گرفتمت که شدی در توانگری / سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگست

ایضاً

عیب آنان مکن که پیش ملوک / پشت خم میکنند و بالا راست
هر کرا بر بساط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد / عذر بیچارگی بباید خواست

وله

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد / حلال باد خراجش که مزد چوبانست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد / که هر چه میخورد او جزیت مسلمانست

ایضاً

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد / ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب / تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

آدمی بیک [illegible] مجوبی
بسکان را نخورده بخت
[illegible] پیش روبه بکشیم ارزاب
ور بکلیم رقیب [illegible] بیمروت باشد

ایضاً

حاکم ظالم بسنان قلم
دزدی بی تیر و کمان میکند
وانکه زبان [illegible] از دو جانب
غمز بدارد که زبان میکند
گله ما را گله از گرگ نیست
این همه بیداد شبان میکند

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت | اگر موافق حال زمانه می آید
اگر چه عالی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

ایضاً

کسی بجد و ثنای برادران عزیز | ز عیب خویش بباید که بی خبر باشد
ز دشمنان شنوای دوست تا چه میگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ایضاً

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز | وگر نه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

وله

اولین باب تربیت بند است | دومین توبه خانه و بند است
سیمین توبه و پشیمانی | چارمین شرط و عهد و سوگند است
پنجمین گردن شکن که خبیث | تقضای بد آرزومند است

ایضاً

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی | آن دوست گفت کی داشتی و لاجرا پست
گفتا جرم آنکه بهتعاد و پاکی | تدبیر سوز میکنی و جای تهمت است
گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست | موی سپید جوانان اکسیر غلطست

ایضاً

پدرم بنده قدیم تو بود
عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده چو او دو چو او آید
بنده زاده تو دیده سر کرده است
هم بروی تو دیده وا کرده
خدمت دیگری نخواهم کرد
که ولی نعمت تو پرورده است

ایضاً

چشمت از چهره بود و صورت نقش
در جسم سنگ و در سنگ گوهر نیست
گر ز خط مشابه سبز و چشم سیاه
نیست نادر اگر چه بس پیچ و شکن
نیست بدان کشته که بر سنگ او
نیست

ایضاً

پیر فانی طمع مدار که باز	چارده ساله چون بدر باشد
سبزه گر احتمال آن دارد	که ز خردی بزرگتر باشد
غلّه چون زرد شد امید مدار	که دگر باره سبزتر باشد

ایضاً له

ناگهان بانگ در سرای افتد	که فلان را اجل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور	قدمی چند و باز پس گردید
وانکه او دوستر همی داری	مال و ملک و قباله برد و کلید
نیک پیوسته با تو خواهد بود	عمل تست و نقش پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار	که بد و نیک باز خواهی دید

ایضاً له

دغا با هیچکس دست گیتی	که با یار قرار خود نماند
چو میدانی که جاویدان نمانی	روا داری که رسم بد بماند

ایضاً له

هیچ وحشت ورای آن مطلب	که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد کسی نیابد کامی	دیگری دوستکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو	که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد	مرغ دانه یکان یکان چیند

بسی بساط خداوند ملک و دولت و رای
که آب دیده مظلوم در نوردواند
چو قطره قطره باران حروف [illegible]
که سنگهای بزرگ از [illegible]

ایضاً له

امیر با عمل از پوست خلق میخوارد
که زهر و [illegible] انگبین [illegible]
عسل کرو عسل از زهر نیش [illegible]
ضرر [illegible] آلود

ایضاً له

گر سفیهی زبان دراز کند	که فلانی بعشق تمسارست
فسق ما بی بیان یقین نشود	وآو بافرار خویش عمارست

ایضاً له

هرگز بمال و جاه نگردد دلیر کس با حاج	بد گوهری که خبث طبیعتش در رگست
قارون گر قیمت که شدی در توانگری	سگ تیر با قلاده زرین همان سگست

ایضاً له

عیب آنان مکن که پیش ملوک	پشت خم میکنند و بالاراست
هرکرا بر بساط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل شو اکرد	عذر بیچارگی بیاید خاست

وله

شهی که حفظ رعیت نگاه می دارد	حلال باد خراجش که مزد چوپانست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد	که هرچه میخورد از جزیت مسلمانست

ایضاً له

با گنهکار افراستیت عظیم	گرچه تاریک بخت و بدخویند
چون دو کس مشورت کند باهم	گویدا این عیب من همی گویند

وله

گر جهان فتنه گیرد ازچپ وراست	وآتش تیز پیش و پس باشد

توبه پیمان نکرده پیش ازین پس
چو بتا بیت جنس باشد
راستی خواهش کمر و امین باشد
گو ز ما تست تو بپی باشد
خو نیاید ز انو عرس باشد
سب روان ز اعمار عین
بگفت دیگر باز باید دین
اول ... که مرد که عاقل باشد
تا ز نادانی و گر ز اندیشه جل باشد
که چرا گفت تیز
سبزه ... چون ... باشد
گر تو و ساله چون بدر باشد

امید خلق برآور چنانکه بتوانی
بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر زپای درآیی بدانی این معنی
که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

ایضاً له

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزکار سلامت سلاح جنگ بساز
وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

ایضاً له

اولین باب تربیت پندست
دومین نوبه خانه و بندست
سیمین توبه و پشیمانی
چارمین شرط و عهد و سوگندست
پنجمین گردنش بزن که خبیث
بقضای بد آرزومندست

وله

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی
آن دوستی که داشتی اول چرا نشست
گفتا بجرم آنکه بهشتاد سالگی
تدبیر سور میکنی و جای ماتمست
گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست
موی سپید جوانان اکسیر عظمت

ایضاً له

بدرم بندهٔ قدیم تو بود
عمر در بندگی بسر بردست
بنده زاده چو در وجود آمد
هم بروی تو دیده برکردست
خدمت دیگری نخواهم کرد
که مرا نعمت تو پروردست

ور حشمت از حریر بود و صورت قصر
گوهر بنظر مشابه سنگ و کلوخ و خشت
در گل میان نار کرد و در بستر و ولید
در خار بین که برمیآید از آن بیخ و بهشت
قیمت بنافه را که حقیرست و سوختن
قیمت بدان کند که بر مشک اذفرست

ایضاً له

دست ار لبست پشت یار مالین
بلطف نیکان رحیم یارست
کان بد اخلاق تیشه و مروت را
سنگ بر سر زن و نشر اوارست

گر روزی مرادت برنیاید | جزع سودی ندارد صبر کن با

ایضاً له

ولو ان لی یوم التلاق مکانه | عند روف القلب یا مولانا
انی المسیء وانت مولای المحسن | ناقد اشارت واطلب الاجابا

ایضاً له

مباش غره بیکبار مادح و طامع | که دام مکر نهند از برای صید نصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد | چگونه عالم عادل شود بقول خطیب
چنین که هست نماند قرار دولت و ملک | که هر شبی ز خودی خلاف روزی هست
چو دست تیغ باشد دراز چند مکن | که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

ایضاً له

آن کیست که او نهاد و جامع بنشست | پنداشت که مهتری و با خیری جست
گو منح فرزن که خیمه می باید کند | گو رخت منه که بار می باید بست
براه راست توانی رسید در مقصود | تو راست باش که هر دو لکی بهتر است
تو چوب راست ز آتش دریغ میداری | کجا باتش دوزخ برند مردم راست

وله

گویند بر کنار خیاری کدو بنی | بر رست و بر دوید بر او بر برور چند
بر پرسید از خیار که تو چند روزه | گفتا بدانکه سال مرا بیش از بیست

صد بیت گفت من از دیو به بیست روز
صد بیت گفته ام بیکی روز آنکه ها عیبست
پیش شتر ز بیکی کار کرد
با وی جهار با بار چنین بیشتر
با تو را هشور ده ... سام داور
با او مهیر سکان
دو راکه ... من و تو روز او
پیدا شود که از من و تو هم دو وا

ایضاً

مرد رنست تو به باکی خوش
کر بند مصلحت آمیز کار ابدیس
تهر بر سر و پیهودی
در لطف ... حاضر
کم بیش ...

ایدخی

آدمی زاد و نیک محضر باش	تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی	ورنه ایشان بقوت از تو بهند

ایضاً

نه سام نریمان نه افراسیاب	نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل منه ای خداوند ملک	چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند	به پایان پیری چه امید ماند

وله

چو دشمن بیار و نیرو ستون آزرم	تا روی آفتاب مصنف کنم بگرد
گر بید دیار باشی و هشیار و نیک رو	دشمن گمان برد که بپوشیدم از زرو
زدور چرخ چه نالی که بخت خویش بنال	که از گزند تو مردم همی ستوه بنالند
نگفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش	که گر برت نبود پای در سر مالند

ایضاً

الحق امسای مال ایتام	همچون تو حلال زاده باید
بسیار برفته و بجایی نرسیدند	ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چون اکرد	الحق براندند و بر و کفر براندند

وله

چو نیک مرد شدی ایمن از حسود مباش	که خار دیده بدبخت نیکخواهند

چو دوستان ز نیستان نرسد لاجرم بیش پیچ چونیش
بری گنبد نیلی توم چه میترسانند

ایضاً

بسیار بیاض را زمانی لطیف و ابا را
کرد لطف و کرم دو عالم برکات اعدا را
عیشه با او خضوت چه بود نیست بود دمار را
کریم کریم دو طرف

وله

خداوند نیست پدیدار جهان را
بری از حسن و شبه و مثل و همت

یارب کمال عافیت و دوام بر دوام | اقبال و دولت و شرف مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شب بخیر | بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
فرداکه هر کسی بشفیعی زنند دست | حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق | همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

انشا له

اسپیا سنگ ده هزار منی | بدو مرد ار بکر بگردد آید
لیک از زیر بر زبر بردن | بهزار آدمیش شو انند

وله

شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هربار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد
طمع خام که سود کی بستم | سود و سرمایه یکبار ببرد
خر دعا کرد که بارش ببرند | سیل بگرفت و خر و بار ببرد

انشا له

نفس ظالم مثال زنبورست | که جهانش ز دست مینالند
صبر کن تا شود روزی | که همه پای بر سرش مالند

وله

خواهی ز دشمن و اما که گزند نرسد | رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود

یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد و بشنو پند
هر چه بر نفس خود نمی‌پسندی
نیز بر نفس دیگران مپسند

انشا له

کسان آنکه عهده وزرای الملک است [illegible] بشکنند
که در مصالح کار ایشان [illegible] و دران
بدست خویش [illegible] جایگاه بود
که دشمنان تو با تو از این [illegible] کنند

انشا له

ردی

کانچه در مملکت بیفزاید	از ثنای جمیل میکاهند
راحت از مال وی بخلق رسان	تا همه جاه و دولتش خواهند

ایضاً له

چو نیکی خواهد آمد بنده را	همه بیگانگانش خیر خواهند
وگر برگشت روز نیکبختی	همه خویشان بوی بدیش خواهند
اگر خونی بریزد پادشاهی	بسا خونی که در عالم بریزند
ببایدگشت هر بگذارد گرگی	بزاری با وگر گرگان گریزند

قطعه

رسم آیین پادشاه آنست	که خردمند را عزیز کند
در پس مرگ او وفاداری	با خردمند زاده نیز کند

ایضاً له

مهما رجوت خیر المدیح	واذا قصدت قصدت خیر المقصد
وعذرت حیات الناس تحت ظلاله	لازال فی اهنی الحیوة وارغد
هذا الجلال الراکیات وصفها	المحمد ابن محمد ابن محمد
او یحسب الانسان من سلک اهتدی	الا من هداه الله فهو المهتدی

ایضاً له

ای بلند اختر خدایگانی که پایان دهان	آنچه پیروزی و بهروزی خداست آن

جاودان نقشی نیت پرور فرمان حق
باد فرمان تو
بعد از آن بر جلوه تا مانده فرمان باد
واعیان اندر دعاگوی شب و روز چون
طاق ایوان تو دایم برتر از کیوان
من ندانم دولت عیش تو را آن باد
با عیان عمر و دولت همیشه آن باد
بنیت آرزوی رضا حق درباد
حق تعالی از نعیم بهشت تا وان باد
ای مبارک روز بزم روزی رزمکان دون
دولت را خود بر تو باد و دشمنان باد

ایضاً له

بس چون تو زمان بخت شاهی ننشاند
هر کس بمراد خویشتن کامی راند
انصاف بماند دور گیتی بتو داد
از نام تو همچنین نخواهد ماند
دریاب که از تو هیچ نقشی بجو
برای که بر نگین سلیمان بنقش
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
حرمت که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن نگذارد

ایضاً

تا نگویی که عاملان حریص
بیکوهش از دولت شاه اند

کتاب صاحبیه

الحمد لله علی نعمته و ایده المزید من کرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه واشهد ان محمدا عبده و رسوله طاب السموات بقدمه صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم تسلیما کثیرا

ایضاً

نگین خاتم رسالت محمد عربی
شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی
خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

ایضاً

ای چشم و چراغ اهل بینش
مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا ینام قلبی
مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لایق سعدی
خود وصف تو و زبان سعدی

ایضاً

ملک ایمن درخت بارورست
زو قناعت بمیوه باید کرد
چون زبیخش برآورد نادان
میوه یکبار بیخش نتوان خورد

وله

تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی
باتفاق ولیکن نبات خودرویی

هزار جان بارادت ترا همی جوید
تو سنگدل بلطافت ولی نمیجویی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد میکنی که نیکویی

گلم نباید و سروم بچشم درناید
وراء وصال تو باید که سرو گلبویی

هزار چاره سپر ساختیم و بشکستند
خدنگ غمزهٔ خوبان ز درع ده تویی

درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت
ز ترک خویش بگو ای که طالب اویی

همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق
بدست باش که دست از جهان فروشویی

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ او اگر بویی

ایضا

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کویی
روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی

آخر بترحم سر مویی نگرا را
کاهی بود از شخص تعب در همه سر مویی

کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم
با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی

ای هر تنی از درد تو افتاده بکنجی
وی هر دلی از شوق تو آواره بسویی

ما یکدل و تو باک نداری که برآیی
هر لحظه چو دیوانه دوان از پی دردی

باری نگرت بر رخ جانان نظر افتاد
سرگشته چو من در همه آفاق بکویی

ما یکدل و تو باک نداری که برآیی
هر لحظه بدستانی و هر روز بجویی

با چشم تر زنده باد و جز آن وقت ریاحین
گر باد بهشتیان بهوا دارد از آن زلف تو بویی

در کان نبود و چو دندان تو زیبا لؤلؤیی
در سنگ نخیزد و چو دل سنگ تو رویی

با این همه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه زند در خم چوگان نکویی

تم الغزلیات بعون الله
تعالی وحسن توفیقه
وصلی الله علی محمد واله
اجمعین

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد | چون دوست یگانه شد با غیر نپردازم

قطعه

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای | ما را ز درد عشق تو در دل دفینه‌ای
چشمی که جز بروی تو برمی‌کنم خطاست | واندم که بی تو میگذرانم غبینه‌ای
زیور همین دو رشتهٔ دندان گهرت بس | وز موی در کنار رو بر عنبرینه‌ای
سر در نیاورم بسلاطین روزگار | گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم | سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای
دانی که آه سوخته کارا اثر بود | هر گاه از آنکه برآید ز سینه‌ای
سعدی بعشق بازی و مستی علم نشد | تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای
شورش چو آب در همه عالم روان شدست | کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ای

ایضاً له

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی | بیدارمت از روضهٔ بستان بهشتی
دور از نفسی نیست که شوریده سودا | هر لحظه چو دیوانه دوان در در و دشتی
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد | سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا | بل تا برود نام من ای باد بزشتی
جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان | با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد | شرطست همه وقتی نبود لایق کشتی

[illegible]
[illegible] سروی صنم اندام و بت حور سرشتی
[illegible]
[illegible]
آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

ایضاً

[illegible]
[illegible]

مگر دنیا بپایان آمد کاینچنین از در جست
می پرد ای درد می نوشم گل بی خاری

عجب دارم ز بخت خویش هر دم در گمان افتم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم

زمین بوسیده ام بسیار و جهد بسیار کرده ام
لب معشوق می بوسم رخ دلداری

چه طاعت کرده ام یا رب که این بادآوردی ام
چه خدمت کرده ام یا رب که این مقدار می

تو هی یا رب که چون آلوده از من تاخت کردی
منم یا رب که بخت خود چنین بیدار می

چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع و کاشانه
تماشای بهشتم نیست چون دیدار می

کدامین لاله را بویم که مغزم عنبرآگین شد
چه خیری دسته بندم چون جهان گلزار

زگردون نعره می آید که باشد تو الحق وفقی
که سعدی راز روی دوست برخوردار

ایضاً

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو

شبا ز فراق تو می نالم ای پری رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده جانا
همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
دو پایم از دو جهان تیر در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

وله

یک روز بشیدایی در زلف تو آویزم
زان دو لب شیرین صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیز که کردیم ز عشق تو باطل شد
من توبه از این بار دگر ... از خاک در تو بگیرم

یا سیم و دل مسکین ... از خاک در تو برخیزم
جان بر سر کوی تو فدا کرده چه باک از دشمن و بدخواه

در شهر ... عشق تو آید ... بطرب آیم
تا بر دو ... چون طفل ... تا م

مجنون ز رخ لیلی چون ... بگریزم
فرهاد لب شیرین چون ... آویزم

گفتی که بنشینم ... از سر جان برخیزم
فردا به بهشت ار ... بنشینم و برخیزم

... دوزخ ... در گلستان بنشینم
ور با تو بود دوزخ در ... اویزم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام / خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید / مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت دهان بگشای / وگر خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم / تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
تنک مپوش که اندامهای سیمینت / درون جامه بدیدست چون گلاب از جام
اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست / که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
انیس خاطر سعدی سماع روحانیست / چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی / بدین شراب همه صوفیان دردآشام

ایضا له

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم / آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت / من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود / از بهر تو برخواستم و خوش بنشستم
زین پیش مرا آشتیی با همه مردم / تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من / تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم بگذاری / من خود نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها که در روی تو بر من ز اندیشه / تا روز نه من چشم نه همسایه ببستم

حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب / [illegible]
[illegible] عشق تو [illegible] / [illegible] که سعدی ببلا از [illegible]
این نیز نه عجب باشد [illegible] / [illegible]
بنده همه غمهای جهان بر دل من بود / در بند تو افتادم و از [illegible] رستم

ایضا له

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم / فراز سرو سیمینش گل بی خار می بینم
مگر طوطی درآمد در نیستان جان من / [illegible]

مگر

سعدی خویشتنم خواه که ضعیفی و زبونم
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

وله

تو مپندار که زین در بملامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

ترک سر گفته‌ام از اندک نهادم پای
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم

چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
بارادت نه که از پیش غرامت بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص‌کنان تا بقیامت بروم

ایضاً له

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شکفت مانده‌ام از روز بامداد وداع
که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخبر از روی شرع بر خاست
نماز کی پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست
که با خیال تو دعوی کند که من هستم

وله

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی‌بینم
دل بی غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم

دمی با همدمی یکدل ز جانم بر نمی‌آید
دمی با جان برابر بیوفا یاران همدم نی
دلارامیست اندر دل بچون دیده نمی‌بینم
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم
تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
[illegible] آن دل که رهست از غم عشق بیگانه
وفا و مهربانی و دل آرامی
که تا من ناشناس [illegible] کشتم و دل آرامی
مرا چشمیست آب روی [illegible]
[illegible] حاصل برون [illegible]
کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
نه امید وفا با دوست و اندر دوست هم

گر چه لایق نبود دست من و دامن تو
هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر به سجده روم ابروی تو محراب منست
ور در آتش فکند زلف تو چلیپا دارم
جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت
با همه سوختگی بر سر جان سودا دارم
تو من خام طمع بین که چه پختن بنشیند
عقل مسکین کی از اندیشه او بنشیند
دل آشفته که تدبیر شکیبا دارم
من از آن روز که در چشم تو افتادم دل ز همگان بر دارم
دست من گیر که دست از دو جهان
با توام پیش بمقیسی از بهشت اولیتر
منکه امروز چنینم غم فردا دارم

گویند مرد عاقل دل بر سر ارادت / عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم
زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی / تا بامداد محشر در سر خمار دارم

ایضاً

خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم / بدیدار از تو خشنودم که بیمار از تو خرسندم
اگرچه خاطرم با هر کسی پیوند ما دارد / مبادا آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من جستی که با عهد شکستن دل / مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
وگر خود نعمت قارون کسی در پایت افشاند / کجا همتای من یابی که جان در پایت افشاندم
بجانت گر میان جان ز جانت دوستر دارم / بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت به سوی یاران پراکنده / که من مهر دگر یاران به هر سویی پراکندم
شراب وصل اندر ده که جام هجر نوشیدم / درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
معلم گو ادب کم کن که من با جنس سازکردم / پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
بزاری در پیت سعدی چو گرد افتاده میگوید / پسندی بر دلم گردی که بر دامانت بنشیندم

وله

منم این بی تو که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
بر گلستان گذرم بی تو و شرمم ناید / در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم
گر نه بر ناله مرغان سحر شیفته‌ام / که نه سودای گل و لاله حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله / بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

من همه قصد وصالش میکنم / وان ستمگر عزم هجران میکند
گر نگه دان بر لب شکر خواهی مپرس / تلخی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابروش / عاشقان را عید قربان میکند
از وفاها هر چه بتوان میکنم / وز جفاها هر چه بتوان میکند

ولـه

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم / نفس را چون مار خط‌هی از من
بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم / بار بگشادی زبان در کام چون سوسن
من که دنیا را الم بستم چو مور دانه‌کش / مدتی چون مور چاره روی در آهن
روح پاکم چند باشم بسته‌ی در کنج خاک / خور عیشم تا کی آخر خود ره بر کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم / دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن
وه که گر با دوست دایم زمان جا / خرده‌ای دیگر چه باز از عیب این کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم / دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن
سعد یا کردن کسی پیش سخن دامان لیک / جاودان این پیر تحقی ماند پاک کردن

ایضاله

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم / وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگر سبو را برهم زنم جبا فی / چشمم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم / مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود داده / از خاکدان هستی بر دل غبار دارم
[illegible] تا بدیدم پیش نقش نگار دارم
اشکم [illegible] دل لعل نگار دارم
کافر [illegible] در دو اوی تن
[illegible] عشقم [illegible] دارم
مجروح [illegible] دل [illegible]
[illegible] بیمار دارم
[illegible] اگر دایم [illegible]
[illegible] بر کار [illegible] استوار دارم
تا این همه [illegible]

شاید که زمین حله بپوشد که چو بستان
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

ولـه

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ولایت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب نظر
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان از در خویشم مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مدار
این گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش
کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطایی چه از تو خطا نیست عجب
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن یار مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

ایضاً

بگوی ناله زنان هر که عشقباز آید
امید نیست که دیگر بعقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همیبردش تا بچنگ باز آید

ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست
که گر ببیند زندیق در نماز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
که هردم از در او چون توئی فراز آید

بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان
که گر حدیث کنم قصه بس دراز آید

خرد بیمار زلف سیه است و بالای سرو
نبود و گر بجهان ارزان پسیر بجا آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

ایضاً

زلف او بر رخ چو چوگان میکند
مشک را در شهر ارزان میکند

جوهری عقل در بازار حسن
قیمت لعلش بصد جان میکند

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند

ای مدعی که میگذری بر کنار آب / ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا رویم که ما را بخاک او / و او را چون ما که بریزد چو آب لتست

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل / سر بر نمی کنم که مقام خجالتست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست / جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند / بیعی که بی حضور تو باشد اقالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او / علمی که ره بحق ننماید جهالتست

ایضاً له

جو بر زلف تو پیرامن قمر میگشت / ز آب دیده کنارم برنگ زر میگشت

ز سوز عشق تو در کام جان خستهٔ من / جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر میگشت

اگر مرا ز پی دیدنت رسن بودی / ز نیش سینهٔ تو کار من چو زر میگشت

دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد / نشان حالت زارم که زار تر میگشت

ز رشک قد تو اندر سر قلم سودا / فتاد و چون من سودازده بسر میگشت

بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود / که در دماغ خیال من این قدر میگشت

ایضاً له

انصاف نبود آن رخ گلگون نهان کرد / زیراکه نه رویست کز و صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی / کز عالم غیب این همه دل با تو روان

مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری / هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

[illegible] کنار آب

[illegible] نشان کرد

[illegible] چیت

زنهار [illegible] دلها خفقان کرد

چون رایت منصور [illegible] این سال بهار آید

یاران نشاط اول این سال [illegible]

ایام [illegible] عدل نخواهد

تا در نظرت [illegible]

[illegible] از طرف [illegible] آمد

[illegible] باز آمدنت [illegible]

سلطان صبا [illegible]

[illegible] لاله فشان

گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی
تلخ نبود بحقیقت چو برآید بزبانت

در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه وصلت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

نه من انگشت نمایم بهواداری وصلت
که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
تو از آنی و از آنی و هم اینست و هم آنت

ای رقیب ار نگشایی در دلبند بدیدم
این قدر باز نمایی که دعاگوی فلانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

ایضاً

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
برخوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

گر دوست جان و دل طلبد ایستاده ام
یاران بدین قدر نکشند احتمال دوست

خرم کسی که جان بدهد در وفای یار
اقبال در سری که رود پایمال دوست

پروانه نیست تا متعلق شود بشمع
بل تا بسوزدش سبحات جمال دوست

خواهم که هیچ صحبت اغیار نگزینم
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست

تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست

هوشم برفت و عقل نماند و سخن نگفت
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ایضاً

مجنون عشق را دگر امروز حالتست
کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند
این را شکیب نیست گر آن را ملالتست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیده وامق رسالتست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کاین ره که برگرفت بجایی دلالتست

گر خون تازه میرود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که جهل در و سنگ محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق / ور هست در مجاورت یار محرمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه روز تنگ دل / سعدی بروی دوست همه روز خرمست

ایضاً

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت / نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن / که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستانت / نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی / چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا / اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد / بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت
تو نه مرد عشق بودی خود ازین حدیث سعدی / که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

وله

بافراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد / ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست
مرد گستاخی نیم چون در آغوشت کشم / بوسه بر پایت دهم چون برگ بالاییم نیست
بلبل اشتیاقم بگذار تا در باغ چمن / زاغ با بلبل نشینم چون بلبل آواییم نیست
تا تصور کرده‌ام در چشم خیال روی تو / چشم خودبینی ندارم روی خودراییم نیست
طبع تو هرجاییست آمد از من جای دیگر دل بنه / من کرا جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست
سعدی آتش زبانم در غم سوزان عشق / با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

ایضاً

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت / آه اگر چون نگرت وقت رسیدی ببیانت

غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست

غوغای عاشقان و تمنای عارفان
حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تاج مینهی غرض ما قبول توست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای توست

گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی
ما بنده ایم مصلحت ما رضای توست

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کآشنای توست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تیغ
هر جا که دست غمزده ای بر دعای توست

شها نه من بعهد تو درمانده ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست

قومی هوای نعمت دنیی همی برند
قومی هوای عقبی و ما را هوای توست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای توست

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی
عاذری که میرود با امید وفای توست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای توست

کس را بقای عهد قدیم و دوام نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای توست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست
موقوف آستان در کبریای توست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست
دیدار یار نامتناسب جهنمست

هر دم که در حضور عزیزی بر آوری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست

نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست
بس دیو را که صورت فرزند آدمست

آنست آدمی که در او حسن سیرتی
یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست

هرگز حسد نبرده ام و حسرت نخورده ام
جز بر دو روی یار موافق که در همست

آنان که در بهار بصحرا نمیروند
بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست

گردون

خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم
ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری

جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
سبزه نشنیدم که بود بر گل سوری

بعد از تو که در چشم من آید که بچشمم
گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری

روی تو نه رویست کزو صبر توان کرد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

در باغ روای سرو خرامان که خلایق
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

سعدی بجهادست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

ایضا

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی

گرفتمت که نباید ز روی خلقت آزرم
که بی گنه بکشی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکینت
که چشم و طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت
که گرد عشق نگرد ای فقیر و گردیدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز می نگریست
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

تمت

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی / شدم در سفر روزکاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم / چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم / زمین با چو چشمان ترکان بتنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم / ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت / پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون ملک چون ملک نیک محضر / برون لشکری چون هزبران جنگی
خط ماه رویان چو مشک تتاری / سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد / کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی / جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل / اتابک ابونصر بن سعد زنگی

اضافه

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری / بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی / یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم / هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
ور بنومیدی از این در برود بندهٔ عاجز / دگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم / که کریمی و حلیمی و علیمی و قدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان قسیمی / فالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری

حاجت موری بواندیشه که چون ...
بازوی بی شیر نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق نظر قطع بدر آیند یکی را
چه تفاوت بکند زانکه تو مولا و نصیری
عدل اتابک بجا دارست و در بکجا و امیری
تو خداوند جهانی که بهر دو ... و بری
سعد یا ... ملک الملک ... فقیری
چاره درویشی و عجز است و گدایی و فقیری

اضافه

چون بیکبارگان دل بنهادیم بدوری
ما چو تو بدل بتر دیدیم آب صبوری

رفی:

من خود آن بخت ندارم که تو سویم بدر آیی | تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود | هیچت امید که چو مردم بسخن باز آیی

وله

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی | دهان غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان می‌فرستندت | که ای حورای روحانی دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه می‌باشد ز بند گویان معنی | ز معنی مجری بربند و چون [illegible] اندر نهان آی
دمادم گرد لعل تو سکندروار می‌گردم | بگوی ای خضر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان داری و من تا با تو همراهم | برای مصلحت با ما ز عقرب سوی میزان آی
جهانی عشقبازانند در عهد تو [illegible] لعنت | رها کن رای بدعهدی و اندر عهد و پیمان آی
خوش آمد نیست سعدی را درین زندان حسابی نی | اگر تو یک دمی با او چو او در عالم جان آی

ایضاً

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه‌زاری | مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری
رفتن جانست رفتن با دلارای بصحرای | عین درمانست گشتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دلستانی عیش می‌افتد زمانی | گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد | اختیاری نیست دریاب ای گدا اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا | گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای غیبت | آخر ای بی‌رحم باری از دلم بردار باری
وانکه از نیمه جو [illegible] | [illegible]
تا ترا نشنیده از من [illegible] | [illegible]
گر ترا با خاکساری [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زندگانی [illegible] | [illegible]
سروری [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
با چنین حسن و لطافت [illegible] | [illegible]
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید | [illegible] یادگاری

ایضاً

برابستی که نه هم بازی تو بودم من
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترک ختایی کسی جفا چند این
نمیبرد که من از دست ترک شیرازی

دگر بهلاک منت در خورست باکی نیست
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

میسرت نشود عاشقی و مستوری
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی

من از فراق تو بیچاره سیل میرانم
مثال ابر بهاری تو خنگ می‌تازی

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را
بیکره از نظر خویشتن بیندازی

ایضاً

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی
تا کی روم از شور تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن مویی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر مویی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان
تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم در پای سمندت
می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی

ناکشته به ابروی توام من به تحقیق
گر کشته شوم باز بفرمای به ابروی

آنان که بگیسو دل عشاق ربودند
از دست تو در پای تو افتاده چو گیسوی

تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد
سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام تا نفس از دل
کاندر ازلم حرز تو بستند به بازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان شست
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

ایضاً

خرم آن لحظه که چون گل بچمن بازآیی
یا چو یاران ز در حجره من بازآیی

گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد
که تو چون سرو خرامان بچمن بازآیی

گر تو چون بار سحر روی فرا پیش آری شمع بفروزی
شمع من روز نیاید که تو شب بازآیی

جان من وقت نیاید که اجل در حلق
آب حسرت بدانم چو مرا ای در حلق

تا تو کی روز چو پیش آیی و بدین بازآیی

مرا نسبت نشاید ای که ماه برج دیگر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

همی دانم که فریادت بگوشم مرسد لیکن
ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی

عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
نشاید بند مسکینان بسر افتاده در پایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم رحمت بر ما کن
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جایی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شعر هر حرفی باقصایی

وله

دیداری نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح آمیز میخوری
ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خندهٔ شکرآمیز میکنی

حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

ایضاً له

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

قضا بنالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم
دگر نمی‌شود ای نفس بس که کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

من از جفای زبان بلبلانه خستم دوش
مرا چه بود که با صبحدم بجوشیدی

تقاضای زبان احباب کن سعدی
گر آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ایضاً له

تو خوب و بصحبت اسیران باز داری
نظر بحال پریشان ما نمیداری

وصال ما و شما دیر متعذر گردد
که من به پیش نیایم تو صاحب ناری

کجا بصبح بلخ خست و دود آید
بدین صفت که تو باز بلند پرواری

خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو | عنقای صبر من پر و بالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من | روزی ز روی لطف مثالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من | با تو یک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت | عمرم زوال یافت کمالی نیافته
کلکبرگ عیش من بچه امید بشکفد | از بوستان وصل شمالی نیافته
سعدی هزار جامه بروری قبا کند | یک مهربانی از تو بسالی نیافته

ایضا له

بنده ام گر بلطف میخوانی | جاکرم گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند | که تو صورت بکس نمی‌مانی
نه همیت بهر که در عالم | ورنه تو مارا بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را | بتو گویم که مرهم جانی
باز گفتم چه حاجت است بقول | که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد | گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را | پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق | پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند | پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی

رقص و مستی [illegible] مستلت باشد | [illegible] دو عالم افسانی
تا ستیزی [illegible] بر زمین نیست
قصه عشق را نهایت نیست | [illegible] وز نهایت نی
صبر پیدا و درد پنهان [illegible] | این حدیث مگوی
سعدیا [illegible] | تا نگوید قصه پنهانی

ایضا له

نه چنانش گرفتارم بدام زلف زیبای
که مرا [illegible] دلارامی [illegible]
قرین یار زیبا را چه [illegible] | بالای
هزاران سرو بستانی فدای [illegible]

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

ترا که در نظر آمد جمال طلعت خویش
حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی

کسی در آینه روی بدین صفت بیند
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی

در آن دهن که تو داری سخن نمی‌گنجد
من آدمی نشنیدم بدین شکر سخنی

شنیده‌ام که مقالات سعدی شیراز
همی برند بعالم چو باد ختنی

از آنکه نام خوشت بر زبان او بگذشت
برفت نام وی اندر جهان بخوش سخنی

وله

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

من ز فکر تو بخود هیچ نمی‌پردازم
نازنینا تو دل از من بکه پرداخته

چند شبها بامید روی تو روز آوردم
که تو یک روز بپرسیده و ننواخته

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
باز دیدم که قوی پنجه درانداخته

تا شکاری ز کمندت سر زلفت نجهد
ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته

لاجرم صید دلی در همه آفاق نماند
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته

ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظرت
شرمسارند که سر بر همه افراخته

با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک
عیبت آنست که بی مهر ز آفاق آخته

هر که می‌بینم از بار غمت می‌گوید
سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته

چشم بد دور ز تو [illegible] این بازی بیهوده را
[illegible] تو بر روی نکو [illegible]

انفصال

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
روی زمین بلطف تو حالی نیافته

تابنده‌تر ز روی تو ماهی بدیع چرخ
بر چرخ چون تو هلالی نیافته

و آتش ز ابروی تو [illegible] اضطراب
در دور عارض تو [illegible] نیافته

بودند الطاف [illegible] جمالی نیافته
چرخ شعبده [illegible]

در زیر هفت پرده خیالی نیافته

گر بخوانی بپادشاهی ور برانی بنده ام	رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را	نقش فرمان تست ور نخت ما معمای تو
من سرو پای ترا ای سرو بن چون جان عزیز	دوست میدارم و گر سر میرود در پای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست	حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ایضاً له

ای چشم تو دلفریب و جادو	در چشم تو خیره چشم آهو
تو چشم منی و غایب از چشم	من چشم نمیکنم بهر سو
آن چشم و دهان و گردن و گوش	چشمش مرساد و دست و بازو
نه گرچه بچشم خلق زیباست	تو خوبتری بچشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب	چشم سیه تراست هندو
سعدی بدو چشم تو که دارد	چشمی و هزار دانه لولو

وله

ای رخ چون آینه افروخته	الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت بجان	چشم من از هر دو جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد	دم بدم از عشق تو آموخته
وه که بیکبار بر افکنده شد	آنچه بعمری بشد اندوخته
غم بتولای تو بخریده ام	جان بتمنای تو بفروخته

ور دل سعدیست جز غمت
مشعله تا ابد افروخته

ایضاً له

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحبی منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیان حاجت کمند نیست
همین بس است که برقع ز روی بر فکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صوفی
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی

بیازاران

تو بی زیور مطلایی و بی رخت
فرکایی و بی زینت مزین

شبی خواهم که مهمان من آیی
بکام دوستان و رغم دشمن

گروهی عام را اگر دل حزینست
عجب دارند از آه سینه من

چو آتش در سرای افتاده باشد
عجب داری که دود آید بروزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

ایضاً له

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روزافزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
سر هلاک ندارد مگر درین پیرامون

گر آب روی بریزد میان انجمنت
بدست دوست حلالست گر بریزد خون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست
که در حدیث نمی آید اشتیاق درون

چگونه وصف جمالش کنم که حیرانرا
مجال نطق نباشد که باز گوید چون

اگر کسی بتمنای صحبت دوست
بملک روی زمین میدهد زهی مغبون

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
حدیث دلبر جانان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی
خیال عشق تو از سر نمیکند بیرون

وله

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می نیاید چهره زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من میشوم غایب ز خویش
بس که حیران می بماند وهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیشت بودی تا تمام
تا تامل کردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین
کاندر آن شهر آن نمیخواهم که یکبار جای تو
گر ملامت میکشیدم و رقیبم میشود
بنده سر خواهم نهادن و امروزم سودای تو
ور ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست
افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

درود دل بیقرار سعدی | هم با دل بیقرار گویم

وله

من آن بدیع صفت را اگر چو جان گویم | که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم
گرم بهر سر موئی ملامتی بکنی | کمان مبر که تفاوت کند سر مویم
وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز | سیاهی از رخ زنگی بآب نشویم
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز | چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست | وگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات | ولیک تا رمقی هست در طلبش می پویم
در آمد از در من بامداد بیداری | که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم | بهشت بود که در باز کرد بر رویم
ولیک در همه کاشانه بوی نسیج نبود | مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
هزار قطعهٔ موزون نسیج در نگرفت | چو زر ندید پری چهره در ترازویم
چو دیدش که ندارد سر وفاداری | گرفتمش که زمانی بساز با خویم
چه کرده ام که چو بیگانگان و بد عهدان | نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید | نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
بسمع خواجه رساند اگر مجال بود | همین قدر که دعاگوی دولت اویم

وله

بکن جدا انکه خواب خوش ورزمن
گر من و تست بیدارم ز دامن
جان فروغ و دلم را اسیر کرده روی
کس بارش دل نخواهد نشستن
اگر دامن بکه در پراکندت
گر وفا زیست در بابش میفکن
بجز قامتش سروی در آفاق
نپندارم که باشد عالم الطف
نپندارم که باشد سرو بستان
الا ای باغبان این سرو بستن
اگر صاحب دلی و ان سرو بن
جهان روشن بماه و آفتابست
جهان من بدیدار تو روشن

تو بسیمای شخص می نگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

ایضاً له

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیخودی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو در جان من اثر کردست | که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر باز آیند | میان آن همه تشویش در تو می نگرم
بجان دوست که تا دوست در سرم باشد | هزار دشمن اگر بر سر آید غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد | که در تامل آن خیره می شود بصرم
تو تیر اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی | و گر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو بر میکند [illegible]

وله

گر غصهٔ روزگار گویم | پس قصهٔ بی شمار گویم
یک عمر هزار سال باید | تا شمه ای از هزار گویم
[illegible] | [illegible]
چشمم بزبان [illegible] | [illegible] گویم
[illegible] | [illegible] گویم
[illegible] | [illegible] گویم
[illegible] | [illegible] گویم
[illegible] | [illegible] گویم

پای می پیچد و چون پای دلم می پیچد … بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
آتش خشم تو با خاک من گرد آلود … بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی … حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر … تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای سر زلف تو در آویخته بود … از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم و من بعد شکایت باشد … ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پای … شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم
خار سودای تو آویخته در دامن دل … ننگم آید که باطراف گلستان گذرم
بصر روشنم از سرمهٔ خاک در تست … سازگاری نکند آب و هوای دگرم
گرچه در کلبهٔ حضرت نبود نور حضور … هم سفر به که نماندست مجال حضرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و یکچند عدو … بکس ران ملامت بکنار شکرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم … گر بدامن نرسد دست قضا و قدرم
دل من زنده بتأثیر هوای لب تست … سازگاری نکند آب و هوای دگرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم … غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل … تا بتن در غم تو پیرهن جان بدرم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند … شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز … میروم و ز سر حسرت بقفا می نگرم

ما گدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود
هرچه ما را لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست
زر فشانند و ما سر افشانیم
هر گلی نو که در جهان آید
ما بعشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
ما تماشاکنان بستانیم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم | که بجایان نرسیدم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نظری باز بمن کن که بسی در نگرانم
سخن از نیمه بریدم که نظر کردم و دیدم | که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

وله

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل من بی‌خبری | غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی | تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من | ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم | گر من این عهد به پایان نبرم نامردم
من که روی از همه عالم بوصالت کردم | شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته می‌گردانی | گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاک نعلین تو ای دوست بیارم شاید | تا بران دامن عصمت ننشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو | تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزرد

ایضاً

عهد بشکستی و من بر سر پیمان توام | شاکر نعمت و پروردهٔ احسانم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند | بار بر گردن و سر بر خط فرمانم
خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد | که سر سبزه و پروای گلستانم

گر بعقل درم از حاصل دنیا برسید
گوییم آن روز که در صحبت جانان بودم
کس ندید آن روز که در پیش تو عید بودم
بوصالت که ز بیرون چه پریشان بودم
جرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ایضاً

بیروم ور نروم چه کند چون پیچم
چاره از پای ندارم که زمین پیچم
بیروم ور نه دل و دل با یار رود چه کنم
گر من چه دل با یار رود نیز چه کنم

من آن نیم که دل از مهر دوست بر دارم
وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم

کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما
نمی کند که من از ضعف پای بر دارم

اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من آن طریق محبت ز دست نگذارم

وا عتبار خوبان اگر نباشد پس
درست شد بتحقیق که نقش دیوارم

در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
همه جهان بدر آیند گو با نکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ایضاً

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام

در دماغ می پرستان باز کش
آتش سودا با آب چشم جام

یا رب از فردوس کی رفت این نسیم
یا رب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
راکبی شد سست و مرکوبی جمام

جان ما و دل غلام روی تست
سا تکنی سا تکنی ای غلام

ایضاً

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
رنگ رخساره خبر می دهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچم از دنیی و عقبی ... ز فراغ از دو جهانم
که بدید از تو ... لیکن ...
گر ز جانت ... که ز روی ... بی ...
مدعی ... نه ... دل من ...
من ... که من ...
نه ... که ... نظر ... نیست ...
گر تو شیرین زمانی ... خود ... زمانم
که من از عشق تو ...
نه ... اطاقت ... جان ...
دل ... بصبوری ...

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ایضاً له

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
مگر غنیمت از دور روی کام گیرم

من این خیال نبندم که دامن مراد
میان این همه تشویش دام گیرم

پستاده ام نعلامی اگر قبول کنی
وگر نخواهی کفش غلام برگیرم

ز منکرای رقیبان و بارهای فراق
که بر دلست ندانم کدام برگیرم

گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من آن نیم که ره انتقام برگیرم

کرم جواز نباشد ببارگاه قبول
وگر مجال نباشد که کام برگیرم

ازین قدر نگذرم که بوسه از دهنت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

ایضاً له

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمنست غم نخوریم

گر بشمشیر میزند محبوب
گو بزن جان ما که ما سپریم

آنکه صبر از لقای او نتوان
بضرورت جفای او ببریم

گر بخشمست ور بعین رضا
نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم

گر تو گویی خلاف عقلست این
عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما بریزد دوست
تا به دیوانگی چه پی ببریم

ما در آن دوستی نه بیش بید

گر برانند ور کشند ای دوست
ما بدین در که آستان بطریم

دوست جد آنکه میکشد یارا
تا بفضل خدای زنده دریم

سعدیا زینهار قاتل از دو پیش
گو بیاور که جان بکف بخریم

تو خداوند بنده کار نباشد کبری
گر جفا بیدکنان چه بی بریم

کار مردان تحمّلست و سکون | من کیم خاک پای مردانم

ایضاً

چون من بعشق خویشتن اینکار میکنم | بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان کند همی | من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و بوی دلبریست | خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من | من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق | الا سری که در قدم یار میکنم
جانست و در محبت جانان دریغ نیست | اینم که دست میدهد ایثار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت | الا حدیث دوست که تکرار میکنم
چون دست قدرتم بتمنا نمیرسد | صبر از مراد نفس بناچار میکنم
همسایه گو گواهی مستی و عاشقی | بر من مده که خویشتن اقرار میکنم
من بعد ازین نه زهد فروشم نه خرقه رفت | کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
زنار اگر به بندی سعدی بکار باد | به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

ایضاً

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم | الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دایرهٔ جمع بجایی رفتند | ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در بوستان باغ | آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
جان فشانیم بر او وای نسیمیم
بوی محبوب بسی از خاک احبا کرده
نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم
ای چمن تو صنمی چشم فلک نادیده
وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش پریشانست که زلف تو
جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطهٔ سحر حلال
طاق ابروی تو بی واسطهٔ حسن حدیم
ای که دلدار منی گر جان بنمایند
چاره عیب وزین مسئله الا تسلیم

سعدی

حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری	به آب دیدهٔ خونین نوشته صورت حال
نباله کار میسر نمی‌شود سعدی	ولیکن نالهٔ بیچارگان خوش است بنال

وله

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل	نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنار و خرابات	شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار
سر برانداز از مرید پاکی زانی که نیست	به ز بی‌پیر ماکی سرمایهٔ بازار
آخر ای آیینه جوهر دیده برخود نگار	صورت حق بپوشی در پس زنگار
هر که اندر خانهٔ معنی فرو نشسته بگذرد	تا کسی را صورت مع پیابت بر دیوار
ملک از اوی بخواهی راز استغنای مال	هر دو عالم در کمند آور به استظهار
درع پیشان دنیا ترک خط نقش کن	تا شوی در عالم تحقیق برخوردار
فی تزال از کار کل امکان همی مست	با تو دانم در نگیرد ماجرای کار
سعدیا با کس سخن در علم موسیقی مگو	گوش دل باید که معلومش کند اسرار

اصفهان

بس که در منظر تو حیرانم	صورتت را صفت نمی‌دانم
هر که بینی بچشم و جان زنده است	من به امید وصل جانانم
پارسایان ملامتم مکنید	گر من از عشق توبه نتوانم
بچه کار آید این بقیت عمر	که به معشوق بر نیفشانم

گر تو از من عنان بگردانی
من نه آنم که سر ز ره گردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم
ور برانی ز قطع فرمانم
من نه آنم که سر بپیچم باز آیم
ور بتیغی بزنی و گر بکشی
تا به لب رسید جانم
گر جفا بر تن کنی ور بکشی
قوت من و عنایت تو بخواهم
سهل باشد شکایت ظلمات
چه عجب که به آب حیوانم
گر بمیرم ... ای سعدی
تا نخندی بر احسانم

خانه آبادان درون باید نه بیرون برنگار
مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه
عاشقی چون پیله بر خود گرد جسم خویشتن گرده
ورنه خود عاشقی چون پروانه
سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ نی چون گنج در ویرانه

وله

آن نه روئیست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم
عجب آن نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
بربت گر ز سر پیمان و محبت بروم
ور بفرمایی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکاری به از این باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم

وله

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یکنفس ای قائد این زمام جمال
که دیده سیر نمی‌گردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست بر دل
که دشمنان که نفرصت بیافتند مجال

تیغ هندی و دشمن قتال نیست
چندانکه دوست تیر غمزه تو قتال
حاجتی که بطرف احرام می‌دارند
عاشقی بر دوست خون حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مرد دوست در کمند غزال
بر روی تو نه زلف بدین آب زلال
بدینه بادیه وا رسد بدین
اگر مرا و نصیحت کنان ما بیند
مرا کرد دوست بکوی آن صورت محال
نگار با تو دانم که با مرد
بسر بدرون رو جهان امید وصال

طلابر

مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست ‌‌ ‌ ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دو رشته لؤلؤی منظوم در دهان داری ‌ ‌ ‌ عبارت لب شیرین چو لؤلؤی منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند ‌ ‌ ‌ کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی ‌ ‌ ‌ میسرت نشود مست باش یا مستور

ایضاً له

تن درستان را نباشد درد ریش ‌ ‌ ‌ جز بهم دردی نگویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو ما ‌ ‌ ‌ حال ما باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بیحاصل بود ‌ ‌ ‌ با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن ‌ ‌ ‌ او نمک بر دست و من بر عضو ریش

وله

دلی که دید که غایب شد از من درویش ‌ ‌ ‌ گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدیت هر که جفا دست اگر مسلمانیست ‌ ‌ ‌ مگر حلال ندارد مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند ‌ ‌ ‌ که باز میدهد این دردمند را دل ریش
نه دو هفته اسیر گرفت و بند نهاد ‌ ‌ ‌ دو هفته رفت که از تو خبر نیامد بیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد ‌ ‌ ‌ نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست ‌ ‌ ‌ که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسایش بباید ساخت ‌ ‌ ‌ که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

وگر بیار جفاکار دل نهد سعدی ‌ ‌ ‌ [illegible]

وله

هر کرا با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش ‌ ‌ ‌ [illegible] دیوانه باش
[illegible] در خانه صورت پرست
[illegible] با ملک همخانه باش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فتنه شاهد و سوداز ده باغ و بهار
عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد

عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت
سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد

دیده که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می‌بود
گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد

خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد
منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد

جرم ناکرده ملامت مکنیدش که کریم
برگنه‌کار نگیرد چو ز در باز آمد

چه نشستم که بکشید از شب دیجور فراق
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد

بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید
فلک خیره‌کش از جور مگر باز آمد

دختر بکر ضمیرش یتیمی پس از این
جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد

نی چه ارزد دو سه خرمهره که در سلک او است
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

ایضاً

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر
از دست میرود سرم ای دوست دستگیر

مهلت دستگیری در باندکان من
هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر

راضی شدم بیکنظر اکنون که وصل نیست
آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر

از دامن تو دست ندارم که دست نیست
بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی نه بار بار تو برداشت و دیگری
یکبار بیش از این کرم ای دوست دستگیر

ایضاً

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مه دریغ نمی‌دارد از خلایق نور

نه یک نظر که فتاده‌ام ترا بعمر
چنین بچشم افتاده‌ام ز دنیا دور

چرا چو چشم تو مستم چنان نمی‌دانی
که درد و نبود دست جان مخمور

چو دردمند بنالد مدار از بشنو معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در

که شب چگونه بپایان همی‌برد رنجور

گرچه دوری تو بران کوش که در راه خدا | سالها گردی اگر باز بسی برگردد
سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست | که نه از پنجه هر بلهوسی برخیزد

ایضا له

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
غرضش از شام بشیراز بخبر و مانت | که باندیشه شیرین شکر باز آمد
دل سودا زده خویشتن و خاطر شورانگیزش | همچنان تا تلخی تن خطر باز آمد



واو خاطر ما شکست و ملکی [illegible]

اگر مراد خداوند کار ما باشد

بمقتضای قضا اختصار کن سعدی

که دائم آن نبود کاختیار ما باشد

ایضاً

تا در از عالم توحید کسی خبر نبرد

گر همه سر دو جهان در نفسی سر برد

[illegible] اهل بیت

لعل ناسفته که [illegible]

سنگ و فش در دریا [illegible]

[illegible]

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند — برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است — گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

ایضاً له

سرو بلند بین که چه رفتار میکند — شمع شکر دهن که چه گفتار میکند

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را — وقتی که التفات پری واری

آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری — قصد هلاک مردم هشیار میکند

ما روی کرده از همه عالم بروی او — وان سنت جهد روی بدیوار

غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان — خفته و عیب مردم بیدار

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب — سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند

بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان — صد بار توبه کرده و دیگر بار میکند

وله

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد — زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل — همین بسست که او غمگسار ما باشد

بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق — گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان — وزین طرف شرف روزگار ما

جهای برده درانم تفاوتی نکند — اگر عنایت او پرده دار ما باشد

وگر بدست نگارین دوست کشته شوم — میان عالمیان افتخار ما باشد

امیر خوبان آخر گدای کوی توام
جواب ده که امیر از گدا چه غم

بکا العدول علی ما جری لا تخفانی
رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد

قضا سلیح و شیر سینه‌ای اگر سپر نفکنت
تو گر ترش ننشینی قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیمست لاابالی را
چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و رنج توانی بکش که سعدی را
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم

ایضاً له

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود

یار آن حریف نیست که از در درآیدم
عشق آن حدیث نیست که از دل برون

فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست
ور کوه محنتم مثل بیستون شود

ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
سیماب طرفه بود اگر با سکون

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود

دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد
رخت سرای عقل سما کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

وله

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست ولیکن بستست
از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از تو ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گره و بند چلیپای تو بسیار به ار باشد
تا زدیده عالم از نشانی تیر نظر
تا برود جان از بر روی تو بر نم روز
درد دلم بود که جان بر روی تو رهم
سر آمد گریستن ما علیست
باز دور خاطر من سر بر آید
ابن ...
وز دست بریز درون من بکوشم
باز از آتش ... تو ای بوی نا پدید
سر نکو ... که مرا حال ... پریشانی
رنگ رخساره ... سر ... مسید ... ریم
... ازین ... می آید
عشق ... از دوست ... دارد
به جوانی ... از دوست ... جم
مثل ازان ... بدید و زندیر
به ... نیم ... بدید

زفرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر
بچشمهای کش دلربای می‌دانند

بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت
کجا رود که هم اینجای جای می‌داند

مجال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی
که چاره در غم تو های های می‌بینند

ایضاً

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

غم دل با که بگویم که بجز باد صبا
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که چنین سیر از او
تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست
زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کو
چند از مرغ که آخر پر و بالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج
حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

وله

پیش رویت قمر نمی‌تابد
خور ز حکم تو سر نمی‌تابد

نیکوئی خوی کن که نرگس مست
زهره وقت سحر نمی‌تابد

آتش اندر درون سینه تست
که بشورم مگر نمی‌تابد

بار عشقت کجا کشد دل من
که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی
وز نزای جان او بر نمی‌تابد

ایضاً

ترا زحال پریشان ما چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

[illegible] بیرون [illegible] مرد وارش
زبان کرم چو اوست [illegible] چه غم دارد

زنی مراد و کاسان ما چه غم دارد
سوار خسته [illegible] پیاده [illegible]

تو پادشاهی [illegible] گدا چه غم دارد
بخواب در که [illegible] دولت [illegible] بیداری

خطاست این که دل [illegible] داری
ولیک قاتل عمدا خطا چه غم دارد

بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را — در کوی دردمندان روزی گذر بیاید
عالم که عارفانرا گویند نظر بدوزند — گر یار ما بپسندد صاحب نظر بیاید
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد — بنیاد حکم اول زیر و زبر بیاید
دیوانه را که گویی بیدار باش و عاقل — هیهات کز نصیحت دیوانه تر بیاید
ساقی بیار جامی مطرب بگو چیزی — لب بر دهان نی نه تا نی شکر بیاید
امروز قول سعدی شیرین همی نماید — چون داستان شیرین فرداش تر بیاید

ایضاً

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید — چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد — مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد — ز شکل سبزه مرا شکل خط یار آید
گلی بدست من افتد چو روی او هیهات — هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا — ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود — هر آینه پس هر مستی خمار آید
مرا ز ناله زاری بزاری مانند لب خامه اندرساخت — که را ضمیر مسیحی گران دیار آید
فراق یار یکبار رنج صبر بکند — بهار وصل ندانم که کی ببار
دلا اگر چه که بخت داغ هجر و لیک — چو بر امید وصالت خوشگوار
پس از تحمل و سختی امید وصل مراست — که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید

زنخ چو به و دهن چون فلک ترنج — [illegible] هوش سپار آید
نشست بر دل ما داوران [illegible] — چو عنبرین نفس نقش نگار کرد [illegible]
ز آسمان نفس از عود در نثار آید — بخوانید ولدار و شیخ سعدی را
ز کار و بار جهان گر شنید عار آید

ایضاً

دلم خیال ترا بر سماع ساز داند — [illegible]
چو این طریق نداند [illegible] — [illegible]
روز و روز عشق [illegible] لالای داند — [illegible]

اگر بو

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحب دگر گیرند

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد
اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

ایضا له

کاروان میرود و بار سفر می‌بندد
تا دگربار که بیند که بما پیوندد

خیل تاشان خطاکار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن همه عشق که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
ترک صحبت بکند دل که بمهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحب‌نظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
با طبیبان که درین راه نه دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و باز مبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع چو سندلی باشد و بس آنها نکنند
مر آنان که نیا و بدین نا چو خندند
مجلس یاران بی نالهٔ سعدی و پشتست
شمع مکر بدو و نظاره کنان تا چند

ایضا

ذوق شراب انس بیکدور از کرانیم
ذوقی دگر بیابیم
هر روز بامداد دوست را روز تیغ بر روید
نه هر دو دست را وقتی امر بیاید
شاخ نجابت را بیسیار بیسیم بایم
استاد گیسار را ... انحد ریابیم
ورفا که نیرو کردن تا انحد ریابیم

چشمت بکرشمه گفت با من ... در نرگس چشم من چه آهوست

گفتم همه نیکوییست لیکن ... اینست که بی وفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی ... گر چه همه عالمت دعاگوست

انضا

گر صبر دل از تو هست وگر نیست ... هم صبر چو چاره دگر نیست

ای خواجه بکوی دلستانان ... زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق ... اندیشهٔ عقل معتبر نیست

گویند بجانب دگر رو ... از جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتیم ... بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم ... جانست و بجای مختصر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد ... آنکه از همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید وصل باقیست ... اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود ... اکنون که بسوخت بر خطر نیست

انضا

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست ... پنجه با زورآوران انداختن بی سنگ نیست

در که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم ... چون تو در عالم نباشد ور بود در تنگ نیست

شاهد ما را نه هر چشمی جمال دانند که ما ... صنع در آیینه باید که در روی رنگ نیست

تا زبانی و بکیر اندر ای که سیم پیدا نیست
هم زبانی و بیکانه و دل در جنگ
کین زبانم بکوش در حکمت و دل در جنگ [illegible]
[illegible] آید و زود روز وصل یار
کر نتانی کامی از ایشان بر آید [illegible]
بعد از آن یاری [illegible] عقل و عشق ای
[illegible]
صلح با دشمن اگر [illegible] با دوستان [illegible]
کرنه آهنگ وصل ما باشد [illegible]
[illegible]
در بیابان از [illegible] اگر بود [illegible]
هم دولت [illegible] پیدا نشد
سعدیا [illegible]
[illegible]

این است که در آمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دید پس آن رخ نگارین
در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردند
کز عطر مشام روح خوشبوست
عیشی که شبی شب پسر دو دیدیم
دیبای قبا و تنش که این چه نیکوست
گفتا ره بر کسی من بگفتی
زنهار مکن که این نه نیکوست
بی منت که دلم چو شمع
پیراهن عمر چو صبح دو پوست

آن به که چون همی نرسد دست در وصال
تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
رشک آیدم ز مردمک دیده بارها
کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
باری بسوز و روشن سبحات جلال دوست
دور از هوای نفس کسی کلی میشود
در سنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم
یاران بدین قدر نکشند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست
در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا می نماید از همه عالم جمال دوست
ای دوست روزها تو مقیمی در سرایش
باشد که در فتد شب قدر وصال دوست

ایضاً له

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمیتوان تافت
بر روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت
از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمیتوان جست
ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی در دگر هست

وله

ثمرة

سر شش از روی تو نا پیدا آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمی‌گویم بشرح
خود حکایت میکند پیراهنت

ای که سر تا پایت از گل خرمنست
رحمتی کن بر گدای خرمنت

ای جمال کعبه رو بیرون باز کن
تا طوافی میکنم پیرامنت

ماه رویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
واندرون جان بسازم مسکنت

درد دل با سنگدل گفتن چسود
باد سردی می دمم بر آهنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

ایضا له

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجرست

چون تو ان گفت در لطافت دوست
هر چه گویم از آن لطیف‌ترست

آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو بحال خود باشید
ای برادر که حال ما دگرست

تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیبت ز بلبل سحرست

آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی ثمرست

بارها گفته‌ام کان مجموع عیسیم
یار ما غایبست و در نظرست
برگ تر خشک میشود و بر ما
برگ چشمان ما همیشه ترست
این قدر دون قدر اوست ولیک
حد امکان ما همین قدرست
پرده بر خود نمیتوان پوشید
پرده بر روی و پرده درست
ای برادر که عشق پرده درست
سعدیا از بارگاه محبت دوست
تا جز یاقیست بی‌خبرست
ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بدست / تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم / هر کسی گو مصلحت بینید کار خویش را

ایضاً

تا بود بار غمت در دل بیهوش مرا / سوز عشقت بنشاند جگر از جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبل اندر خاطر / تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا

هر شبم در هوس روی تو سر بر بالین / روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا

شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید / تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

بی جمال تو گرم صد قدح نوش دهد / بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید / بنده‌ام بنده بکشتن بر و مفروش مرا

ایضاً

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را / اختیار آنست کو قسمت دهد درویش را

آنکه نکبت بیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند / گو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل بخار آید بدست / نوش میخواهی بهل تا کربای داری نیش را

ای که خواب آلوده‌ای بس مانده‌ای از کاروان / جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

در توان مردی نبینم کو دشمن بشکنی / بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را

آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد / چون شبانان آنکه گرگ افکنده میشی را

خویشتن را صبر خواهی نیکوه خلق باش / زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را

کرامت رحم بر بیچارگان آوردنیست / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

[illegible] / تا نگویی عیب نیکوی نقش خویش را

ای فقیه اول نصیحت [illegible] است سعدیا / ای که نقش خویشتن را زاهد و درویش را

ایضاً

ای که رحمت می‌نیاید بر منت / آفرین بر جان و رحمت بر تنت

دامنت گیرم که دلبندی و خوب / یا بیفتم یا در آید دامنت

اثر

از انعامت همیدون چشم داریم / که دیگر بار بستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست / اگر خط در کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند شیطان هوا را
خداوندا بدان تشریف عزت / که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش / نینداز این من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید / که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی / ندانستیم شیطان و قضا را
چو از پی دولتی دور اوفتادیم / به نزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را
محمد سید سادات عالم / چراغ چشم جمله انبیا را

ایضاً له

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را
همچنان امیدوارم که بعد از داغ هجر / مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
رای رای توست خواهی جنگ خواهی آشتی / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند / او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن / ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش / قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار / من بدان دامن نمی‌خواهم غبار خویش را
دوش حورازاده‌ای دیدم که پنهان می‌گذشت / در میان کاروان می‌گفت یار خویش را
گر مرا دلخوش نمی‌خواهی بترک ما بگوی / ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
گر هزارت غم بود با کس مگوی زینهار / ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای بت سرو روان آخر نگاهی باز کن / تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اول که گوی بردی من بردمی بدانش
گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

سالی وصال با او یک روز بود گویی
روزی گرش نبینم ماهی بقدر سالی

ایام را بماهی یک شب هلال باشد
وان ماه دلستان را هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

تم البدایع بحمد الله تعالی وصلی الله علی محمد و آله اجمعین
الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما ابدا کثیرا

تم

کتاب قصاید

سپاس و حمد بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را
الهی قادرا پروردگارا
کریما منعما آمرزگارا
چه شاید پادشاه پادشاهان
اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت
عطا دادی بفضل خویش ما را

سرو روان ندیده ام جز تو بهیچ کشوری | نه شنیده ام که زاد از پدری و مادری
گر یکبار آسمان چون تو بر آید اختری | روی بپوشد آفتاب از نظر منجمی
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری | یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری
تاب عنان نیاورد تو بتیغ صفدری | گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری
بسته ام از جهانیان بر دل تنگ من دری | تا نکنم بهیچکس گوشه چشم خاطری
گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری | شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
پاک مدار سعدیا گر بفدا رود سری | هر که بمطلبی رسد ترک دهد محقری

ایضا له

که دست تشنه میگیرد بآبی | خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت | اگر تلخست وگر شیرین جوابی
تو خود دانی وگر آبی برین | بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی | چنان نوشم که شیر از شیر آبی
اگر سروی ببالای تو ماند | نخواهد بود بر سر آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد | وگر صد بار در بندد نقابی
بدان تا یک نظر رویت ببینم | شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرم | که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای مور | که خواهی پنجه کردن با عقابی

کسی دارم که در زندان هجران
نخواهم یکنفس آسان [illegible] حالی
که سعدی چون فراق تا چشیدی
نخواهی دید دوزخ عذابی

ایضا له

[illegible] صد بار هر دم [illegible] بابی
الا ای آنکه داری با دلبری و جمالی
دانی کدام دولت در وصف می‌آید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
[illegible] محبوب از دور [illegible] آید
چون [illegible] [illegible] ست بوالی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی

خیلی نیازمندان در رایت امیدت ایستاده
گر میکنی برحمت در کشتگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آیینه‌ایست روشن
تا کی چنین بماند و ز هر کنار آهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان میپرس گاه گاهی

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

ترسم که باز گردی وز دست رفته باشم
وز تشنگی نبینی در گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که نتوان
پیش که داد خواهند از دست پادشاهی

ایضاً

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

چو نماند بخت و دولت [illegible] چه بدانیم
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

گر بروی بتر قدم [illegible] دیده بری
منت جز [illegible] چشم از تو بر نگیری

تا نکند وفای تو [illegible] دل من تغیری
[illegible]

چشم چو [illegible]
[illegible]

من نکنم به هیچ وجه [illegible]

نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

ایضاً

مشتاق توام با همه جوری و جفایی
محبوب منی با همه جرمی و خطایی

صاحب نظران لاف محبت بپسندند
وانگه سپر انداخته از تیر بلایی

من خود چه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدایی

باید که سری در نظر شیخ نیرزد
آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی

پیدا دو عدالت و جفای تو کرامت
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی

جز عهد و وفای تو که محلول نگردد
هر عهد که بستیم هوس بود و هوایی

گر دست رسد دولت آنم که سر خویش
در پای سمند تو کشم نعل بهایی

شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
کین بود که با دوست بسر برد وفایی

خون در دل بیچاره نهان چند بماند
شک نیست که سر بر زند این درد ز جایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و بجویی ز در خلق دوایی

ایضاً

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی

بهر نفس عمر من اندر سر هوای تو شد
خطا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

نشنیده‌ام که کرد الکمالی چنین زینت
چنانکه تو بیای و نیکو بجایی

وکان قند و بلایی [illegible]
این لطف که با تو داری

چون [illegible] قوم [illegible] ای
[illegible] سعدی را

ز تو [illegible] بیت
دهان تنگ [illegible] تو [illegible]

ایضاً

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با چو بالات هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با این همه لطافت
هر روز سر از گریبان بر نکرده ماهی

هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق
دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

لابهای زار من شاید که هر کس نشنود
نالهای زار من هر شب شنودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
وعدهایش را وفا باری بُبودی کاشکی

انضاً له

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
یکنفس از درون من خیمه برون نمیزنی

مهر گیای عهد من تازه ترست هر زمان
ور تو درخت دوستی از بن و بیخ بر کنی

کس نپسندم بهیچ ار تو برانی از درم
مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

جون تو بدیع صورتی نیست و ضرورتی
عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ ده منی

از همه کس بریده‌ام تا بتو آرمیده‌ام
جمع نمیشود دگر هر چه تو می‌پراکنی

ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او
در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی
جاره بپای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدیا اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

وله

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل و جان عاشقان را همگی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام داری و تن نرم نازنینت
دل سخت‌تر [illegible] از رخام داری

همه دیده‌ها بروی‌ت نگران ز حسن رویت
[illegible]

نه از آن [illegible] غم [illegible]
چه محالست [illegible] محالت [illegible]

که اگر نگاه کردیم و تو اختصام داری
[illegible] نداشتم [illegible] انتقام داری

گنه جرم دیگر از من [illegible] و تو خود [illegible]
[illegible] از تو [illegible]

مگر از وفا و عهدی که [illegible] داری

با من گذشته بهجران نفسی خوش ننشستن
تا مگر گشته شوم زانکه پس روحانی

گرد آفاق بگردی بجز آیینه ترا
صورتی کس ننماید که بدو میمانی

هیچ دورانی نفرشته نگویند که بود
تو بدین حسن مگر فرشته این دورانی

کرم از پیش برانی و بشوخی نروم
عفو فرمای که عجز است نه بی فرمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که گیرد و زبراکنده نبود دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

هم دری بنده نوازی کن و بنشین یکچند
آتشی نیست که از آبدی بنشانی

این نوائی که بنایی زد و سعدی باز
لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن ار کشته خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

ایضاً

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی
که یاد ما نورد از ما بسالها نفسی

بچشم رحم برویم همی نظر نکند
بدست جور و جفا گوشمال داد بسی

دلم ببرد و بجان زینهار می‌ندهد
کسی بشهر شما این کند بجای کسی

بهر چه در نگرم نقش روی او بینم
که در همه عالم بدین صفت هوسی

بدست عشق چه شیر و چه پیل و چه پشه
بدام هجر چه باز سپید و چه مگسی

عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار
که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

تا اسان تا وصالت نهاده سعدی
دراستین حالت نبوده دستری

ایضاً

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
یا نبودی اندر دلم ور بودی کاشکی
ار نبودم درد و داغ عاشقی بار از
همچو من معشوق لیکن ار نبودی کاشکی
نغمه زیرا حیاتش ار تمنا هم نبود
دیگر ان من شکیب عودی کاشکی
ار چه بی ما دیدن دیدار رویش دل فروز
راضیم راضی جان دیدار رویی کاشکی

جانان نگار بره دل میبرد که پنداری / که پادشاه منادی زد دست یغمائی

کسان سفینه بدریا برند و سود کنند / نه چون سفینهٔ سعدی که چون تو دریائی

ایضاً له

گر دود سوخته‌ئی با تو برارد نفسی / چه شکایت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می ندهی / خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود / بر زمین در سر این واقعه رفتند بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست / حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود / گر گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون سراییدن بلبل که خوش آید در باغ / لیکن این سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بعلم در نفسی / بس چراغ و دل پر سوز شد هر نفسی

ایضاً له

کرم راحت رسانی ور گزائی / محبت بر محبت میفزائی

بشمشیر از تو بیگانه نگردم / که هست از دیرگه با ما آشنائی

همه مرغان خلاص از بند خواهند / من از قیدت نمیخواهم رهائی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست / بر آنم صبر هست الا جدائی

اگر بیچارگان تشریف بخشند / هنوز از دوستان خوشتر گدائی

بنم جانا و جانی بر لب از شوق / بده گر بوسه داری بهائی

کسانی عیب ما بینند و گویند / که روحانی نداشتند از هوائی

نبیند باد پیمایان کو بدانید / که سعدی توبه کرد از پارسائی

جهان از فخر و زمزم و نای و ناقوس / نبینم کم ازین به پارسائی

ایضاً له

مرا کیسه نزاکت باید درویشی / که پیش خلق تو باز خوردی پیشی

دیو غوغای خلق بهر ازو در بستان / آرزو میکنم با تو دمی در بستانی

باید کوشه که باشد که تو خود بستانی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند موذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

تو هوای صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نچنان گناه دارم که بدشمنم سپاری
تو بدست خویش فرما اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین در دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

ایضا

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی
ندارم از همه عالم خبر تماشایی

فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما
گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

نه وامقی چو منا در جهان پدید آید
اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی

قیامتست که در روزگار ما برخاست
براستی که بلاییست این نه بالایی

دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی
که نیست خوبتر ازو در جهان تماشایی

دلی نماند که در عهد او نرفت از دست
سری نماند که با او نجست سودایی

اگر کسی نظر از دور کن نزدیکست
که سر ببازی اگر پیش تیغ نه پایی

دریغ خاطر صاحب دلان نمیدانیت
که پیش صاحب دیوان [illegible]

که نیست در همه عالم باتفاق امروز
جز آستانهٔ او مقصدی و ماوایی

اجل روی زمین کامکار دولت او
[illegible]

چو بنده ایست [illegible]
خدایگانا بعهد تو [illegible] والایی

برای مال روی زمین [illegible]
[illegible]

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست — چاره عشقش بجز بیچارگی

ایضاً له

گفت آن یا صنم یا ماه یا روی — شبیت آن یا شبه یا مشک یا موی

لبت دانم که یاقوتست و سیم — نمیدانم دلت سنگست یا روی

نپندارم که در بستان فردوس — بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخن گویی که عاجز — فرو ماند ازو وصف سخن گوی

بیوبیت الغیاث از ما بر آمد — که ای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی — به آب باده عقل از ما فرو شوی

چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای — چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل — بباید بودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی میسوز و میساز — تنا گر طالبی میپرس و میپوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر — برین در سر بنه یا غیر ما جوی

بد اندیشان ملامت میکنندم — که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست این که ترک دوست هرگز — بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

وله

تو با این لطف طبع و دلربایی — چنین سنگین دل و سرکش چرایی

بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که پیمانم نپایی

شب تاریک چراغم نفرسود — یکی اندوه را ای روشنایی

ای دارم فدای ... با تو — ... پیغام چون آیی

که او را ... ناشد با تو گفتن — خطایی ... ناشد با تو گفتن

حدیث ماه روپانی خطایی

نگاری ... مطبوع و محبوب — ولیکن سست مهر و بی‌وفایی

ولا گر عاشقی دایم برانداز — ... بیازمایی

دگر طاقت ندارم ... محبوب — بود سعدی که صد بیت ... نشایی

بر سر کوی عشق بازاریست / که نیرزد هزار جان بشئی
جای آنست اگر ببخشایی / که نبینی فقیرتر ز منی
هفت کشور نمی‌کنند امروز / بی مقالات سعدی انجمنی
از دو بیرون نه یا دلت سنگست / یا بگوشت نمی‌رسد سخنی

ایضاً له

سرو ایستاده به چو رفتار میکنی / طوطی خموش به چو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد / دامی نهاده‌ئی که گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه‌ئی که بچشمان ترک مست / قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم / خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست / خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی
هرگز فرامشت نشود ور خلاف / با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب / هرگز کسی کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ / یاری نباشد این که تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب / کز آفتاب روی بدیوار میکنی
زنهار سعدیا ز دل سنگین خاره‌اش / کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

وله

[illegible]

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه بخوانی | که درد و‌ت را نمیدانم برون از صبر درمانی

ایضاً له

تاکی آتش سودا بسرم بر تیری | تاکی این نالهٔ زار از جگرم بر تری

تاکی ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی | از غم دوست بروی چو زرم بر تری

یکزمان دیدهٔ من راه سوی خواب برد | ای خیال ار شبی از رهگذرم بر گذری

ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من | روز باشد که تو تیر از نظرم بر تری

بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت ما | گر نه هر صبح بآه سحرم بر تری

ای غم از صحبت دیرین بوام دل بگرفت | هیچت افتد که خدا را ز سرم بر تری

وله

تعالی الله چه رویست این که گویی آتشین آبستی | وگرنه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی

اگر گل را حیا بودی چو روی کس تا چنان ماند | ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش | ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گر آن ساعد که وی دارد ببندی پای دستان بسیم | یکساعت بیفکندی وگر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین | گر از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را خلاف نیست در خوبیت | دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر با چهرهٔ تو نیستم | بس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت | اگر چندانکه در چشم سرشک اندر سحابستی

وفا کنم زین رنگ ها آید که بر روی ما باشی
گر سعدی در تعلیش چو روی گر ازانی

ایضاً له

زنده دلی چو دوست هم دردمانی
دل مرده است در ... ی
عشق را ای دل و عیش پای گرفت
با بودن دل و جود و روح ... ب
تا صبا بیارد و ... دیدی
چون تو پیش سروی نیز در ایلی
واقفان خلاف احکام است
گر به این زحمت پیش ... ی

زگفت وگوی عوام احتراز میکردم
وفای صحبت جانان بکوش جانم گفت

گذشت بر من از آشوب عشق آنچه گذشت
دو روز باقی عمرم فدای جان تو باد

گراو خطر نکند سعدیا چه شیم تو اخت
گزین سپس نشستیم به کنج تنهایی

نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوایی
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی
بدست سعی تو با دست نا تمامی

ایضا

دیدم امروز بر زمین قمری
همچو سروی روان بره گذری

گوییا بر من از بهشت خدای
باز کردند بامداد دری

من ندیدم براستی همه عمر
گر تو دیدی بسرو بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد
آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم
تا نیفتم بدیده در خطری

چاره صبرست و احتمال فراق
چون کفایت نمیکند اثری

میخرامید و زیر لب میگفت
عاقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تر غم ... ما
به ز تقوی بیاید سپری

ایضا

بیتی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
بنوروزی
چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی
که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردی
بچوگانم نمی آید چنین گوی زنخدانی

بیارای ای باغبان سروی ببالای دلارایم
چنین گل در گلستانی

کمندی باری بدیدی تا نپندارم
چو آهو چشم پیش داری از دوست تا آیم
سر همچون آهو از دوستم برد نه در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
که حیران باز میمانم چو از تو سخن گویم

وصالت آرزو دارم و لیکن دست را بیدار
نگارا دست آید گر عمر آخر کنی دستی و دامانی

یا رب آن آب حیاتست بدین شیرینی
یا رب آن سرو روانست بدان چالاکی

جامهٔ بهتر از کارگه امکانی
لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی

آه من باد بگوش تو رساند هیهات
نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

ایضاً

سرو قدی میان انجمنی
به که هفتاد سرو در چمنی

جهل باشد فراق صحبت دوست
بتماشای لاله و سمنی

ای که هرگز ندیدهٔ بجمال
جز در آینه مثل خویشتنی

تو که همتای خویشتن بینی
لاجرم دیگری بمثل مبینی

در دهانت سخن نگویم
که نگنجد در آن دهن سخنی

بدنت در میان پیرهنت
همچو روحیست رفته در بدنی

وانکه پیوند برهنه اندامت
گوید این برگ گلست پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر
بخطایی کنند یا ختنی

باد اگر بر من او فتد ببرد
که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون نداند چارهٔ و فنی

دریغا ز نشستن بروی یکتایی
که با ماه او بکمالش تو روی ننمایی
به از تو تا دگری نیاورد فرزند
بعمر خود که همین بود و صد نیابی
سلامی ظالم آن کبیر است عزم نی
صباح مقبل آن که در کشی تو بارزم
و آنکه با تو وصال کسی دمی بیابی
میسر شود اکنون ازین نیکی
درون برمن از غایت لطافت جم
چو آب صافی در آبگینه پیدایی
و اجمال سخن پیش وصف تو پیدایی
کمال حسن ببیند و زبان گویایی

دگون

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر یک قلمی رفتست بروی بسرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد ما گوش بر انعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گلندامی

سروی بلب جویی گویند که خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی

روزی سر من بینی قربان سر کویش
وین عید نمی باشد الا بسر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی

گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی لب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر مطلبی کامی

ایضاً

بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
ازین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
که ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی

نه در زلف پریشانت من مسکین گرفتارم
که دل در بند او دارد بهر مویی پریشانی

چه فتنه است این که در چشمت بغارت میبرد دلها
تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

نشاید چون سعدی را ابابیل ترکیبی
به پاسبانی اگر داری غلط خواهد و بیانی

ایضاً

دل و دنیا و ایمان هست و سر تا پایی
گره کار بیست بیکشاید هیچ اندوه بابی

این به تنها به تیغ دو و دو اعجم برد
سر بیجان نه بتوان شوار زبانی

چو بیکو در برمن دست نتوان برآری
دوست در دل کن و بر ده به سر آری

بارای پیشه نکرا ز دوست ملامت کالی
تا چه دل سوختگان نکردی میل

عز زبان پیشه دل سوخته بیداری

هنگام خزان از چمن بخت بهاران آید
باغ بی پیش تو باید غم او بی نوری

هر چه در وصف تو گویند بدین پای نه
عیب آن نیست که مرد ... جای بیاید

گر تو زین پیش ببینی ... پیش تو باید
دو سه پیکار بکشید ... نشناسم

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

ایضاً

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

گر مرا عشقت بسختی کشت سهل است این قدر
کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی

در حکایت بندمی قلم بر نالهٔ دلسوز من
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی

راستی را سوز من بارش نبودی جز صواب
گر چو چشم عیب بینان ناصوابت دیدمی

آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن
در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی

ور چو خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
کاشکی پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

سر نیارستی کشید از دست ایامم فلک
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنا ام به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم بردی تا بخوابت دیدمی

ایضاً

بخت آینه ندارم که در وی نگری
خاک بازار نیرزم که بر وی گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بی‌خبری

بچه ماننده کنم در همه آفاق ترا
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت
که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری

دیده را که بدیدار تو دل می‌نرود
هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم
چون توانم که بهر جا که روم در نظری

بفلک میرود آه سحر از سینهٔ ما
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

سر ارادت سعدی گمان مبر گردد | که تا قیامت ازین آستان بگردانی

ایضا

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری | از آن بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنچه خرمن من سوخت باد تو بر زد | بهیچ رو نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار | که در بهشت نباشد بلطف او حوری

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام | اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری

درست خویی و بدعهدی ار تو نپسندند | که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر | چنانکه در شب تاریک قطعه نوری

اگر بجز تو باشد طبیب در آفاق | کس از خدای نخواهد شفا ز رنجوری

زکبر و ناز جهان میکنی بمردم چشم | که بی شراب گمان میبرد که مخموری

من از تو دست نخواهم به بی وفایی داشت | تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

نخنده گفت که سعدی سخن دراز مکش | میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست | مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

ایضا

حدیث یا شکرست این که در دهان داری | دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد چنین است | مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال و عارض خورشید و حسن قامت سرو | ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

بنام ایزد ای کاین بلطف و لطافت جوانی تست
که با چنین صنمی دست در میان داری
[illegible] ز ناز [illegible] دلکم گره و بازی چشم
[illegible] که بر آن داری
دل از روان تو [illegible]
بدین صفت که تویی دل و جان [illegible]
[illegible] از میان جان داری
[illegible] که ره در میان جان داری
[illegible] که تویی هیچ جلوه گر [illegible]
[illegible] که همه عالم [illegible] داری

ایضا

ای [illegible] دنیا که [illegible] دیدی
[illegible] از خواب و سر مست [illegible]

تا دوست در کنار نباشد بکام دل … از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست … زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب … کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد … باری بیاد دوست زمانی بسر بری

ایضاً له

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی … کادمیزاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند … مثل این روی نشاید که بکس ننمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ … نتواند که کند دعوی هم بالایی
نحلا بر تو که خون من بیچاره مریز … که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم … مدد چشمت که ز چشمم مروای بینایی
بر من از دست تو چندانکه جفا می آید … خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست … چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی
ور بخواری زدر خویش برانی ما را … همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی
من ازین در نخواهم روی بجایی پیچید … گر ببندی تو بروی من و گر بگشایی
چکند بنده مخلص که بگوشش نکند … ما حریصیم بخدمت تو نمیفرمایی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد … بچنین گوهر معنی که تو می آرایی
فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد … مثل آن باد ندارد که تو می پیمایی

جز اینکه کشتی از ما عنان نکرده والی … ممکن نبود هم اندر جهان نکرده باشی
چو دانی از دولک خلق کز سر ایشان نتوانند … جهانی از دل ما مهربان نکرده باشی
کمان نیز که بدادیم و دست از تو تنگی … ببین قدر که تو از ما عنان نکرده باشی
دو چشم من چو قلم تیر نهاده بر قضات … کرم ار بپرسم چنان نکرده باشی
ز زلفت زنگی آن سیم بیت آری … نپیراه من از آسمان نکرده باشی
گیرم رسانی سلامت بر در ابنداری … ورم به بیت ملامت چنان نکرده باشی

با بلبلان سوخته خرمن شمال من
دانم که بار بر سر زلفش گذر کنی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
راز دل از زبان نشود هر گر اشکار
سعدی ز دست رفت زدن بسیار روز کار

پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
گر بشنود حدیث من اندر نهان
گر تیز گویدم بسل ترک جان بگوی
دل میطپد که عمر شدم در زیان
گر دل موافقت نکند کای زبان
نزدیک دو پستان وی از دستان

ایضاً له

اگر مانند رخسارت گلی در بوستان استی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمان استی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت
اگر در بوستان سرو سخنگوی روان استی
نگارین روی و عنبربوی و شیرین خوی و سیمین بر
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آن استی
تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم اگر چون دیگران استی
بجز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی خوش ار مهربان استی
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینت
وگر حلوا بدان ماند که زهرم در دهان استی
دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
گر امید لقا باشد بهشت جاودان استی
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با تو
گرم تن در لحد باشد و گر جز استخوان استی
چنین کج نبید سعدی را که دردی هست پنهانی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهان استی
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
بخلوتخانه ماند که در در بوستان استی

تیغی و پیکان بجمال من ادب
گویی که در بر آن جسم تصویری
قلم نقشهای جمالت نهند
از جمله در جهان بین آید نکوتری
از مهر و جان نرفت و من بی جان در بدید
هر در زمین بدو همه رفت بی ماست یاری
تا طبع کرد روی تو ما راست نمی
تو نو فروخته شده از باری گل
سر عشق زاد و جان تو از عشق مرهمی
مارا سکامی ز تو کرده شد
گر تو یکبار بری نتوان ز درد داوری
با دوست کنج نهست و بوستان
با دوست خاک بر سر جاه و توانگری

چون رفته باشم از جهان بار آمدم روان / گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
زان چشم و ابرو در جهان کس را نبود انجان / ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری
از لعل آتش می جهد نعلم بر آتش می نهد / گر دیگری جان میدهد سعدی تن تو جان سپرد

ایضاً

ای که چو قامتت سرو ندیده آبی / گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی / شیر که پای بند شد تن بدهد بهر روبهی
از نظرت کجا روم ور بروم تو همرهی / رفت و رها نمیکنی آمد و ره نمیدهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز درد ما آگهی / ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی
سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمی نهی / وین همه لاف میزنیم از دل مبتلا تهی

وله

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی / تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد / گر حافظ قرآنی یا حافظ اصنامی
زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی / کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیقند این صالح و آن طالح / درماندهٔ تقدیرند این عارف و آن عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی / سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی / دور فلک آن سنگست ای یار روان جامی
این ملک خلل گیرد ور خود ملک رومی / وین روز بشام آید گر پادشه شامی

سکام عدو و نیار ابر بپیچ مر سعدی
چون یادگاران با بد بد ارضی بتا کای
گر عاقلی و هشیاری روز و دل بجز جاداری
تا دوست گویم ورنه کم از العالمی

ایضاً

ای باد صبحدم خبر دوستان بگوی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار بوی مشک و عنبر زلف او بیار
یاد آن لب شکرین شیرین زان دهان بگوی
بستم بعشق میان وی میانش کمر نبود
گر وقت شنیدی این سخن اندر میان بگوی

با سلطان

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری

ایضا

امیدوارم اگر صد ره بیازاری
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورتست که با روزگار در سازی

جفای عشق تو با من همان مثل دارد
که سر گزیت بکافر همی کند غازی

دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت
بعقل من همه انگشت می‌کند بازی

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی

هزار نوبت اگر محنت و بلا بینم
تراز آن چه که در نعمتی و در نازی

حدیث عشق تو پیدا نگردمی بر خلق
گر آب دیده بگریه نه غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه بری
هزار صید بیک تاختن بیندازی

ترا چو سعدی اگر بنده‌ای بود چه شود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش بقهر برانی بلطف باز آید
که زر همان بود ار چند بار بگدازی

جواب میرود این پارسی بقوت طبع
نه هر کمیت که از وی شتر برد تازی

ایضا

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

نشنیده‌ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر زیبای چین گو صورت یارم ببین
یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی زنگاری کمان کردی کمان برده بیرون عیان
تا بوسه پیش شد در جهان دیگر از اندیشه مشتری

بالای چون سرو بوستان از تیغ نازد در دو جهان
حور بهشت با روی جان چنین از او عزیزی

با نقش سیمای بنده و فلک گردش انوشت ای نگار
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام
چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

فصل بهارست ای نگار اینک کنار جویبار
با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری

دیگر نبینم اگر ... تا از دوست رستم چون غریق
اینک لبانت چون عقیق از بس که خونم میخوری

من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام
حدیست حسن را و نوا ز حد گذشته

سر می‌نهند پیش خطت عارفان پارس
شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

ایضاً له

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی وثاقی در بر ای دل
که تا قصر دماغ ایمن بود ز آوار بیگانه

چو ساقی در شراب آمد شبانوش در مجلس
بیا فرزانگی گفت شد کادل برد فرزانه

بشد گفتم آری من شراب از مجلس خوردم
که به پیر من شمعش نباید بود پروانه

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او
بگوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه

گمان بردم که طفلانند و زیر سخن کشم
مرا پیر خراباتی جوانی داد مردانه

که نور عالم علوی فراهم روزنی باید
تو اندر صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

کسی کاید درین خلوت نگنجد زنگی هوبه
چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه

گشایند از درون جان در تحقیق سعدی را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

ایضاً له

اگر تحفه جانان هزار جان آری
محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان چنان بهشت ماند
که زر بکان بری و گل به بوستان آری

هنوز در دلت ای یار مهربان نگذشت
که سایه بر سر یاران مهربان آری

ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بیرون ز خلق حیرانم
که عیب نیست که نبود دست در جهان آری

گر از بیان تو نبود ز روی تو برکنند
گلی به باغ کناری ز خوشی میان آری

گر عاقبت ز تو صبر کنند هشیاران
ز چشم مست تو واجب نیاز آری

عذر کنند ولیکن تو حسن دلبری داری
جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار

که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
اگر تو خون خوری ای جان که جای مهر است

که ملکت ار که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق

سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری

نفس را بوی خوش چندین نباشد / مگر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد / ورا در آب شیرین نیست لولو

غریب بخت مطبوع او فتادست / بترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد / که پیشش سرو ننشیند زانو

وگر بیندش اندر محفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیا در روی گلبوی گل اندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان دینیست معفو

ایضاً

سرمست بتی حریف ساده / در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان / بسته کمر و قبا گشاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین / زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش / زنگی بچگان ز مادر زاده

بنشسته زمین بخدمت وی / گردونش بحضرت ایستاده

خورشید که شاه آسمانست / در عرصهٔ حسن او پیاده

سعدی نرسد بیار هرگز / کو شرم کشت و یار ساده

وله

حناست این که ناخن دلبند رشته / یا خون بی دلیست که در بند کشته

من آن روی بلطف تو نکو خریده ام
این صورت و صفت که تو داری کجا نهفته
وین طره که با دل من در و دید بسته
حاضر نبوده هرگز و غایب نوشته
عشقت حکایتیست که ما در نوشته
تو آنکه ما حکایت عشقت نبرده
در هیچ حلقه نیست که نبشته
در هیچ بقعه نیست که انباشته
زیب وجود ... پرورشته
ورد ... از گل ... بر آمده
از غنچه و بنفشه ... نشسته
آن روی بوستان که ... کشته

من از دوست نکهدار ان ابرو
نی یارم که در کردن حطر بو
دو چشم چو ماند از روی تماشای
ندانم قرص خورشید است یا رو
بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار
کمند است آنکه او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر
سر زلف چون پر پرستو
ندانم تیر چشم دارد شوخ عیار
کجا او بر تو آن آمد یار ز رو
همه جان خواهد از عشاق
ندارد پیسه کوچک در ترازو

ور دم چشم بدر در پردهٔ عیار شوق | گرد آید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست | گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان آرد ما | خوبتر وجهی بباید ساخت اولی روی تو
رستم تقوی می نهد در عشقبازی رای کن | کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو
خرده بر سعدی مگیر ای جان که کار از دست رفت | سوختن در عشق آنکه ساختن بی روی تو

ایضا

کفتم بنقل پای بر آرم ز بند او | روی خلاص نیست بحیلت ز کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار | عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد | دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش | لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک | از شهر او چگونه رود شهربند او
چشم بدوخت از همه عالم بالاتفاق | تا جز در او نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مروحه شمشیر میزند | مسکین مگس کجا رود از پیش قند او
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد | ور نه به هیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندیی کند | ور نه زما چه بندگی آید پسند او
سعدی چو صبر از تو میسر نمیشود | اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

وله

369

نالهٔ زیر و زار من زار برست از زمان / بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو / دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی / می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتصال من

خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند / هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد / فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا / کاه تو تیره میکند آینه جمال من

ایضاً له

میان باغ حرامست بی تو گردیدن / که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر به جام برم بی تو دست در مجلس / حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند / شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

گشاده نرخ شکر در جهان پدید آمد / دهان چو بار گشادی بوقت خندیدن

بجای خشک بماند سروهای چمن / چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدا کی که باشم که دم زنم ز لبت / سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن

به عشق و مستی و رسوائیم خوش از آنک / نمک ندارد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعت و ورع / صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با حال سعدی است چه باک / به غم خورد که خبر از گناه سنجیدن

ولـه

ای لطافت برده از دیدار فردوس اعلی روی
نادرست اندر نگارستان آزری روی
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی
از گل و باد و پری داری و چشم مشک تاتاری
پر دو پیاله با پری داری روی
گل زمین دل ببرد و بازار حسن
وقت آن نقش را کاسد شود بازار روی
گر چو یوسف جلوه داده داد و عبر عوی روی
ماه و پروین بار از خجالت سرو او بنشیند
آفتاب اسا کند در تب تجلی روی
چشم او در داری چو بلا دست و شیرین لیلی روی
عقل از شور حسن مجنون لیلی روی

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
تلخ باشد ز شیرین دهنان باید دادن

چون شکر ریز و دهان تنگ چو پسته بیار
هیچ کس نیست که کام از لب لعلش ببرد

شرم دارد ز رخ و زلف تو سرو و گل عزیز
روزی اندر سر و کار تو چو یاران

پیش بالای تو بازی چو قد خوبان
سعدیا دیده نگه داشتن از دیدن خوب

نه چنانست که دل دادن و جان بردن

ایضاً

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
تا چه شود عاقبت در هوس تو حال من

زاهدی بر باد الا مال و منصب داد و بت
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق

عاشقی در شش در الا کفر و ایمان
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحب دلان شطرنج این ره باختند
رو تماشا کن که نتوانی جوانی باختن

ایضاً

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در کنج تنهایی بفرسود
چو بلبل در قفس روز بهاران

هلاک ما چنان مهمل گرفتند
که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که می‌آیم زنهار
نمی‌بینم بخر زنهار خواران

ندانستم که در پایان صحبت
چنین باشد وفای حق گزاران

خلاف شرط یارانست سعدی
که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جانسپاران

وله

دست با سرو روان چون نتوان در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید
چون میسر نبود روی بروی آوردن

نیم جانی چه بود تا نهد دوست بر دوست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

گواهی امینست بر درد من | سرشک روان و رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب | الا ای گل تازه پرورد من
اگر هم بدین نوع باشد فراق | بترد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی | کزو می برآید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست | که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگی نیستم | وز اندازه بیرون تو در خورد من
بداندیش باد آنکه مطرود باد | ندانم چه میخواهد از طرد من
تو معذور داری بانعام خویش | اگر زلتی رفت از کرد من
وگر خود من آنم که اینم سزاست | ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تو در دین نداری که دردت مباد | از آن رحمت نیست بر درد من

ایضا له

دی چمن برگذشت سرو سخن گوی من | تا بکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب | تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر | دست غمش برشکست پنجهٔ نیروی من
کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او | او بتفضل نکرد هیچ نگه سوی من
جور کشم بنده وار ور کشدم حالکت | خیره کشی خوی اوست جور کشی خوی من

ای گل خوشبوی من یادگاری از من
سحر چاره بود و بلبل خوش سخن

ایضا له

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی جانان عشق شوران باختن
آتشم در جان گرفت از عود علوی سوختن
رو به یکبارم تو یکبار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان در سوای جانم او داد
پیش از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط نرد در اول ببر جان باختن

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه‌داران از خطر ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

ایضاً

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من
آخرت رحمی نباید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه در پای توام
خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از چشم چون پروین من

گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مرو
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر بغایت برون آیی درینجا صبر و هوش
ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

خار تا کی لاله در باغ امید دشمنان
زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من

نا امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

از ترش رویی دشمن وز جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را از ناله من رحمت آید چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

ایضاً

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری بر پای درویشان

گرت آیینه باید که نور حق در او بینی
نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید
که آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان

به ماوا سر فرود آرند درویشان معاذالله
و گر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان

سر از بنیه نه روز آرد سپاه پادشاه و شب
... باشد شدن تنهای درویشان

زو همه بینی باشد شدن ... لا والله
... ز درویشان تو آید جلوای درویشان

گرچه تو در هر ... بیش آید و حلوای درویشان
... و دو ...

تو دوران که در ... نمی‌دانی که ...
... بود و در دو ...

سگی با این همه ... بنده وقت ...
... وقت ... درویشان

گرت حق ... چند وقت ... دل ... درویشان

همان ... آید و در دل ... دارد
... تا ... در چشم ... ان ... دارد

دو عالم ... باشد و در دل ... درویشان

دو ... گر ... باشد و در دل ... سعدی
... دین و عقل و دل ...

مراد ... و در ... و ... دارد
حریف ... اگر داری ... دارد

دوای

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم
بیابانست و تاریکی برآ ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مگر محروم ازین بابم

ایضاً له

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بس که بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

بوفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و دل ننهادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی بربادم

می‌نماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل
جهد سودی نکند تا نکند بنیادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گر چه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

تا بروی دوست پیمان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود
سرو گو هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم

ور کسی میرد از آن زنجیر عشقت میرود
گر بهجر او دگیران از جان آسوده‌ایم

تا بخلوت با نکویان در گلستان آسوده‌ایم
تا عنان از کف برآید در گلستان آسوده‌ایم

دیگری را ده که ما با بوستان آسوده‌ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند

در ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
گر کشتی تیر آرد و نا باوج آفتاب

موج اگر کشتی برد ما بر کران آسوده‌ایم
تا بعمر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم

ایضاً له

میزنم لاف از زجوانیت پی سرکی دلکیک
زیراین دلق کهن فرعون وقتم پی ریا

رفتم اندر بتکده دیدم معماس نودولکیک
سعدیا از دردو صافی همچو من شو همچو من

تف پس خود را کرده فاجر چون زن جنگی
می کنم دعوی که بر طور غمش موسی منم

بت بر بت اندر میان چو کرده انسی
زانکه نام سیب حضرت مولی منم

انضا

شکست عهد مودت نکار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

خطا ولی که نکردی به دوستی با من
من آن به دشمن خونخوار خویشتن نپسندم

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده به رغم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بی حساب فرزندم

بخاک پای تو سوگند و جان زندهدلان
که من به پای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز سر پریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

نخنده گفت که سعدی از این خطر بگریز
کجا روم که بزندان عشق دربندم

انضا

من اندر خود نمی یابم که دست از دوست بردارم
بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و باقی هم

نه فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بدار ای لعبت ساقی بگویم خیر جانم
که آن چون پیمان پیمای بگو ای حافظ سرایم
در بستم به پیش سلطان
وارده کالو تو مجرا است [illegible]
[illegible] نیا نان ناشد سوکند ازوی بیکانه
و او از دوستی وعشقی بیهمین و در ماتم
که پیش از زمین از دو بیا و می بادو در عالم
بیندای خاک ای یار [illegible] در عالم مرا در دم
که دلها و دست مشغول از رخت
ای بیچاره گفتم بیهم شوریده در عالم
وگر ره بای خاک می بندد و فا و عهد احکام
نه یعنی بیوفا یار راگه ودیده اربعهود یارا
الا ای دوست میکیری پارسی بیکبار کشتیم

باد بدست آرزو در طلب هوای دل
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بند کی نیم بی هنری و قیمتی
ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم

مثل ترا چو من بسی گر بکشی بیا بکش
کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

کشتی من درین میان آب گرفت و غرق شد
گر ببرد استخوان من باد صبا بساحلم

سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی
می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این همه یاد میرود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

ایضاً

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم

پیرهن را بدرم دمبدم از غایت شوق
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و جسته مکن
برکنم دیده که من دیده ازو برنکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست
دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی
که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم

بر شکیبت از من و از رنج دلم باک نداشت
من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم

ور همین سوز رود با من مسکین در گور
خاک اگر باز کنی سوخته بینی کفنم

گر چنین تشنه اینک سر و تن باکی نیست
که بخاک تو بر زانکه تو در بدنم

مرد و زن گر بکشندم نه من برخیزم
گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

مه طلعت که روم بگریز بدر آیم
من اگر از دوست تو باشد و بدنامیم

ما بگفت ساروان آمد و من بیت بشیرنیست
پیش از آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
این قدر بس که رود با دل و دل بشکستم

ایضاً

در میان صومعه سالوس پیش دعوی هم
خرقه پوشی و خود فروش کالای معنی

بت پرست و صورتی از خانه دین وصل
با منافات و با انواع ولات و باغ عزم

ترک من گفت بترکش نتوانم که بگویم — جگرم نیست دلی چون دل او را من روم

تا قدم باشدم اندر طلبش اقدم و جرم — تا نفس میزنم اندر عقبش سر بدوم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا — مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبوم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای چوگان — نه بتنها من اندر خم چوگان تو گویم

هرکجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش — تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور تو — می نداند که گرم سر برود دست نشویم

ايضاً له

تویی برابر من یا خیال در نظرم — که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم

چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

تو همچنان که شکر در کنار من چون عود — گرم بر آتش سوزان نهی که غم نخورم

ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

دریغ عهد گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات — مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم — کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند — وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

خیال روی تو بر میکند بنیاد کرم [illegible] — وانگه که سعدی جواب بیابانی

ايضاً

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم — مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من بتو آخرت روم [illegible] — [illegible]

داروی دوستی بود [illegible] — [illegible] نام تو در زبان من

[illegible] جهان [illegible] — [illegible] در طلب [illegible]

حاصل عمر صرف شد [illegible] — با همه سعی اگر بود [illegible] حاصلم

تو خود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد به آشیانم

گر خانه محقرست و تاریک / بر دیدهٔ روشنت نشانم

آخر نه من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم

من مهر مهر تو نریزم / الا که بریزد استخوانم

مجنونم اگر بهای لیلی / ملک عرب و عجم بستانم

من ترک وصال تو نگویم / الا بفراق جسم و جانم

هر کس بزبان خویش گویند / من سعدی آخر الزمانم

ایضاً له

رفیق مهربان و یار همدم / همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود / نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری / مصدق دارمت والله اعلم

وگر گویی که میل خاطرم نیست / من این دعوی نمیدارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست / گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند خوبرویان / نه از مدحش خبر باشد نه از ذم

چو دست مهربان بر سینهٔ ریشش / بکی سستی در نباشد هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لبالب / بپا موز از فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد / بروی دوستان خوش باش و خرم

غنیمت دان اگر دانی که هر روز / ز عمرت مانده چون میشود کم

نماند این سرای عمر سعدی / نه دنیا و نه دولت و نه حکم

بنوش و خوش باش ای یار دلفروز / که دیدیم و

چو خاک تیره خواهد بود جسمت / چرا چندین بخوری غم

ایضاً له

سحرگاهان آن دلبر عیار که من / سرشک ... اویم

بار دیگر ... زنده بودیم

سر برآرم که برای چه بدیدار آیم سرگشت
سرکش سر سخن از رخ بنده به بازوی علم
سعدی از پرده عشاق چو بیرون نالد
ترک من پرده بر انداز که سند و گواه

ایضاً

گر دست رسد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم
تقریر ستم گمان کردن ای دوست
انکار بکن که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی دگر دلم

بار کشیده جفا پرده دریده هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گر چه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چون برود که رفته در دل و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غافلم
معتکف توام چنان گر همه خلق عاقلم

گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر بر ورق
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

ایضاً

روزگاریست که سودازده روی توام
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست
که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام

نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود
کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

دست مرگم بکند میخ سراپرده عمر
گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام

عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من
زان بترسد که بدوزد نظر از روی توام

لاجرم خلق جهان شد مرید سخنم
که ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام

آنکس که از او صبر محالست و سکونم
بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونم

زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد
از دست زبانها متحمل چو ستونم

مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس
خود بر سر کوی تو که دیوار زبونم

چیست چو شرح غم عشق تو نویسم
کاتش بقلم در فکند از سوز درونم

آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار
گو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر برآور که مرا ادم بسر سعدیست
ور سر بنهم در قدمت عاشق دونم

ایضاً

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن نیست که در خواب رود دیده ندیم

شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکشند
بار درویش تحمل بکند مرد کریم

بوی پیراهن گم کردهٔ خود می‌شنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم

ای رفیقان سفر دست بدارید از من
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

هیچ وصل [illegible]
ور از [illegible]

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ایضاً له

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
می‌روم و نمی‌رود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چو برسد بمنزلی
بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش
وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگوییش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق
مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
که همه وقت نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم
باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بندهٔ بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم
که نه تصدیق کندش که ز دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

ایضا

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

دیگری را غم جان دارد و ما جان در آن
که بفرمایی تا ما از سر جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس میارای که ما رندان را
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور برانی با امید تو [illegible]
[illegible] دامن [illegible]

ای لب آب حیات [illegible]
رنگ زیبای [illegible] آمیزیم

چون تو [illegible] با تو [illegible]
سعدیا دعوی [illegible] صدق [illegible]

[illegible] ار چنین [illegible]

ایضا

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دست چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع
لیکن آن بهتر که فرمایی بخدمتکار خویش

درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد
از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق
ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
یا نبایستی نمود اوّل مرا دیدار خویش

حدّ زیبایی ندارد این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد در حق من هر چه خواهد گو بگو
ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس ندارد با کسی
من نپردازم بهیچ از گفت و گوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

ایضاً

یکی را دست حسرت بر بناگوش
یکی با آنکه میخواهد در آغوش

نداند دوش بر دوش رقیبان
که تنها مانده چون حسرت از غمش دوش

نکوگویان نصیحت میکنندم
ز من فریاد می‌آید که خاموش

ز بانگ رود و آواز سرودم
دگر جای نصیحت نیست در گوش

مرا گو بند چشم از روی [illegible]
ورا گو برقعی بر خویشتن پوش

نشانی زان بت یغما در حیاتست
نیاید هرگز این دیوانه با هوش

نشانی زان بت یغما در حیاتست
نیاید هرگز این دیوانه با هوش

نمی‌شاید بسر کردن چو پشمینه چشم
که دریای درون ناگه آورد جوش

نیاید عاقلان را هیچ مطلوب
از دست محبوب که بر دوش

پیاپی میهم گر زنیم بسیار
که از خاک ره دوست من گوش

برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه پایی ست پای شکیبایی سعدی

که در ریشی کند یاری و اموش

ایضاً

هر که بی دوست میبرد خوابش / همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت / که ز سر برگذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفته عشق / دیگری میبرد بقلابش
چه کند پای بند مهر کسی / که نزیبند جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد / لازمست احتمال بوابش
تا گزیرست تلخ و شیرینش / خار و خرما و زهر و جلابش
ساربست این شکم که مستسقی / نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست / ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن / نرود مهر مهر احبابش
سعدیا کو سعید قربانی / که بنالد ز درد قصابش

ایضاً له

هر که هست التفات بر جانش / گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست / از که جویم دوای درمانش
وانکه سر در کمند او دارد / نتوان رفت جز بفرمانش
چه کند بنده فقیر حقیر / که نباشد بام سلطانش
تا گزیرست یار عاشق را / که ملامت کند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش

سخن بنهایت رسید بگذارید / تا بنالد هزار دستانش
عقل اگر هزار حجت هست / عشق دعوی کند بطلانش
هر که از تیغ روند ازین پیش / در جراحت بماند پیکانش
سخن عشق ز نیار کو بیت / پا چو بستی بپای زنجیرانش
نرود و هوشمند در آنش / تا نه بیند چو بخت پایانش
سعدیا کر یکی مست لیلی و نش / هر دو عالم و خرد مستانش

دهل زیر گلیم از خلق پنهان — نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بپای دوست ور دشمن بپیچد — چه خواهد کرد گو می‌بین و مخروش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه — ز ما فریاد می‌آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگران پرس — که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

ایضا

کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش — نگردم از تو اگر خود فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی وگر برنجانی — چنانکه در نظر آید برای انور خویش
نظر بجانب ما گر چه مشت و نواب — غلام خویش همی پروری و چاکر
اگر برابر چشمم بحکم نگذاری — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست — که صبر طفل شیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی — که هیچ خلق نه بینی بشکل و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم — دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
تو پیر صحبت سعدی در آوری هیهات — زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

ایضا

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش — نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش
گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر — ور جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش
من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم — گرد هر در می‌نگردم استخوانی گو مباش
وه که گر آتش سپارد در جهان روی عشق پیراهن — چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پای دادی گو بخیز — چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
در معنی منتظم در ریسمان صورتست — گو بسوز ز رنگ چشمم ریسمانی گو مباش
من چو جام ار در باغ ریحان چینکند بلبل گلزار — ...
باکیم در ملک سلطان با سپاهی گو مباش
سعدیا در گاه عزت راه باید ... — گرد خاک آلوده باید آستانی گو مباش

ایضا

قیامت باشد آن قامت در آغوش
هزار بلبل از چمن بنوش
[illegible] آن لعبت که یارا
غلام آنکه گیسو و حلقه در گوش
غلام خویش کردی [illegible]
[illegible] چنان چون دوش
نیاید خواب در چشمان [illegible]
نه عقل و صبر ماند و خاطر [illegible]
که خود هرگز نمی‌کردی فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد
که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلش ندارد
برو کو در صلاح خویشتن کوش

عوام خلق ملامت کنند صوفی را
کزین هوای طبیعت چرا نیایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
که خیره بر روی تو بینم باشناسی باز

اگر حلاوت مستی بیابی ای هشیار
بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله‌ای بخشند
برو که خود نکنی هرگز از گدایی باز

ایضاً

خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

حریف را که تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش

وصال جان و جهان یافتن حرامش باد
گر التفات بود بر جهان و بر جانش

زکعبه روی نشاید بناامیدی تافت
کمینه آنکه بمیرم در بیابانش

اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم
که آبگینه من نیست مرد سندانش

ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز
کنند چون نکنند احتمال هجرانش

گر آید از تو بر ویم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

وله

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق … هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

چون نرم بار دوست که مانند اوست … گر بکند بی خلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو گر همه وصفش کنند … هست بصورت بلند لیکن بمعنی قصیر

هر که طلبکار اوست روی بتابد ز تیغ … وانکه هوادار اوست باز نگردد ز تیر

بوسه دهم بنده وار بر قدمش ور سرم … در سر این میرود بی سر و پا مگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال … آنت مقام بزرگ و نیست بهای حقیر

گر تو ز ما فارغی ور همه کس بی نیاز … ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

ایضاً

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر … که من از عشق تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون مینهم از منزل پای … حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست … ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرا بودی … منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد … خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی … تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید … گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم که نه دوران زمان این همه نیست … سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

وله

ترکی دولت آن کو دارد از دستش نیاز

پا بیار که چه آمد بی یار

رخ نکرد تصور نمی شود آرام

چه نمودی و دو چشم بی نیازی باز

جان من خوی چشمان شوخ سرمستت

در دو چشمی بیش از این بیکار باز

چه کرده ام که بر روی من بیش باز

اگر ز بار سرم هست با غم ما

من از تو دوست ندارم بلای جان

عشق تو و کام جان من

هنوز ز شرم از آن عهد

سر و پیش و نکرد رفت

ندارم آرزو تا به پیش یار باز

کرد دل ماند در این شهر یار باز

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

ایضاً

ای لعبت دلربای قد و بالا بلند
از همه باشد گزیده‌تر وز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون نرود بنده‌وار هرکه بزنجیر اسیر
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص
ور برآید بجهد سر بکند روبنفیر

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل | گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید | که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد | خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است | پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

ایضاً

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود | قدرت از منطق شیرین سخن‌گو برود
ناگهان باد خزان آید و این بوی خوشت | که تو بینی ازین گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت | خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود | وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

وله

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد | وین طبع که من دارم با عقل بنستیزد
آنکس که دلی دارد آراسته معنی | گر در دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد | ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا | عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد
بی‌بخت چه فن سازم تا برخورم از عشقش | بی‌مایه زبون باشد هرچند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی | قدر تو نداند او کز جور تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم | جایی که تو بنشستی بس فتنه که برخیزد

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
بخاک پایت اگر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشا
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد

فراشکر منه و گل میار در مجلس
که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد

چه حاجتست بگل عنبرین و یاسمین را
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد

چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد

ایضاً له

مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید
گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب
دگر میای که عمر این همه نمی‌پاید

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌باید

اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب بر آید ستاره ننماید

بلطف دلبر من در جهان نه بینی دوست
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

نه زنده را تو مسیحی و مهربانی و بس
که مرده را بنسیمت روان ببخشاید

دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
ولی حیا شد و جانی چه در حساب آید

چرا دوا نرسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آنست که سر در سر کار تو روم
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود

ندارد با تو بازاری مگر شوریده سرایی
که مهرش در میان جان و مهرت در میان باشد

پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
پری خوی پری آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

گر از رای تو برگردم نخیل و ناجوانمردم
روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد

بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم
گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

میانت را و مویت را دو صد ره گر بپیمایی
میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد

بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر تسلیم کشی در چشم تسلیم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان تلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

ایضاً

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد
کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد

مشکن دلم که حقه راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی
چندم تحیت و چو تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین داغ دردناک
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

ایضاً

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

بپای سرو درافتاده اند لاله و گل
مگر شمایلی از قد نگار من دارد

کلاه تازه بهار از تو [illegible]
طراوت گل و بوی بهار من دارد

دگر سر من و بالین عافیت هیهات
ازین هوس که سر خاکسار من دارد

ازین چه سود که پس بازمانده ام یارب
که دیده و دل ... [illegible]

کدام دامن همت غبار من دارد

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار می دارد

ایضاً

بازگشت آنچه دیدی از غم و شادی — بگذرد امسال و هیچ بار نماند
هم به هر دور روزگار مرادت — ور نه هر دور روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرایی — در پی چیزی که برقرار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل هنر نیست — بل چو قضا آمد اختیار نماند

ایضاً

خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد — نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من — آن همه زیر دست شد این همه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نوالعجب — نوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر را — آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد
طرفه مدار گر ز دل نعرهٔ بیخودی زدم — کآتش من چو شعله زد صبر در او محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری — کو نه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

ایضاً

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد — طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد
بلای عشق خدایا ز جان من برگیر — که جان من دل ازین کار بر نمی‌گیرد
همی گدازم و می‌سوزم و شکیبایم — که پرده از سر اسرار بر نمی‌گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک — جفای یار بسر بار بر نمی‌گیرد

روا است گر نکنی یار به دعوی یاری
جواب شعر ز دل یار بر بدیع کرد
[illegible] ابرو [illegible] کرم نیار
[illegible] ز دوست پیامی بر نمی کرد
نوبت سعدی در دوزخ فراق هنوز
طمع ز راحت دیدار بر بدیع کرد

ایضاً

مرا جانان نیازارد دمی کو [illegible]
نگاه کن [illegible] جانان پای [illegible]
مغیلان چیست تا عاشق عنان [illegible]
خسک در راه مشتاقان [illegible]

وا که قوت گاهی نزگی و پهر | بلای عشق که فرهاد کوهکن کشید

عاقبت ازما غبار باند و بس



تو دایم بدین قرار نماند | مت تو جاوید در خمار نماند

ای گل چندان نو شکفته نکهدار | خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین | تا بقیامت بر و نگار نماند

از رقعه بجا ...

یار که

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عاشق را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که تا چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
گر از صفای درون پاکی نظر دارد

ایضاً له

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه چون روزگار برگردد

سگ دلی که نشاید کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

بخیل خصم کسی گز حیل فرو ماند
ضرورتست که بیچاره وار برگردد

بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که نیم کشته بخون چند بار برگردد

بزیر سنگ حوادث فتاده راه طریق
چرا آن قدر که پهلو چو مار برگردد

دلم نماند بس چون حبیب هر ساعت
بدین دو دیده یاقوت بار برگردد

گر از دیار بصورت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

ایضاً له

مرا بعاقبت آن شوخ سیم تن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگرچه آب حیاتست در دهان لبش
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
[illegible] که عشق بتی
کمان عشق [illegible] این سخن بکشد
[illegible] از کنار [illegible] اگر بکشد
بتیغ عابد او [illegible] که خود و من
اگر چو جان [illegible] کشتن [illegible] زخم [illegible]
بدو [illegible] که بکرد زخم [illegible]
عجب نباشد اگر تیغ زن بکشد
[illegible] آمیخت یار با اغیار
[illegible] وجود من بکشد
بنی نماند که غیرت وجود من بکشد
[illegible] که من شمع جمع ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن

کس اندر عهد ما مانند او نیست — ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی — وزین جانب محبت میفزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست — وگر گویی کسی هم در نیابد
درازی شب از مژگان من پرس — که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری گریز از دست وی نیست — اگر می‌بندد و گر می‌گشاید
بشرط آن فرستم دل بکویش — که تا جان بر نیاید بر نیاید
رها کن تا بپندد ناتوانی — که با سرپنجگان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی‌گنه ریخت — ولیکن چون مراد اوست شاید

ایضا

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد — کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست — که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن — که پیش تیغ غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی — که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
خجسته رهگذری کش چنو پدید آید — بمرده برگذری زندگی ز سر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست — که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری بهم برزد — کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم — خیالت از در بامم بعنف در گیرد

نه من که روز جمالت بر آید ار سعدی — شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

ایضا

کس آن کند که دل از یار خویش بر دارد — مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق — دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد — که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود — کجاست یار که با ما سر سفر دارد

چشمت بتیر غمزهٔ خونخوار خیره کش
شهری گرفت و تو به بیمار ننگرید

آتش کده است باطن سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

ایضاً له

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی آید

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
بر اوفتاده مسکین چو گو نمی آید

وگر هزار گزند آید از تو بر دل من
بد از منست که گویم نکو نمی آید

دگر حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید

گمان برند که در عود سوز سینه من
بمرد آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست
چه مجلست کز و های و هو نمی آید

بشیر بود مگر شور عشق در سعدی
که پیر بود و تغیر درو نمی آید

ایضاً له

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر سنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر و کار شد و سیمای بتست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم
که مبادا که ز دریایم بساحل فکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که او دوست و سعدی نفسی بود درین
غیر او در نظرش یار تحمل نکند

وله

چه سروست این که بالا می نماید
عنان از دوست والها میرباید

کرا داد این صورت پاکیزه رخسار
ازین صورت نداند تا چه زاید

اگر صد نوبت آتش چون در هر شد
بهم بر در چشم من آید

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید / خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خلوت افتد / خلوت‌نشین جان را آه از حرم برآید
گلدستهٔ امیدی در دست عاشقان نه / تا رهروان غم را آه از حرم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم / آن کام برنیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول / کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی / سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ماندیم و جانی / ور زانکه غم غم تست آن نیز هم برآید
سعدی ز سوز سینه هر دم چنان بنالد / کز سوز ناله او دود از قلم برآید

وله

ساعتی کز برم آن سرو روان باز آمد / راست گویی بتن مرده روان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان / باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بملامت بنشست / باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت / دل گرانی مکن ای چشم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصلح آید من / آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب / هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را / که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید / این حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید / در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست / بر برگ گل بنفشه و گلنار بنگرید
[illegible] نشسته بر گل سوری / سنبل [illegible] بنگرید
عنبر فشان [illegible] دشمن [illegible] / [illegible] بنگرید
با کس سخن نمی‌گوید [illegible] پریشان افکند / [illegible] طرار بنگرید
صد دل [illegible] عقیقین آن [illegible] / [illegible] بنگرید
بالای [illegible] حلقه زده مار بنگرید

همه شب می‌پزم سودا ببوی وعدهٔ فردا
شب سودای سعدی را نمی‌گردد فردا

چرا بر خاک این منزل نگیرم تا نگیرد دل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی‌باشد

ايضا

ترا سماع نباشد چو سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

بجو هر چه برسد از دست اوست
میان شربت شیرین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد
گر باد خواهم ازین پس چو روی او بنمود

همی گذشت و نگه کرد مشکبوی دل
که یک نظر بربایم مرا ز من بربود

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر بگل نشود آسمان آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که روی بنماید
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام من که رساند بخدمتش که رضا
رضای اوست کرم خسته دارد ار خشنود

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نخفت
دگر شب آمد و چون بی تو روز خواهد بود

ايضا

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
ور در همه باغستان سروی بود شاید

در وهم نمی‌گنجد در وصف نمی‌آید
گر تخم بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت
کاندر همه شهر دل نیست که برباید

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی
من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود شاید در پای نگارینش
سهلست ولی ترسم کو دست بیالاید

[illegible] بیابی و دوست نیاید
با نقد خاطر و دنیا بکار آید
[illegible] و دین بود او چون علم ز نادان راد
[illegible] روی [illegible]
تا بخت بلند این [illegible] و دل بیم
[illegible] لیلی [illegible] از دیده بیالاید
تا خون دل مجنون [illegible] دل
[illegible] بدین [illegible]
باشد که جوانان [illegible] ان دولت او
ساقی بده و [illegible] عمر نپاید
[illegible] و در [illegible] ز عشق [illegible]
گویند چرا سعدی از عشق [illegible]
من [illegible] ازین [illegible]

شهد با طعم دهانت دم شیرینی نزند | فتنه انگیزی چو زلفت سر رعنایی
دل نماند بعد ازین با کسی اگر خود ابدست | ساحری چشمت تمنا طلبی پیدایی

ایضاً

بسا نفس خردمند اگر در بند هوا ماند | دران صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
قضای لازمست آنکه بر خورشید عشق آرد | که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ور نه | که ناز نازنین بردن بجور آشنا ماند
سواد از نکورویان نبندد سپیده بامی | بیا گر سعی آن داری که ظلمت در قفا ماند
اگر قارون فرود آید شبی در حلقه رندان | چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند
بیار ای باد نوروزی نسیم صبح پیروزی | که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی | نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخی که میخواهی | که دشنام از لب لعلت بشیرینی دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم | مخور زنهار بر جانم که دردم بی دوا ماند
ملامت گوی بی حاصل بداند حال سعدی را | مگر وقتی که در کویی بروی مبتلا ماند
اگر بر هر سر کویی نشینند چون تو بت رویی | بجز قاضی نپندارم که تقوی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع و رکن دین | که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را | که تا دور ابد باقی برو حسن بنا ماند
همه عالم دعاگویند و سعدی گفتن قایل | درین دولت که باقی باد تا دور بقا

ترا خود یکزمان با ما سر صحرا نمی باشد [illegible]

که چو من ز دست عشقت بهزار غم گرفتار | تو هم انگبین که خوانم ز تو جور تیز ریزد
در رشته نظم سعدی ز دوار بحر معنی | چکند بدامن در که بدو ثواب ریزد

ایضاً له

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد | دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل | بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلربایش در پایم ارغوان ریخت | گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل | هر جا که عاقلی بود انجا دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد | دست محبت انجا خرگاه عشق چون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی | کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

ایضاً له

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند | برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند
زان روی و خال دلستان بیخ گل از گلبن برکند | تا پیش رویت آسمان از خاک زیور برکند
خلقی بهشتی پرتو آشفته همچون موی تو | پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
آن عارض فرخنده خو رنگ از دل آرد برو | انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
تا خار غم در پای جان ریزد برویت ای گلرخ عیان | وانگه که ابر دامن و آن کز نهالی نشتر برکند
ماهست رویت یا ملک قندست لعلت یا نمک | نیمای پیکر تا ملک صبر از دو پیکر برکند
باری نیاز و دلبری کی سوی صحرا بگذری | والله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

سعدی چو شه منهی ولی ... رسید بیعی
گویم ز پهلوی تو ز دوای ... برکند

وله

تا کی ای دلبر دل من بار بیمای کشد
تیرم از تنها که او الم ز سودای کشد
تا کی پای تو توان کردن چو عقل از تو ...
عاقلی باید که روی اندر شکیبای کشد
سرو بالای پای تا چون کلاله در چمن
خاک پایت نرگس اندر چشم بینای کشد
روی ما ز نگار ذات ... تا ...
آسمان ز چهره ... نعمای

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن
بسرو راست که پیشش بپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
کز اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

ایضاً

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران ز سر گیرند هیهات
نه رعنایی بسیمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا ور بود غارت در اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست
همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروزست ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد

چه چیزست اندر سر دیوانه سودا
نه چندانکه سودای تو باشد

مر سعدی را بتو خواهم شکایت از دوست
همان بهتر که در پای تو باشد

ایضاً

بحدیث دنیا هیچ کس الست بیرزد
همی که بشاخ طوبی لسنبر بیرزد

هوس بهشت و طوبی که هیچ بیارزد
زنی بود هیچ ارغی نزد و که بیرزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار بنالد
من نکنیم آب حسرت نتواند ار ببارد

اگر پیام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند

در گریز نبستست لیک از نظرش
کجا روند اسیران که بند بربایند

ز خون عزیزترم نیست مایه‌ای اندر تن
فدای دست عزیزان اگر بپالایند

مگر بحجلهٔ تو با دوستان بپوشانند
مگر بشهر تو بر عاشقان ببخشایند

فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند

هزار سرو خرامان براستی نرسند
بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار لیلی و مجنون بر او بیفزایند

مثال سعدی عود است تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم نیاسایند

ایضا له

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بر در سودای تو خاک قدمند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند

خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبه حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

گاه گاهی بگذر بر صف دلسوختگان
تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند

هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست
تا نگویی که اسیران کمند تو کمند

حرفهایی خط موزون تو پیرامن روی
گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

در چمن سرو روانست و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبای تو بینند خمند

زین امیران ملاحت که تو بینی بر خلق
بشکایت نتوان رفت که اینان حکمند

بندگانرا نه گزیرست ز حکمت که برند
چکنند ار بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
نشناسی که جگرسوختگان در المند

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

ایضا له

بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق — که دستبوس کند تا بدان دهن چه رسد
همه خطای منست انچه میرود بر من — زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسید دستم — زشوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت — که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای صحبت ما — فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهر نبات که حسنی و منظری دارد — بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود — نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکات لعل لبت را طلبکارند — میان این همه خواهندگان بمن چه رسد
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق — اگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

ایضاً له

امروز در فراق تو دیگر بشام شد — ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند — کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش — این پخته بین که در سر سودای خام شد
شهباز من بدانه خالت مقیدم — آن دانه هر که دید گرفتار دام شد
کشم مکر بدانه خالت مقیدم — چشمم درو بماند و زیادت مقام شد
ای دل بگفتمت که عنان نظر بتاب — اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
از من بعشق روی تو می‌آید این سخن — طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند — سعدی باختیار و ارادت غلام شد
آن مسکه دست ندادی بهیچکس — این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شیخ عمرت بوصف تو چون نامه شد تمام — چندین بیا بر آمد و وقت تمام شد

ایضاً له

ببوی آنکه دمی در [illegible] باید — هزار بادیه سهلست اگر بپاید
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی — دگر چه چاره چو بازورمند برناید

ای کرم

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاند بر سرت
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشند
یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یا رب هلاک من مکن الا بدست دوست
تا وقت جان سپردن من در نظر بود

گر جان دهی وگر سر بیچارگان نهی
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج
تیغی که ماه‌روی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار
آن روز روز دولت و روز ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم
آن را که جان عزیز بود بر خطر بود

آنکه از بلا بترسد و از قتل غم خورد
او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق
خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

ایضاً له

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می‌کشم جور تو تا جهد و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان بار بود
چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

تا قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ز خاطر ما نیست حکایت جز دوست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لب چشم تمنایی هست
من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

ایضاً له

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسید
وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد

مرد عشق از پس تیر بلا | روی درهم کشد مخوانش مرد
هر گدا برگ بی مرادی نیست | گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند | ما و دردی کشان مجلس درد

ایضاً له

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد | یا دل از چنبر زلف تو به من وا نرسد
غم هجران بسویت ترا زین قسمت کن | کین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بچمن برگذری | سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات | که قیامت رسد این رشته بهم با ما
ز آسمان بگذرم ار بر تو افتد نظری | ذره تا مهر نه پیوند بثریا نرسد
بر سر خوان لب دندان چو من درویشی | بگدایی رسد آخر چو بیغما نرسد
چشم خونبارم اگر قطره چنین خواهد ریخت | بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
هجر می‌بینم اگر وصل مهیا نشود | خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا گفتن وصل است بلند است ولیک | پای بر سر نهی دست بدانجا نرسد

ایضاً له

آن نه عشقست که از دل بزبان می‌آید | وآن نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین | آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
کشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد | نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید

بامدادی که درین بادیه سرگردانست | بازم از روی تو خبری ز نام و نشان می‌آید
عاشق آنست که من از تیر بپرهیزم روی | ... وست کمان می‌آید
سر بر آنم که ازان دوست بگریزم نیست | که بدستان ... ز نهان می‌آید
گنج عشقست که از نظر خلق نهان می‌آید | ... که ز دو ... سکان نشاید
مهر عشقت ... | لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا | که ملامت ز همه خلق جهان می‌آید
سعدیا این همه فریاد تو بی درد نیست | آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مشرق و مغرب بآشنایی تیغ
غریب نیست که در شهر ما مقام کنند

من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست
که روی در غرض و پشت بر ملام کنند

بجان مصالحه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

ایضاً

مطرب مجلس بساز زمزمه عود
خادم مجلس بسوز مجمر عود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

وعده رحمت برآمد آیت رحمت
دوست درآمد ز در بطالع مسعود

وه که ازان جور دیدم چه خوش آمد
چون حرکات ایاز در دل محمود

روز گلستان و نوبهار رحیمی
خیز که تا برکشیم دامن مقصود

باغ فرین چو بارگاه سلیمان
مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود

راوی روشن دل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابو نصر سعد زنگی مودود

ایضاً

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی
با تو همچون شکر بباید خورد

آفرین خدای بر پدر ای
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست لب
روی باید درین قدم بسپرد

خواستم گفتنت که خاک پای توام
عقلم اندر زبان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش
که ببرد و دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
داشتن باید این نکرد و سرد

با جابکان دلبر و خوبان دلفریب
بسیار در فتاده و اندک رهیده‌اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی
ساکن که دام زلف بران گستریده

گر شاهدان نبردی دنیا و دین و عقل
بس زاهدان برای چه خلوت گزیده

تا در گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده‌اند

عذر است هندوی بت سنگین بر را
بیچارگان نگر بت سیمین ندیده‌اند

ایضا له

اختر آنی که شب در نظر ما آید
پیش خورشید محالست که پیدا آید

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را
که جمال تو ببینند و بغوغا آیند

یعلم الله که گر آیی بتماشا روزی
مردمان از در و بامت بتماشا

دلق و سجادهٔ ناموس بخمخانه فرست
چون مریدان تو در رقص و تمنا آیند

ورنه پر صوفی سالوس دوتایی گیرش
کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

من ندارم نظر دوزخ و پروای بهشت
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد
حرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

وله

اگر دوست ... دوستان ملامت کند
گر جور و جفا عهد باشد ... بغلامت کند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
... دوست ... پیش ... کند
دوست ... فریب کردی
... ترا ... بازت ...
... باز ... پس ...
... ما بازار ...
... حرم ... ببند دام ...
... چشم ... التفات و ... کن
... پادشاهان که نظر بعام کند

الکن

خار در پای گل از دو بحسرت دیدن
گوش بر گفتن شیرین تو واله پاکی

تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
چشم بر رفتن مطبوع تو حیران تا چند

پیم آنست دمادم که بر آرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند

تو چو سر ناز بر آری بگریبان هر روز
باز جورت سر فکرت بگریبان تا چند

رنگ دستت نه ز حناست ز خون دل ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست توا پای در آید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایضاً له

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند
کارام جان و انس دل و نور دیده اند

لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کین حوریان بساحت دنیی خزیده اند

پندارم آهوان تتارند مشک ریز
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند

آب حیات در لب ایشان بظن من
گر نوشهای چشمهٔ کوثر چکیده اند

دست گدا بسیب زنخدان این گروه
نادر رسد که میوهٔ اول رسیده اند

گل هر چند روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند
وین روح بین که در تن آدم دمیده اند

این نقطهای خال چه موزون نهاده اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند

با راستی چو قامت ایشان کمان ابروان
بالای سرو راست هلال خمیده اند

با قامت بلند صنوبر خرام ایشان
سرو بلند و کاج بشوخی دمیده اند

حسرت ز زلف و چشم و ابروی ایشان دریغ
کین مو میان بسحر ختن بکر و دیده اند

ز ایشان تو آن بخون جگر باقی مراد
گر کودکی بخون جگر پروریده اند

دامن کشان چمن و الا و نیز راجعم
کاشفتگان عشق گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از ایشان نصیب نیست
از جان و دل بدین پیچ و پس ازو دل بریده اند

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار او
ما را همین بس است که هستیم آن ایشان / ایشان قبول اگر نکنندم رواست زار او
ما بسته ایم کمند تو که هر که هست / بجور و نام ادبی و درویشی و ملال
آنرا که صبر نیست محبت بکار / چون عندلیب نالد در فصل نوبهار
سعدی که عاشق گل و محروم خار او

ایضا له

گفتم ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو زنان فارغ و ما از تو پریشان تا چند

دلا از آن چه که بیرون شهر صحرا نیست / قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی ترا دید از و عجب دارم / که باز در همه عمرش سر تماشا نیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند / گرت بخویشتن از ذکر دوست پروا نیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بدست باش که هر بامداد یغماییست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم / اگرچه عیب کنندم که باد پیماییست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد / ترا که بر خم مویی کمند دانا نیست
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی / نهاده بر سر و خاری بسینه در پاییست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسید / اگرچه سرو بصورت بلند بالاییست
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب / بدست خویشتنم ده که زهر حلواییست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد / که هر سری که تو بینی همین سوداییست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد / که بر کناری و او در میان دریاییست

ایضا له

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست / ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در دور لیلی این همه مجنون ندیده اند / کاین فتنها بخاست که در روزگار اوست
دانی کدام خاک بران رشک میبرم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورتنگار اوست

گر واسطهٔ سخن نبودی | در وصف نیامدی دهانت
شیرینتر از این سخن نباشد | الا دهنت شکر فشانت

ایضاً

هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست | وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم | قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست | نتوان گفت که طوطی بشکرخایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی | صبر نیکست کسی را که توانایی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را | خبر از مشغله بلبل سودایی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد | دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
خبر از دوست نبودست و نباشد همه عمر | هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک | همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس | سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

ایضاً

هزار سختی اگر بر من آید آسانست | که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر نگار مرا خون بجور خواهد ریخت | مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

ز عقل من عجب آید صواب گویان را
که دل به دست تو دادم خلاف الالباب
[illegible]
من از کنار تو [illegible] که داغ هجر [illegible]
[illegible]
عجب مدار [illegible]
[illegible]
جامعی [illegible]
تفاوتی نکند [illegible] عشق سعدی را
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد / یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

ایضاً له

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست / یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی / که بلند از نظر مردم کوته بینست

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که بر بالینست

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وانکه در خواب نشد چشم من و پروینست

خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفرست / من ازین باز نگردم که مرا این دینست

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی / تا خلایق همه گویند که حور العینست

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس / زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

ایضاً له

گر جان طلبی فدای جانت / سهلست جواب امتحانت

سوگند بجانت ار فروشم / یکموی بهر که در جهانست

با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت

این سر که تو داری ای ستمگار / بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین بپاشد / از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات / کز باد سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زبانت

کوته نظران کنند و حیفست / تشبیه بسرو بوستانت

وابرو که تو داری ای پریزاد / در صید چه حاجت کمانت

گویی بدن ضعیف سعدی / نقشیست گرفته از میانت

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست / گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست
گر چه نخواهد هنوز دست جزع بر دعاست / ور چه براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست
غفلت ایام عیش پیش محقق خطاست / اول صبحست خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست / یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست / هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست / گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ایضا

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل / کی رسم کان رور کار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودم ولیک / تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند / صبر و آرام و قرار از دست رفت
همچنان کین بار زخمم میخورد / ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود / چون زمام اختیار از دست رفت
سعدیا پایان عشق آسان نبود / عشقبازان را چنین ... کار از دست رفت

ایضا

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست / اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما / عیدست و آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست / از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان پیچ و خم که عاشق صادق بیست ... / بر وای نفس ... خویشتن از اشتغال دوست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت
بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

غم بریزد و جرمم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

خدا مکن که بزرگان بخرده زر گیرند
چنین سبک منشینید و سرگران ای دوست

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست از میان ای دوست

مگو که سعدی از آشوب عشق بگریزد
بدوستی که غلط می بری گمان ای دوست

وگر بجان رسد از دست دشمنانم تیغ
ز دوستی نکند توبه همچنان ای دوست

ایضاً

هر که هر بامداد پیش کسیست
هر شبانگاه در سرش هوسیست

دل منه بر هوای صحبت او
کانچنانرا حریف چون تو بسیست

مهربانی و دوستی ورزد
تا ز انگشتی و دست زریست

گوید اندر جهان تویی امروز
که مرا مونسی و هم نفسیست

باز با دیگری همین گوید
کین جهان بی تو بر دلم قفسیست

[illegible] بود در بدر بوبان
هر کسی را [illegible]

هر دو [illegible] فارغ از [illegible]
راست خواهی میان ما و [illegible]

پیش از این دم مزن [illegible]
نزد آن عیب این سخن [illegible]

مرا بجای [illegible]
[illegible] که همیشه کسیست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست

ملکا

خاطر بباغ میکشدم روز نوبهار / تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند / ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق / ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

ایضاً

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

ببرد رونق بازار آفتاب و قمر / ز بس که ره بدکان تو مشتری آموخت

چنان بگریم ازین پس که مرد نتواند / در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

ایضاً

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست / که طاقت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر / گرش بخواب ببینم که در کنار منست

وگر معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز / ولیک درخور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معامله لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار منست

رضای دوست ازان جهان کاو بر دل / اگر مراد غمست از جهان کار منست

هنوز بی او امیدم اگر [illegible] / درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد

برو که هر که نه یار منست بار منست / [illegible] سعدی [illegible] حکایت

سبک مکن که اول سعدی [illegible] / دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

بناله از در و گلستان چنین بیرون و دل من / چنانکه گلستان و لاله‌زار

بکوی دوست که گلستان و لاله‌زار منست

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص | گر تأمل بکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست | هم در آیینه توان دید مگر همسایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی | که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر نگرداند روی | تا نباید که بشمشیر بگردد رایت

ایضاً

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست | هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ | دیدن او یک نظر هر دو جهانش بهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست | حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان | گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل | عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پای بند گردن جان در کمند | زهره گفتار نه کین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول | هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام | کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگذاری بقهر | حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب | عهد فرامش کند مدعی بی وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست | گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

ایضاً

شادی بروزگار گدایان کوی دوست | بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه‌ای بنشینم ولی دلم | ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود | دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد | کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست

واگر دو دیده بدیدار دوست کردم باز
حلال نیست که برهم نهم ز تیر از دوست

وگر چنانکه مصوّر شود گزیر از عشق
کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ایضاً

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

عیشست بر کنار سمن زار خواب خوش
نی در کنار یار سمن بوی خوشترست

خواب از خمار بادهٔ دوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشترست

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشترست

آواز چنگ مطرب خوشگو مباش گو
ما را حدیث دلبر خوشگوی خوشترست

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

آب از نسیم باد که بر روی گشته زار
مفتول زلف یار زره موی خوشترست

گو چشمهٔ آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

ایضاً

بر آیت نسیم سحر بیا و بیکمبر ورایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن [illegible]

روز بیکار نیست که سودای تو در سر دایم
[illegible] تا برود سودایت

[illegible] که بر روی [illegible] بگذری
در آن خاک [illegible] بر پایت

گر بمیرم وقت [illegible] هشیار
دوستان عیب کنندم که [illegible] بنبودی

با وجود [illegible] بکل بای جهان [illegible]

ولیکن عذر توان گفت پای سعدی را
درین سخن که فرو شد نه اولین پایست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست

ببندگی و صغیری گرت قبول کند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

اگر بجای دو جهان ببخشند
بجای دیگریت از هر دو بهتر از دوست

رضا بهر چه کند گر بلا بود و قهر از دوست
جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت

نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست
بکن قبول گکندت سایل داری و بس

سر که هلاک شود سوی خاک نیست گزیر از دوست

بداغ عشق بجانم گر اجل برسد
بشرع عشق از تو ستانند خونبهای دوست

وفا و عهد نگهدار و از جفا بگذر
بحق آنکه منم یار با وفای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو برگذری
ز خاک نعره برآرم که مرحبای دوست

غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت
مکن که دست برآرم بربنای دوست

اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر ببردن دل آمدی بپای دوست

بساز با من رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بی‌نوای

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کنند
بدشمنان نشو آن گفت ماجرای

ایضا له

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاییست
که از خدای بر و نعمتی و آلاییست

هر آنکه با تو دمی باشدت در همه عمر
سپاس هست اگرش بعد ازین تمناییست

کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر بار
برای خود نفسی میزند زبس خامیست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر جاییست
نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست

باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد
باضطرار توان بود اگر شکیباییست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر شب که هست یلداییست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیباییست

حکیم سنگ که برآورد دست شیدایی
حکیم را که دل از دست رفت رسواییست

اگر چو چنگ بر درکشد زمانه ترا | بس اعتماد مکن کانکهت زند که نواخت

ایضاً له

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای پند ناصح و قول ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد | آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات | خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود | ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر من چه میرود | باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من | فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده بود | کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری | هم صبر بر رقیب چو صبر از حبیب نیست

وله

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت | چو شمع زار و چو پروانه دربدر

هزار گونه غم از چپ و راست دامن گیر | هنوز در تک و پوی غمی دگر

ز بخت بی ره و آیین یاور سر بست | ز عشق بی دل و آرام و خواب و خور

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب | چو مست دائم از آن گرد شور و شر

چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت | چو ابلهان همه از راه عقل برگشت

هزار بار بگفتم ازین پند سست و دادم
گر درد و بیم ... [illegible] ... می‌گرفت
بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت ... [illegible] ... نیست

ایضاً له

ز صد کسست جدای بیان ها ای دوست
بیا بیا که غلام توام بپای ای دوست
بهم فدای قفای ملامت است چالاکی
کرم بود ز جفای دشمن ... ز قفای ای دوست
بتاز اگر بخرامی جهان خراب کنی
نگون ز بنده اگر ... [illegible] ... بلای ای دوست

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینیست

ایضاً له

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامتست نی بحقیقت قیامتست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر مرگ دل خوشست درین واقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت فام اوست

بوی بهار میدمد این یا نسیم صبح
باد بهار میدمد این یا پیام اوست

دل عقل میفروخت که من مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلفی چو دام اوست

بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او
اینجا فتاده‌ام نظر آنی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

ایضاً له

خیال روی توام دوش در نظر میگشت
وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت

همای شخص من از آشیان دیده و دل
چو مرغ حلق بریده بخاک در میگشت

دل ضعیفم از آن کرد آه گردآلود
که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت

جهان غریو برآورده بودم از غم عشق
که بر موافقتم زهره نوحه‌گر میگشت

از آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد
ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش و بدین روز دل منه سعدی
که روز اول این روز در نظر میگشت

دریغ صحبت ایام و وقع بدرود نشناخت
که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت
دو دوست یکنفس از هم نیاسودند
که روزگار رسید و قضا دو اسبه بتاخت
چو دل بمهر نباید که بست و دیگر بار
چو دل ببست و [illegible]
حکیم پیش که گوید دل از ما دل
جهان چو [illegible] واخسته از ما دل
دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
برای شمع‌سان [illegible] عشق بسا شد بود
بدانچه ساخته بودیم روزگار ریخت
[illegible]
نشست سعدی از آن روز [illegible]
که بیوفایی دوران [illegible]

زهی اندک وفای سست پیمان | که آن سنگین دل نامهربانست
بدارای ساربان آخر زمانی | که دور از وصل آن آرام جانست
دعا کردیم و با ما عذر کردی | برو سعدی که این باد آتش افشانست
ندانستی که در پایان پیری | نه وقت پنجه کردن با جوانست

ایضاً له

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت | تا عقل و هوش خلق بیکبار برگرفت
عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد | جورت در امید بیکبار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد | مؤمن ز درد عشق تو زنار برگرفت
شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد | صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم | گوید ببایدت دل ازین کار برگرفت
دل بر توانم از سر جان برگرفت و چشم | نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت
سعدی بتجربه خون جگر خورد بارها | این بار پرده از سر اسرار برگرفت

وله

خسرو آنست که در صحبت او شیرینست | در بهشتست که همخوابهٔ حورالعینست
دولت آنست که امکان فراغت داری | تکیه بر بالش بی دوست نه بالین تمکینست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند | صنم ماست که در هر خم زلفش چینست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش | همه گویند که آن ماه و این پروینست

[illegible] دوست دارند همه [illegible] دوست
رنجش دوست ندارم همه [illegible] مسکینست
تا چه [illegible] که از [illegible] اما [illegible]
[illegible] بکنم [illegible] دل سنگینست
ای که در مردن من [illegible] دیده ما باشد باز
[illegible] ز دیده [illegible] کمینست
گویی از مهر [illegible] که سپاهم [illegible] گوید
هر که با شاهد [illegible] صورت [illegible] نیست
او نه [illegible] از قد و بالای صورت [illegible]
بنده چون [illegible] خوان [illegible] بنیست
همی گر که تو [illegible] ازو [illegible] باری
نام سعدی همه جا رفت [illegible]
وین نه عیبست که در ملک [illegible]

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
چو بیند دست در آغوش مرغان سحرخیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

ایضا له

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقه‌ای بتنگی نیست

دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
چو نیک درنگری چون دلم بتنگی نیست

بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو درو هیچ مرد جنگی نیست

دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابونصر سعد زنگی نیست

قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت بتیزچنگی نیست

ایضا له

چه رویست این که پیش کاروانست
مگر شمعی بدست ساروانست

سلیمانست گویی در عماری
که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی روحانی شکل
چو وی چی کاملش در میان نیست

خداوندان عقل این طرفه دانند
که خورشیدی بزیر سایه بانست

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ
پری رخ در نقاب سایبانست

ز روی نگار من تیغ برانداخت
بیکبار آنکه در تیغ نهانست

شتر پیشی گرفت از من برفتار
که بر من پیش از او بار گرانست

ترا گر دوستی با ما همین بود
وفاها و عهدها تا کجاست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات ز افتقار من و احتشام
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ایضاً له

بیا بیا که مرا با تو ماجراییست
بگوی گر گنهی رفت و گر خطاییست
روا بود که چنین بی گناه دل ببری
مکن که مظلمه خلق را جزاییست
توانگران را عیبی نباشد ار روزی
نظر کنند که در کوی ما گداییست
بکام دشمن بیچاره رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشناییست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید
کسی نگفت که بیرون از او دواییست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
از این طرف که منم همچنان صفاییست
بدود آتش ما خو کنید دماغ بسوخت
هنوز جهل مصور که کیمیاییست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسد همچنان رجاییست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جاییست

ایضاً له

با همه مهر و با همه کینست
چه کنم حظ بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی
آنچه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نبیند جای
هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق
طفل نادان و مار رنگینست

دردمندی ز فراق ار سر بنهد
هم از آنست که بر گور بالینست
گر سگ کوی بهلاک من بیند
گرد از این نوبت تخت نشینست
لازمست احتمال چندین جور
گر محبت نه از جد نیست
دوستی شیر ور کند آزرد
گر کنندش بسر رفت سگینست
چون نه ارزم بجواب تلخ وی
اعتقاد من آنکه شیرینست
سعدیا تن به نیستی در ده
چاره با پنجه بازوان سیمینست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم / منعی که میرود که از باغبان
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت / نقشی که آن نمیرود از دل نشان
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی / ای دوست همچنان دل من مهربان
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن / سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان

ایضاً له

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست / با من بگو بجز سخن دلستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود / یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست / تا سر نهیم بر قدم ساروان دوست
گر زر فدای دوست کند اهل روزگار / ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت / دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید / رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد / تسلیم ازان بنده و فرمان ازان دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من / چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر / الا قتیل عشق که تیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد / وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

وله

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست / تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار / جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن / هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم / هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از ما فراغتست / من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای / هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

اگر عداوت و جنگ است در میان عرب | میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان | میان عاشق و معشوق دوستی و صفاست
غلام قامت آن لعبت و بناگوشم | که در محبت رویش هزار جان به فداست
نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت | چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی | گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست | اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند | ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد | خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را | اگر چه رنج بجان میرسد امید دواست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش | از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ایضاً

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست | دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
دیگر از غمزه خونخوار اجل نندیشم | که نه از غمزه خونریز تو ناباکترست
چست بودستم اکسوت معنی همه عمر | باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند | دامن دوست بحمد الله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت | دامن صبر من از دامن گل چاکترست
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی | که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

ای کاب زندگانی من در دهان تست | تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر بگذری و ننگری ای بدین جمال | در شهر هر که هست بسود و زیان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب | کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی | با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صحبتیست | ما را همین سرست که بر آستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار | زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت | چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز برکنار شدم | که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو | برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار | که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند | دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد | که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

ایضا

انکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست | موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون برند | سلسلهای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر | درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام اوست در من مسکین نگاه | ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بی گناه عادت بخت منست | ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو | سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بیخبر | بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست | یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
بی تو گلی کس نچید در چمن روزگار | خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند تخت کمانان بتیر | حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست

سعدیا گر طالبی راه رو و رنج بر | کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان او

ایضا

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست | مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش | خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد | خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا تو هر چه کنی دل نخواهد آزردن | که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست

بی خان و مان که هیچ ندارد بجز خدای
اورا گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هرجا که میرود همه ملک خدای اوست

آنکه از توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست

کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عاشق که بر مشاهدهٔ دوست دست یافت
در هرچه بعد ازان نگرد اژدهای اوست

بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست
این هیچ روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

ایضاً له

آفرین خدای بر جانت
که چه شیرین لب و دهانست

هر که گم شد ز دست یوسف دل
گو ببین در چه زنخدانت

فتنه در پارس برنمیخیزد
مگر از چشمهای فتانت

سرو اگر تیز آمدی و شدی
نرسیدی بگرد جولانت

شب نوروز دیگر آن باشد
کافتابیست در شبستانت

تا کی ای بوستان روحانی
گله از دست بوستان بانت

بلبلانیم یکنفس بگذار
تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور آید
دوست دارم هزار چندانت

از من و تیر زور بازوی صبر
وانکه تیر است پیش پیکانت

تو و فکر کسی و کس نکنی
ما چنین بسته‌ایم پیمانت

آه ازین بوستان شادی و وصل
گر نمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
که برآید در طلب جانت

ایضاً له

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر برنمیتوان انداخت

سرو بگذار که قدی و قیامی دارد | گو به پیش آمدن و رفتن رعنایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت | یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

ایضاً

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب | هزار مومن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت | بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی | کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی | چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست | اگر معاونتی دست میدهد دریاب
دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست | که با شکردهنان خوش بود سوال و جواب
کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی | تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی | که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

ایضاً

آب حیات منست خاک سر کوی دوست | گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار | مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکند زلف او هندوی چشمم لقب | گوش مرو تا بحشر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان | باد بهاری برد گرد من از کوی دوست
شب هجران مرا تا چه کند بر اجل | روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
مرغ تمام ایست صورت حالی دوست | نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر | سحر چه خیزد بغمزه جادوی دوست

ایضاً

ما را که جای نیست همه شهر جای اوست | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

ای گل خوشبوی اگر صد قرن دیگر بشکفی
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری زدن
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

ایضا له

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر گور من گیا را

حال نیازمندان در وصف می‌نیاید
آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را

بازآی و جان شیرین از من ستان بخدمت
دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشاهان در چشم خوبرویان
قدریست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
بر هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

ایضا له

لاابالی چکند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبایی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینایی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

من همان روز دل و صبر بیغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

گر برانی نرود ور برود باز آید
ناگزیرست مگس دکه حلوایی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همینست سخندانی و زیبایی را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب
من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

ایضاً

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار ترک و اقالیم هند بستانی
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت می کنند در فرخار
ندیده اند مگر دلبران بت رو را

حصار قلعه باغی بمنجنیق مده
ببام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

ایضاً

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر بپیچد یک دم از پیچ زلف عنبرشکن
عیبی نباشد بند گیسوی را

چون تو چوگان داری ای ... صف ... گوی را

مرا وقتی دلی بود و دستی ... های و هوی را

دوست دارد ناله مستان ...
ملامت را بجان جویم در بازار عشق

گنج خلوت پارسایان سلامت جوی را

بوستان از هیچ دیگر در نمی باید بچشم
یک سر وی چون تو می باید تماشا روی را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن ‌‌ ‌ شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست ‌ ‌ نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار مه‌رویان بدوز ‌ ‌ هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار ‌ ‌ پرده از سر برگرفتم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی ‌ ‌ همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

و له

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را ‌ ‌ یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اول بدر پیر خرد رطل دمادم ‌ ‌ تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار ‌ ‌ آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی ‌ ‌ بی روی تو شاید که نبینند جهان را

درصورت و معنی که تو داری چو توان گفت ‌ ‌ حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را

آنک عسلی دوخته دارد مگس نحل ‌ ‌ شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست ‌ ‌ ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح ‌ ‌ یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را

وانگه که بتیرم زنی اول خبرم کن ‌ ‌ تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست ‌ ‌ کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور تیر جراحت بدوا باز رهم آید ‌ ‌ از جای جراحت نتوان برد نشان را

گر ماه من بر افکند از رخ نقاب را ‌ ‌ برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابدفریب او ‌ ‌ بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل ‌ ‌ وانرا که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق ‌ ‌ بی حاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دوست نازنین ‌ ‌ چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست ‌ ‌ همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مکن کار ورا

با جوانی سر خوبست این پیری را
جهل با جوانان [illegible] پیر را
[illegible] بعقوبت [illegible] ایام [illegible]
من که با موری [illegible] پیلتن در جهان را
بانگ او فتاده ام [illegible] و سر و عیدین
چون سلطان در آمد [illegible] روی کار دیروز [illegible]
آن روم سکندر [illegible] تاج با [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] بانی و تخت
میرود با [illegible]
اسکندران و دست و کمان چشم [illegible]

کتاب بدایع

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
دیر چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن پدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح می شکند زندان را

دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگر سر برود پیمان را

عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن در سر دلبر جان را

نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی سر و سامان را

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد حریصم چکنم درمان را

این همه خار میخورد سعدی و بار میبرد — سنگ جفای دوستان برد و نمیکند

ایضا له

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی — رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان — وان بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگز عادت نبود — جز درین مدت که دشمن دوست می‌پنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بدعهدی کنم — گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
ای که تا آخر بعهدی گواهی میدهد — دست چندین روز در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر — گر خیالت بخیه بر خاطرم انگاشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست — سر نهادن بر در آن بوغ صلح گر افراشتی
هردم از شاخ زبانم میوه نو میرسد — بوستان نهارست از آن تخمی که در جان کاشتی
سعدی از دنیی و عقبی روی در دیوار کرد — تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

ایضا له

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی — تا از سر صوفی ببرد علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش — در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
شاد آمدی ای قصه برخاسته از غیب — غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم — برتافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم نتوان داد — با تو شنوان گفت بخواب است بمستی
هر کز همه عالم بتو پیوست — سود از دو جهان کرد و دل از روی ببستی
دل بنگر براورد همی چند بگویم — در روی تو گفتم که دی و در نظر هستی
گر باده ازین دم بود و مطرب ازین روی — تا توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از رحمت ایشان نه همینست — صد نعمه و در نیست که یار بختی
نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت — تا نقش ببینی و مصور بپرستی

تم الطیبات بعون الله تعالی
والصلوة علی محمد و آله

روی بپوش ای قمر خانگی … تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبیهای خیالت ببست … چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آب روی … یا بگریزم بچه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست … ور همه کس وحشت و بیگانگی
یا بکند خانه سعدی خیال … یا برد دوست بهمخانگی

ایضاً لہ

هرگز نبود سرو بیالا که تو داری … یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد رخ دلسوختگان را … روشن شود آن غنج غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند … هرگز نستانند دلها که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان … لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری
پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور … با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند … لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند … جای نکست این حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن روی ببستان … من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و گو تیغ ببارست … تا سر نکنی در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست … سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

ایضاً لہ

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی … شمع چنین نیامده‌ست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود این که تو یادم آوری … نقش چنین نگارد او وقت خاصه بدین لطیفی
[illegible]
دامن از این لطیفه [illegible] مسکین بدین
خاک در سرای او [illegible]
تا به حضور [illegible]
روز وصال دوستان [illegible]
تا بکمال [illegible]
قصه بسر گرفته‌ام [illegible]
شکل ادا عشق را اهل [illegible]

وصفت آن نیست که در فهم سخندان آید
ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
با همه درد دل آسایش جانش باشی

ای که بی دوست بسر میشودت روز شبان
شاید ار متحمل بار گرانش باشی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

ایضاً

روزی برنجد آنکس که هم نشینی
گفت ار نظری داری یارا به ازین بینی

خورشید و گلت خوانم هم رنگ تو نباشند
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت بنشیند و پرسندم
کای سوخته خرمن را آخر چه غمگینی

بنشین که فغان از ما برخاست درایت
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

گر بنده خود خوانی اقلیم سلطانی
ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ به شیرینی

وله

روی گشاده صنما طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی پرده صبر میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
کادمیی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری

آینه را تو داده‌ای صورت خود بعاریت
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

[illegible] پیش نگار آریم
[illegible] و ابرویت [illegible] مشتری
گویمش انجمن [illegible] صورت [illegible]
[illegible] بهار [illegible]
چون تو درخت [illegible]
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
[illegible] زروی تو [illegible]
دیده همی بروی کس [illegible]
چون تو نبینی [illegible]
[illegible]
من نه [illegible] چشم از تو [illegible]
گر تو نظر همی کنی [illegible]
[illegible] سعدیا
عشق و دوام عافیت [illegible]
[illegible] نگری

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید
تا خود منت نسوزد تشویش ما نداني

می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آمد
گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد
دی خط نقش بودی امروز قوت جانی

شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی
گر بی عمل ببخشی ور بی خطا برانی

ایضا له

هر سلطنت که خواهی میکن که دلبری
در دست خوبرویان بهتر بود اسیری

جان با تو خوش بکوبیت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خوی تو ار بی‌نظیری

ملک آن تست و لشکر بر سر زمین خدمت
گر پی‌که بسوزی ور بی خطا بگیری

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آیینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری

انکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان خیری

گفتم نگر برفتن غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان
می ده که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری

اورا نمی‌توان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان تا خرقه در میان نیست
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

ایضا له

هر کیم آن دول عمر و کونکل جانی باقی
نی عجب انکه تو دار و دو جهان باقی
عمر و اندیشه وران دوا برده مرا زو
حقیقت که تو ... لطف میان باقی
مرکش با دم زار نرکس بریان بنید
بو ... ساقی که تو چون سرو روان
همه عالم ... ان تا نطر ... بند
برکه ... که توبلدیم ... ز اش باقی
سلدر ... چمه اکی ... چون ماه
قتیه ... و دور ... ملکه ... راز
کمر توان بو که دور زمانش باقی
تو ... با دره ... دور

وصف

چون همایم سایه بر سر پر فکن
تا در اقبالت شوم نیک اختری

در خداوندی چه نقصان آیدت
گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت کردمی
گر نه از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست
به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

ایضاً له

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی
ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی

یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند
هر کس که بود او را با کس ز تو پروایی

زیبا نظری باشد دایم ز سر عقلش
آنکس نظری باشد با قامت زیبایی

دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتادست
کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم در باخته در پایی

زنهار نمی‌خواهم در کشتن امانم ده
تا سیرترت بینم یک لحظه مدارایی

در پارس که تا بودست از ولوله آسوده است
بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی

نه زهد و صفا ماند نه معرفت و صوفی
گر دست رسی باشد یکروز به یغمایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

ایضاً له

وقتی چنان نبود ار دلی دوست زیرکانی
[illegible] بر آید زین آتش پنهانی
وودم بپیر [illegible] ازکی روان قربانی
هم از زر نبست [illegible] بر بایی
ما خود نمی‌ پیچم از قید تو ... خود بنهند
استم که اختیار ... کس در دست او ...
نی ... پیچ کس پیچیدن باری بتو ...
خوش از دامنی خورد نی به ... بستانی
دست ارزم از عذرا بر نی ... تمام
صورت نگارچینی نو پیش ... مانی
گر صورت ببینند ... سامعی
ای برادر ... است پیشور عیاران
همچون ... برین غوغای کاردانی

مکروه طلعتست جهان پیش ناکسی | هر بامداد کرده بشوخی تجلی
دی بوستان خرم و صحرای لاله زار | وز بانگ مرغ در چمن آماده غلغلی
امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ | گویی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا پلیست رهگذر دار آخرت | اهل تمیز خانه نکردند بر پلی
سعدی گر آسمان بشکر بر وزد ترا | چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

ایضا

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی | این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند | همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی که گرت روی ببینند | ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند | تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
تو که تیر مژه از جوشن جان میگذرانی | من بیک بوسه نگفتم تو چنین سخت کمانی
هرچه در حسن تو گویند چنانی بتحقیق | عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی پیش نماندست گرفتار غمت را | چند مجروح توان داشت بیک باز زبانی
پیش ازین صبر ندارم که تو بر دل برفیقی | بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند | باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

وله

هرگز این صورت کند صورتگری | یا چنین شاهد در کشوری
کبک رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملایک منظری
تیر دوز و زور و [illegible] | [illegible] آید بچشمش دیگری
صد هزارش دوست خاطر در رکاب | پادشاهی میرود با لشکری
[illegible] | [illegible]
چون بهشتی [illegible] | ماه رویا مهربانی پیشه کن
خوب رویان را بباید پروری | [illegible]
ور تو در هر خانه و [illegible]

چو پیش خاطرم آمد مثال روی تو گفتم / ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
دلا گناه نباشد نظر بروی جوانان / که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد / ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم / تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

ایضا

همه چشمیم تا برون آیی / همه گوشیم تا چه فرمایی
من ز دست تو خویشتن بکشم / تا تو دستی بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینید / این گروه ز محبت سودایی
وینچنین روی دلستان که تراست / خود قیامت بود چو بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست / تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو / گر برانی و گر ببخشایی
جان بشکرانه دادن از من خواه / گر بانصاف با میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق / نکند پنجهٔ شکیبایی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست / شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد این حدیث چو روز / گر چو سعدی شبی بپیمایی

ایضا

هر روز باد میرود از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
مالوف را نصیحت ابنای روزگار
با جور روزگار ربایند [illegible]
[illegible] که از انتظار [illegible]
همچون کبوتری [illegible]
[illegible] تو بربن [illegible]
ای دوست دل [illegible]
تا [illegible] عاشقی [illegible]
رویت [illegible] سنبلی
هر لاله که [illegible] از خاک [illegible]
بالای خاک [illegible] عمارت [illegible]
گر روی [illegible]

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی / جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت / که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی / مرا بگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان بنظر اول ز خلق میبری دل / که باز می نتواند گرفت نظر ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت / ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد / تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

گرت در آینه سیمای خویش یاد آید / چو من شوی و بدرمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع بود در جهان پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم / رواست گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن / بکن هر آنچه نشاید نه هر چه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست / باستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من تلف شوم چه شود / برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی چو شمع و چون عودست / بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ایضاً

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری / بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران / بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بود هر چه همه عمر داشتم / الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمیی در میان خلق / انصاف میدهم که نهان میشود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام / دانم که گر بتیغ بکشی جان پروری

جز صورتت در آینه کس را نمیرسد / با طلعت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود / بر حال من ببخشی و حالت بر آوری

صید اوفتاده پای مسافر بگل بماند / هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند / شوخی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما | دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
هر گه که می‌نگری من در تو می‌نگرم | کز حسن قامت خود در کس نمی‌نگری
باری بحکم کرم بر خاک ما بگذر | کاشد که بار دیگر بر سر خاکم گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند | من خاک پای توام ور خون من بخوری

زان گوی لطافت تو برده امروز
بخوبی روی و سعدی بخوب گفتاری

ایضا

ایضا

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری | وگرنه فتنه نديدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری | سپهر با تو چه دعوی کند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | بدوستیت وصیت بکرد و هشیاری
چو گل لطیف ولیکن بدست اوباشی | چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی | بخیره کشتن تنها چه چست و طراری
دلم ربودی و جان نیز هم پطلعت نفس | که هست راحت درویش در سبکباری
گر اتفاقت گذری بر وجود کشته عشق | سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق | بشور زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت ز کعبه نگونسار در زمین افتند | به پیش قبله رویت بتان فرخاری
دهان تنگ ترا مثل نقطه زآنند | که روی چون قمرت شمسه ایست زنگاری
بگرد نقطه نوشت خط غبار جنان | که نیم دایره بر گشند زنگاری
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب | اگرچه تلخ دهی در سخن شکر باری

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد وجود انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
بگویمش که تو باز از آن نکوتر از آنی
اگر نه پیش تو باشد نه نوبت جان و جسد
وجود مرده بود تطمینم زمان و مکان جانی
...ت وتو از فرق تا قدم جانی

آمدت که بنگرم باز نظر بخود کنم
سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولتست انکه بخدمتت رسم
بنده میان بندگان بسته کمر بچاکری

روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی
دست نمیدهد همی گر تو بتیغ میبری

هرچه کنی تو برحقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری

بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد
تا نرسد عنایتی در حق بنده زان سری

گفتم اگر نه بینمت مهر فرامشم شود
می روی و مقابلی غایب و در تصوری

جان بدهند در زمان بنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

ایضاً

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچاره کنم بجز نگرستی
دل باندکیم بهیچ نشمردی

من با همه جور از تو خشنودم
تو بی سببی ز من بیازردی

نازت ببرم که نازک اندامی
بارت بکشم که نازپروردی

ما را که جراحتست خون آید
درد تو صنم که فارغ از دردی

گفتم که نریزم آب رخ زین بیش
بر خاک درت که خون من خوردی

این عشق تو در من آفرید سپید
هرگز نرود ز زعفران زردی

ای ذره تو در مقابل خورشید
بیچاره چه میکنی بدین خردی

سعدی سپر از قضا بینداز رو
کل با غارت وصاف باوردی

در حلقه کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی

ایضاً

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

گر من از تو نظر با خویشتن نکنم
[illegible]

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدایی | چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی | چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی | شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی
دل خویش را بکشتم چو تو دوست میگرفتم | نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفایی
تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم | که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفایی
چکند اگر تحمل نکنند زیردستان | تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشایی
نه چنین که با تو دارم بنسیم صبح گفتم | که دگر نمی‌شناسم تو مگر که آشنایی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت | برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی
تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان | بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی
در چشم بامدادان به بهشت برگشودن | نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

ایضاً له

خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی | پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو | خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ | یکباره گر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای | ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم | چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم | تو حقه‌ای که گوش به آن پر گهر کنی

[illegible] ز رو و بحالت نظر کنم | آری [illegible] چو بر [illegible] سر خاکم گذر کنی
[illegible] سعدیا که بمیدان عشق دو | [illegible] ملامت [illegible]
خود را [illegible] تا [illegible] ای حکیم | از فعل [illegible] بری [illegible]
تا از [illegible] غمزه خوبان حذر کنی

ایضاً له

وانت [illegible] چرا [illegible] پیش جمال [illegible] مری
[illegible] روی [illegible] کند بری
[illegible] بود [illegible] آدمی [illegible]
[illegible] دوست [illegible] از [illegible]
[illegible] دو [illegible] بنگری
کبر [illegible] بگذری

گوی را اگر کشد ای بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
من رخ از مهرت نمیشویم تو دست از من بشوی

یا ترک سر بگوی اگرش تاب هجران
بر اسیران زخمی کن یا ترک من بگوی

سعدیا پستی و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی فراخ و صوفیان نیکوی

ایضاً

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکر زبانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که برفت رنگ رویم
تو بصورتم نگه کن که ضمایرم بدانی

عجبست نیاید از من سخنان سوز زبانم
عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردی و صلاح پارسایان
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر چه دنیا بدهند حیف باشد
وگرت بهر چه دنیا بخرند رایگانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
که هنوز پیش حسنت بخجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر فرو نبندم
تو میان ما چه دانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی بگذشت و عشق مجنون
اگر این صفت ببینی دگر این خبر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نکشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی

نه بدینت اگر بکردی وفا به ... بپیچی
طریق وصل گشادی من آمدم ...
وفا و عهد نمودی دل ... پیش ... بودی
چو خویشتن بتو دادم خلاف ... مکن
هزار جان ... که بمعشوقان ...
تو ... که کنند ...
نه عدل بود نمودن خیال وصل ربودن
چو از رهایی ... اولی ...
تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی
بمرحبی که تو سعدی ز عشق ... بگنجی

ایضاً

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مینماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

ایضا

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری / عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق / کشتن اولیتر از آنم بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند / همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم / شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم میل بخوبان / بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری
در همه عمر دمی دامن کامی بکف آرم / که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری
سعدی از طبع ندارد که ز خوی تو برنجد / خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

وقت آن آمد که نوشین باشد کی سر بر زبوی
گر بعجز امیل داری سرو بالا بیا بجوی
ور بجلوت با و بالا ارتست بیمیر کی بود
در برت خود و کلکست بر کلاوی
ای نسیم کوی عشق این قدر جه بادری
تا کی بودی که جانم تازه میداری بوی
مطربان گوی کجا در او از ندو مستان در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی
ای که پای بی رفتنست بدر کنیست و راه وصل نیک
بار بر پشت عمر ... پس ... پا تا قدم داری بپوی
سعدیا گر یار را از هر بدالی وزی بیرو
تا قیامت این حکایت سر دوباره بازگوی

هر که نشنید وقتی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاک سعدی ببوی

ایضاً

جز از عشق ندارد که ندارد یاری
دل که آنجا که صحبتش نکند دلداری
جان نه بیدار تو بیرون شده از اندام
ای کمان ابرو وعده به پر و دیداری
تا تو کردی نظری در من و عمت جان دارم
عمر اندکی من از تو بدین بیکسی بیداری
توبه از من بر از من بکنی جمله غمت
غم عشق آمد و غمهای جهان پاک برفت
سوزنی باید کز پای برآرد خاری

خانهٔ صاحب نظران میبری
پرده پرهیزکنان میدری

گر تو بری چون بنوشی نقاب
توبهٔ صوفی بزیان آوری

آنچه وجود است نمیدانمت
آدمی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی نبایست بر
تا نکند توبه ز صورتگری

با نظرت حاجت شمشیر نیست
حمله همی آری و دل میبری

گر تو در آیینه تأمل کنی
صورت خود باز نه ما بنگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل بتو دادی که تو شیرین‌تری

گردنی از خلق بپیچیدم بروی
بر تو ببندم که بخاطر دری

سعدی اگر گشته شود در فراق
زنده شود چون تو برو بگذری

ایضاً

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار
در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر بداغت میکند فرمان پذیر
ور بدردت میکشد درمان مجوی

تا دو دان چشم نگاران عشق
گر فرو ریزند خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان
تا که خورد این می که من مستم ببوی

هر که سودانامهٔ سعدی نوشت
دفتر پرهیزکاری گو بشوی

میان خواب و بیداری توانی ورق گردانم | که چون سعدی شبهایی شب دیگر نخسبی

ایضاً له

مرحبا ای نسیم عنبربوی	خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا	صاحب دوست روی دشمن خوی
گو دگر چون هلاک من خواهی	بی گناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد	ورنه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر	آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هرکه با دوستی سری دارد	گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی	احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم	عارفان و سماع و هایاهوی
سعدیا پیر عشق میگویی	سخنانت بطبع شیرین گوی
هرکسی را نباشد این گفتار	عود ناسوخته ندارد بوی

ایضاً له

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی	که ما را پیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
دریغ آن خوی مطبوعت که روی از بندگان تابی	بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خرسندی و شکیبایی حیفت در خیال آید	که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی
نه گفتی بیوفا یارا که از ما بگسلی هرگز	مگر در دل چنین بودت که خود با ما بسوگندی

زهی [illegible] عطر آگین معطری
زهی [illegible] دولت [illegible]
نگار [illegible] وصل [illegible]
[illegible] عقد [illegible]
[illegible]
گرت جان در قدم ریزم [illegible]
[illegible]
[illegible] نشستن [illegible]
چه نیکو [illegible] چنین [illegible]
حکایت [illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان خسته که دیدی اثری بیش نماندست
جانی بدهن آمده در حسرت کامی

له

ترا که جان عزیزی و یار محترمی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و جانی مراد و دفع غمی

هزار تندی و سختی مکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که سابق الکرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

مرا نگفت که زمین بوسم آسمان گوید
که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که میگذری کافر و مسلمان را
نگه بتست که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو مشک بوی سیه چشم را که دریابد
که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر پیشه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

ایضاً له

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
بنزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشینی

عقابان می درد چنگال و بازان آهنین پنجه
ترا یاری چنین باشد که چون عصفور بنشینی

نباید گر بسوزندت [illegible]
[illegible] شمع نور بنشینی

اگر خواهی که چون [illegible] بالا بالای تو
گرت با ما هوس باشد [illegible] بنشینی

زبان یاران [illegible]
[illegible]

[illegible] بنشینی
[illegible] که با محجوب بنشینی

[illegible] که با نور است
تماشای شکر [illegible] بنشینی

اگر مردی [illegible]
بصورت [illegible] بنشینی

فراموشت شود [illegible]
چنین [illegible] اگر با یار بنشینی

نمی‌ارزم [illegible] دست اندر میان محجوب بنشینی

انچه ما را در دلست از شور عشق | می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند و دلداران ولیک | مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل | تکدرو شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان بگیر | تا نماند در محلت زاهدی
گر دل آری و دلبندی نیست | پس چه فرق از ناطقی و جامدی
سعدیا گر روزگارت میکشد | گو بکش بر دست سیمین ساعدی

ایضا

چه روییست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی | گواهی میدهد صورت بر اخلاص معنایی
نگارینا بهر شهری که میخواهی چو بُتم ده | اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بپیمایی
دگر چون ناشکیبایی ننالد صاحب دل دائم | که من در نفس خویش از تو بی هم شکیبایی
دگر ره عیب شیدایان و مسکینان نخواهم کرد | که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدایی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ | فراموشم نمی گردی که دیگر وقت یاد آیی
شبی خوش میرود که میخواهد که با جانان بروز آرد | بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای مطرب کودک | که صوفی در سماع آمد و پایی کرد یکتایی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد | زبان درکش که موصوف ندارد حد زیبایی

ایضا له

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی | کش یار برستم آوا زنگیرند بدامی

[illegible]
وامروز همه روز تمنای سلامی
این بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من طلب صبر جدایی که ندارم
[illegible]
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد
[illegible]

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

این نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که دربند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

ایضاً

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود آنکه تو یاد من آوری
شاد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر
دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی

خادمهٔ سرای را گو در خانه بند کن
تا نبرد حضورمان نبرد موسوسی

روز وصال دوستان دل برود ز بوستان
تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

قصه بر کسی برم فایده نمیکند
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خار میخورد سعدی و بار میبرد
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

ایضاً

چون خراباتی نباشد زاهدی
کش بتسبیح از درون آید شبی

محتسب گو تابه بشکن بیدری
[illegible]

بیخود از محراب آمد چون عابدی
من جواب رندی بیشکالی یا قیم

غم نباشد گر بمیرد حاسدی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

بهر سلاح که خواهی بکش و خونم ریز
حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت نبود و کرد شنام
بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

به انتظار عیادت که دوست می‌آید
خوشست بر دل عشق بیماری

کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه به دست رقیب نگذاری

تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم به هیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

ایضاً

یاد می‌داری که با ما جنگ در سر داشتی
رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکنام
آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود
جز درین مدت که دشمن دوست می‌پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بدعهدی کنم
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

تا تو برگشتی [illegible] یاد [illegible] عمر دراز
کز جهان تخمی ز خاطر من بنکاشتی

[illegible] اما تو روی [illegible]
ای چه خواهی کرد [illegible]

[illegible] در آن موضع [illegible]
[illegible]

هر دم از شاخ زبانم میوه تر می‌رسید
بوستان [illegible] از آنچه تخم اشک در جان بکاشتی

سعدی از روی و عشق روی [illegible]
تا تو در دیوار [illegible] نقش خود بنگاشتی

ایضاً

من هنوز [illegible] از اول که تو را مهر و وفا
عهد ما بستی [illegible] کز [illegible]

دانشی هوشمند عیش نداند مگر
مست می عشق را عیب مکن سعدیا

ساقی مجلس یاران قدح پیش نهی
مست شقی تو نیز گرهم ازین جشنی

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
تا نگویند رقیبان که تو منظور منی

دیگران گر بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همایی و من خسته بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم نکنی می‌رسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تو بدان ساعد سیمینش بچوگان نزنی

مست و بی‌خویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

بر از آن شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی و شیرین سخنی

مپرس از من که هیچم یاد کردی
که خود هرگز فراموشم نکردی

چه نیکو روی و بدعهدی که هرگز
غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا ما با تو ای معشوق طناز
بصلحیم و تو با ما در نبردی

صحبتی می‌کنندم ترک رویان
بر رو از عشق پی روی زردی

ولیکن یار خوبان چاره نیست
که ایشان شمع عارند و تو دردی

اگر با من نکوی ای یار و گر بد
که همچون بلبلم دیوانه گردی

نمی‌دانند که کار عشق سختست
جوارت بار بشنیدم بمردی

اگر با خوبرویان می‌نشینی
بساط نیکنامی در نوردی

چرا دوست بجهد جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی / که بضاعت قیامت عمل سیاه داری

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت / که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر کاروانسرایی / نه معولت نشاید که بدین پناه داری

ایضاً له

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اویی / ز هر چه در نظر آید گذشته به نکویی

لطیف جوهر جانی غریب قامت و شکلی / نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی

ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت / تو حال تشنه چه دانی که بر کنار جویی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی / تو آب چشمهٔ حیوانی و خاک غالیه بویی

صبا ز روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی / نسیم وعدهٔ جانان ندانمت که چه بویی

اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی / عجب مدار که آتش درافکنم بدو تویی

بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد / که عیب گیرد و گوید چرا نظر بنکویی

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد / اگر موافق اویی ترک خویش بگویی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن / نه آنگهی که بمیرم بآب بشویی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید / گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

ایضاً له

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی / گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

سرکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست / ما بتو مستأنسیم تو ز چه پر وحشی

کعبه اگر درد عشق بادیه داری گریز / چون تو بهم بر زنی سلسلهٔ دلکشی

دیده فرو دوختیم تا بنبیند دگر / باز نظر میکنم عشق نه بیند سی

غایت خوبی که هست قصهٔ یوسف بود / دوست حسد میبرد چون تو کمان میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست / عشق نبیند بچشم چاره مجروح

چاره مجروح عشق سر بر آتش زدن / چند تو آن ای سلیم سر بر آتش نهی

کار وفا بین تیر از دل سنگ آتشی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق	بهیچ روی نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بشنیدند	بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

ایضاً له

چو لعبت خیال بستان ای یاد دلبر بهاری	کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوش داروی بر خستگان گذر کن	مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل	ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد	چون بر شکوفه باران باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت	یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
با روی دلفریبت گل نیست تا ندارد	تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کسان ربودی	این میکشید بزور آن میکشید بزاری
از قید میگشایی بندی بمکر یزدی	در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی	چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را	کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت	باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست	درمان درد سعدی با دوست سازگاری

ایضاً له

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری	گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

به شبهت فرود ایوان شه نازنین بخش
کم از آنکه بازپرسی که بیرون راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی
نگهی به خویشتن کن که همه گناه داری
تو نگاه عیب خود کن و ببین وصل و احسان
ره طالبان بنازی که چنان این کلاه داری
تو خود از نشان و [illegible] بازمانده
بچه خرمی و نازی که گرو از دو برده
اگرت ز غیب عیب است که مال و جاه داری
چو در ضمانهای طولی پشت بنده آدمی را
تو بهمه وار الفت بیمن پناه داری
تو حساب خویشتن کن که حساب خلق بعدی
که تو در حرم لطف چندین ورد پناه داری

خلف دودهٔ سلغر فلک دولت و دین | ملک آیت رحمت ملک ملک آرای
ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او | دیگرت باد بدست است بروی همای
هر که خواهد که درین ملک انگشت خلاف | برخطایی نهد کو برو انگشت بجای
جهد و مردی بنه ار آنچه دهد دولت و بخت | گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم سعی بخدمت نتوانست رسید | قلم از شوق و ارادت بسر آمد نه بپای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ | نتواند که برو جای کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر | بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

ایضاً

جور بر من می پسندد دلبری | زور با من میکند زورآوری
بار شوخی میکشم کز جور او | می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق | تا مگر بر من ببخشد خاطری
بازگویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش | بار پیلی کی نهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکنند | ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بر دیدار دوست | حیف باشد بعد از آن بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس | هر گدایی را نباشد گوهری

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی
چه دیدی که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز عهد گشتن [illegible] میان ما سوگند
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
هنوز وقت [illegible] اگر محال بود
بود که پیش [illegible] باز رو بنمایی
وگر نه [illegible] پیران تلخ [illegible]
وری بروی من ای ماه مهر بربندی
که [illegible] اگر تو در بندی
مرا اگر همه آفاق خوب رو باشد
بهیچ روی تو باشد که از تو در بندی
هزار بار بگویم که روی بنمای
بروی خوب و لیکن چشم می بندی

چو دعا گوییت ای سایهٔ میمون همای
یارب این سایه بر اهل اسلام پاینده بادی
جود بیداد و وجود از لطف خلق جهان
جود و شکفت در کنف لطف خدای
نام در عالم و جود در بعبادت مشغول
دیر ... از ده عصمت بر دیده بداری
پادشاهان متوقف ز عقب مشغولی
آفتاب این جمع ... از ... آی
دست ... بنشیند ... چه پروانه در
... فلک اقرعه
مطلع برج سعادت ... کوبیدری
بحر دوانه شاهی ... آراسته باد
حرم عصمت و عفت ... بر بادی
علم دین محمد ... بر بادی

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
بکشم بسرخ رویی که دل سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دست پیکاری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد بکن که مردم همه نیکخواه داری

تو چنانکی و صولت که گدای داعی دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی برود به ترک راهی
همه شب چو او نخسبی و نظر براه داری

ایضا

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

سهم آنست چو پروانه دمادم که بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

نگر از تهیات شیرین تو رفت حدیثی
نی شکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی

کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی

بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه تا در بنشیند چو تو در حال قیامی

بو العجب دارم از خلق که روی چو مه تو
می نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هر بی‌خبری سنگ ملامت
که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

عمر

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه | امروز آرزوی تو درداد ساغری
یا خود بجز روی تو کس نیست در جهان | یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامت گل و بادام روی و چشم | نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب | پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق | در دست مفلسی چو ببینند گوهری
روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی | تا در رهت بهر قدمی می‌نهد سری
من کم نمیکنم ز سر این مهر و دوستی | ور میزند بهر سر مویم نشتری

ایضا

گفتم آهن دلی کنم چندی | ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده بر دهان تو رفت | هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بوده است | با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم | سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه | تا برآساید آرزومندی
همچنین چهره نیست مادر دهر | که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر که می‌بود | گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه | تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده که از دل و جان | نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت | نوبت عاشقیست یکچندی

ایضا

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری | که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
دگرم کسی نباید که بخاطرم در آید | تو اندرون جانی اگر تو جایگاه داری
ملکی ندانم بچه نسبت بخوانم | که [illegible] تو شب سیاه داری
بکدام جرم [illegible] که [illegible] از تو دیدن | [illegible] و جان جاه داری
که قبول [illegible]

چند بار ای دلت آخر نصیحت کردم
دیده بردوز نباید که گرفتار آیی

نه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی بسر کشته عشق
چشم دارد سر صد که دگر بار آیی

سر از تیغ تو در روی کشیدن نهنست
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی

کس ندانم که به دیدار تو واله نشود
چون تو لعبت ز پس پرده به دیدار آیی

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
گر بران سنبل زلف و گل رخسار آیی

دوست دارم که ترا دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر افکار تو بس دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو می آرایی

ایضاً

گر کنم در سر وفات سری
سهل باشد زیان مختصری

ای که قصد هلاک من داری
صبر کن تا بنیمت نظری

متحیر نه در جمال توام
عقل دارم تقدیر خود قدری (?)

حیرتم در کمال بیچونست
کین کمال آفرید در بشری

راست خواهی نظر حرام بود
بر چنین روی و باز بر دگری

حق بدست رقیب سنگدلست
پیش خصم ایستاده چون سپری

دوست دارم که خاک پات شوم
تا مگر بر سرم کنی گذری

زانکه آیینه بدین خوبی
حیف باشد بدست بی بصری

آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سختتری

کس در نیامدست بدین خوبی از دری
و دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو شود
گویند دو آفتاب نباشد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی
خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی

ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه و لیکن بس بر کنار دامی

حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی
مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی

دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان
گر سرو بوستانت بیند که میخرامی

بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
گر بسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی

لایقتر از امیری در خدمت اسیری
خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالت
تا خود چه بر من آید زین منقطع الکلامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

ایضاً له

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی
بزیر بار هجرانش لگدکوب ستم کردی

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی

بدم گفتی و خرسندم جزاک الله نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم عفاک الله کرم کردی

چه لطفست این که فرمودی بگو سبق اللسان بودت
چه حرفست این که آوردی بگو سهو القلم کردی

عنایت با من اول بیشتر [illegible] خطا دیدم
[illegible] چه سنگین خاطرم دیدم [illegible]

[illegible] اگر روزی لب [illegible]
از [illegible] که زیر بار غم بردی

بس [illegible] آمد
شب غمهای سعدی را [illegible]

[illegible] و صحبتش چون چراغ صبح [illegible]

ایضاً له

[illegible] بگلزار آری
و آب شیرین [illegible] در خنده و گفتار آری

آن [illegible]
بار دیگر [illegible] آری

گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود با یاران
دوای درد من اول که بی گنه خستی

هر آنکسی که ببیند روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی و درستی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

ایضاً له

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
گلست آن یا صنم یا ماه یا روی

نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخنگویی که عاجز
فرو ماند ز وصف تو سخنگوی

ببوی الحیاتش از ما بر آید
که ای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی
بآب باده عقل از من فرو شوی

چه شهرآشوبی ای دلبند مفتون
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید بودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی میسوز و میساز
تنا گر طالبی میپرس و میپوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر
ببین در سر نه پا یا غیر ما جوی

بداندیشان ملامت میکنندم
که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست این که ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

ایضاً له

عمری بسوی یار [illegible] انتظاری
زان انتظار یار [illegible] هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
ور محنت فراقش بر دل [illegible] باری
ور [illegible] فراقش بر دل نهاد دردی
در عمر خود ز [illegible] بر دل شکسته خاری
مه طلعتی و در [illegible] دل [illegible] نگاری
ای [illegible] زلف تو [illegible] کار بروی تو کاری
وی قامت تو سروی و روی تو نوبهاری
[illegible] حال [illegible] سعدی
[illegible] خون شد دو دیده
گویند [illegible] انتظار [illegible]
در پای عاشقان [illegible] ما کاری
شو تو این سخن را [illegible]

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت | بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد | بطپانچه‌ای و بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را | که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی | قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو چنان بگوی سعدی که نظر گناه باشد | گنهست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

ایضا

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی | دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد | دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را | تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی | که همچون آفتاب از جام و جور از حله پیدایی
تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی | تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی و یا ماه [illegible] زادی | مکن یکجانبی با ما چو دانستی که از مایی
دعایی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن | که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا بکمر باشد | چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش | مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن | مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی

[illegible] که عاقبت بشکستی
توقع عهد [illegible] سوزان [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] که با یار [illegible]
[illegible]

همین خاصیت باشد از عمر باقی | اگر همچنینش بآخر رسانی
بگو تا به از زندگانی چه دیدی | چه افتاد تا صرف شد زندگانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن | اگر قدر نقدی که داری بدانی
جهان میروی ساکن و خواب در سر | که ترسم از کاروان بازمانی
وصیت همین است جان برادر | که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن | که وقتی که حاجت بود در چکانی
همه عمر تلخی کشیدست سعدی | که نامش بر آید بشیرین زبانی

ایضاً

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی | تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود | شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل | وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار زر بباید شهوت پرست را | کین دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بست نباشی بدام دل | با مرغ شوخ دیده مکن همنشینی
شاخی که سر بخانه همسایه می برد | تلخی بر آورد مگر از بیخ بر کنی
سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است | مرد تمام باشی اگر نفس بشکنی

ایضاً له

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی | بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی
چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتمالی
چو غم او فتاده باشد ز غم روزگار کشتن
بتوان صلح ندارد از آن بسالی
که بسی شب ... ده پاس ... وصل باشد
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن
بامید آنکه روزی برسد دولت وصالی
که بگذرد ... نباشد
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر از تو حالی
که چنان ... عشقم
نه نکوی با من که خیال ...
نه نکوست ... بدارم رو ... استعمالی

بوی بی

گر تو شاهد با میان آیی چو شمع / مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن / پرده می‌پوشی و پرها میدری
روی آخر در میان مردم آی / تا ببیند هر که میگوید پری
آفتاب از منظر افتد در رواق / گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی نخواهی سوختن / بس که شیرینی تو از حد میبری

ایضا

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
بصبر صبح منیر میشود چکنم / نخستم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نبست / نیاید و تو به از من هزار اگر بینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بودست / هزار سال برآید همان نخستینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق / چنان کشد که شتر را مهار در بینی
زنیکنامی سعدیست پای بند همت / زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان / ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

اگر لذت ترک لذت بدانی / دگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت / گر از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که در دام شهوت بگنجشک مانی
تو این صورت خود و جان میرستی / که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی برآید / گیاهت به از سرو و گل بوستانی
دریغ آمدت هر دو عالم خریدن / گر از دوست بر دوستت [illegible]

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یا بعمدا میروی

روی پنهان دارد از مردم پری
تو پری روی آشکارا میروی

گر تماشا میکنی در خود نگر
یا بخوشتر زین تماشا میروی

می نوازی بنده را یا میکشی
می نشینی یکنفس یا میروی

اندرونم با تو می آید ولیک
خایفم کز دست غوغا میروی

ما خود اندر قید فرمان توایم
تا کجا دیگر بیغما میروی

جان نخواهد برد از تو هیچ دل
شهر بگرفتی بصحرا میروی

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
دیده بر ره مینهم تا میروی

ما بدشنام از تو راضی گشته ایم
وز دعای ما بسودا میروی

گرچه آرام از دل ما میرود
همچنان میرو که زیبا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

ایضاً

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی

کفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از هر کس که بد بر داشتم از بهر دوست
چون ترا کشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی

دوست بردارد بجرمی یا خطایی دل ز دوست
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

همه را در زیر دامن بود و سعدی پای وصل
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ایضاً

سرو بستانی تو یا ماه زمین یا پری
یا ملک [illegible]

قامتی داری که گر صحرا بیند
سرو اندر آن عاجز بماند ساری

هر که یکبار از پس گشتی در طلب
دولتش صد بار دیگر بدر ب

باز چون می آیی و دل میبری
هر دو را اندیشه جان میرود

323

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین / گر باز کند از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحب‌نظران خواب ببستی / ترسی که ببینند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت / خون میرود از دل چو نمک خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عاشق / یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بی روی توام جنت فردوس نباید / کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مقبول ترا گر بگذارند بدوزخ / با یاد تو در دوزخ نکند هیچ عذابی

باری بطریقی کرمم بنده خود خوان / تا بشنوی از هر سر مویم بجوابی

در من منگر تا دگران چشم ندارند / کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب نمم میرود از طبع چو آتش / چون آتش رویت که ازو میبرد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار / هرکس بشرابی شد و سعدی بسرابی

ولـه

این چه رفتارست کارام از من مسکین میبری / هوشم از سر میبری یا عقلم از تن میبری

باغ و لاله‌ستان چه باشد آستینی برفشان / باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری

روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب / مینمایی روی و دیگر باز روزن میبری

مویت از پس تا کمر چون خوشه بر خرمنست / زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من / دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری

گر تو برگردیدی از من بی‌گناه و بی‌سبب / تا نگر من تیر برگردم غلط ظن میبری

این طریق دوستی [illegible] / [illegible] دوستان [illegible] دشمن [illegible]

عیب [illegible] / [illegible] میبری

گر همی آید [illegible] / [illegible]

چون نباید [illegible] / [illegible] میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان / در بدریا میبری و زر بمعدن میبری

سرو سیمینا بصحرا میروی / نیک بدعهدی که بی ما میروی

دفع غم دل نمیتوان کرد ... ان گرد

الا بامید یار و مانی ... بینی

گر صورت خویشتن ببینی / حیران وجود خود بمانی

گر صلح کنی بلطف ورنه / در وقت بهار مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد / پیرامن خد ارغوانی

ای چشمه حسن ظاهر از وجه / اخلاق تو بابلی

تیزینی از اوصاف تو حرمی بستی بابی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم / سخنان سوزناکم بدهد برو گواهی

قصبی چو کلک سعدی همه روز در سیاحت / نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

ایضاً

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی / گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی

این چشم خیره مانده در اوصاف روی تو / چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلقی بتیر غمزه خونخوار و لعل لب / مجروح میکنی و نمک می پراکنی

حکم آن تست گر بکشی بی گنه ولیک / عهد و وفای یار نشاید که بشکنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست / گر متفق شوند جهانی بدشمنی

خواهی که دل بکس ندهی دیدها بدوز / پیکان عشق را سپری باید آهنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم / محتاج نیست که با ما در افکنی

سعدی چو زور منتوان کرد لازمست / با سخت بازوان بضرورت فروتنی

ایضاً

ای سرو حدیقه معانی / جانی و لطیفه جهانی

پیش تو باتفاق مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولین اند / تو فتنه آخر الزمانی

آنرا که تو از نظر بیایی / حاجت نبود بارمغانی

گر زآمدنت خبر بیارند / من جان بدهم بمژدگانی

ازنوی

پرده داری ار بتماشاه عشق / می کند عقل و گریه پرده دری
چه خوری دانی ای پسر غم عشق / تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست / گر بدنیی و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در / یا هزار آستین در دری
این نبات از کدام شهر آرند / تو قلم نیستی که نیشکری

ایضا

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی / چونکه بخت ما رسد این همه ناز میکنی
ای که نیاز موده صورت حال بیدلان / عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم / قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام / گفت دعا بجو دیگر کین بنیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر خورم / گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو / در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بحقارتم مبین / سفره اگر نمی نهی در چه باز میکنی

ایضا

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی / سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم / تو اگر هزار چون من بکشی که بی گناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت تو خواهم / همه جانب تو دارند و توان کنی که خواهی

بکسی نمیتوانم که شکایت تو خواهم / همه جانب تو دارند و توانی که خواهی
تو بآفتاب مانی ز کمال حسن و طلعت / که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهیست نظری بدوست کردم / همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم / [illegible]
کسی از تو چون گریزد [illegible] / [illegible]
منم ای نگار و چشمی که در انتظار روی / همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
ور ازین [illegible] دراز / [illegible]
نه عجب گر [illegible] / [illegible] صبحگاهی

آن گرد که بر رخت می‌بینی | وان درد که در دلست میدانی
دودی که بپا مدست از دل سعدی | پیداست که آتشیست پنهانی

ایضاً له

اگر تو پرده بدین زلف و رخ نمی‌پوشی | بهتک پردهٔ صاحبدلان همی‌کوشی
غلام حلقهٔ زرین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
برو رکاب عزیزان که یاد میکنمت | علی الدوام نه یادی بلبس ازرق موشی
چنان موافق طبع منی و در دل من | نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو همنفسند | مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامناسب چه اهل صحبت تست | که طبع او همه نیش و تو سربسر نوشی
بتربیت چمن گفتم ای نسیم صبا | بگوی تا ننهد گل بخار ره چاوشی
تو سوز سینهٔ مستان ندانی ای هشیار | چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست | ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
بوفای یار بدنیا و دین مده سعدی | دریغ باشد یوسف بهیچ بفروشی

ایضاً له

ای که بر دوستان همی گذری | تا بهر غمزهٔ دلی ببری
دردمندان تمام خواست کشت | یا برحمت نگشته می‌نگری
ما خود از کوی عشقبازانیم | نه تماشاکنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی‌آید | تا تو خورشیدروی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم | حذر از عاشقی چه [illegible]
حلقه کرد و خویشتن بکشم | تا نیایی درون حلقه بری
وین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده‌ام هرگز | چون بخندد شکوفهٔ سحری

گر گفته است که صد دل به غمزه ببری	هزار صید بیک تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی	شدم غلام همه شاعران شیرازی

[illegible]

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری	آنجا که باد زهره ندارد تو بگذری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم	پیغام دوستان برسانی بدان پری
ای مشتری خصال گر از ما حکایتی	پرسد جواب ده که بجان است مشتری
گوشه نشینان بادیه را جان بلب رسید	تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل	یکروز نگذرد که تو صد بار بگذری
دانی چه میرود ز سر ما ز دست تو	تا خود بیائی خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم	ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست	یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسید	چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی	دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایضاً

ای ذات شریف و شخص روحانی	آرام دلی و مرهم جانی
خرم دل آنکه با تو پیوندد	وان حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم	باشد که غلام خویشتن خوانی

یاری که با فرینی الفت گرفته باشد | هر وقت یادش آید تو دمبدم بنادی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت | پیوسته نیکوا از غم خورده اندو شادی
جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد | الا که داغ سعدی کادل تظرنهادی

ایضاً له

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود اندوه عشق را | هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه پی بغایت امکان صبر بود | کردیم و عشق را نه بدید است غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بخوبی ممیزی | چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی | شاید که بنده بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو گر ز دست تو گویم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق | این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ایضاً له

اگر کلاه مشکین ز رخ براندازی | کند در قدمت عاشقان سر اندازی

اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام | نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
بدین چنین قد و بالا و صورت زیبا | بسرو و لاله و شمشاد و گل چه پردازی
کدام باغ چو رخسار دوست گل دارد | کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن حال نکوئی اگر نگاه کنی | نظیر تو با قد و بالای تو ندید ادیب
غلام باد صبایم غلام باد صبا | که با کلالهٔ وصدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بگوی زمزمه‌ها | نه نالهٔ بلبل پیش بستان که بی غم آوازی

کله

میلت بچه ماند بخرامیدن طاوس | غمزات بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر مینهم از مرز شیراز | رغبت تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد | رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده
روی تو مپندار دگر دید سعدی | گردید بگیتی باز کند روی تو دیده

ایضاً

پنجه با ساعد سیمین تو مینداز ای | با توانای معربد نکنی بازی
چون دلش داد بمهر شکستن همه | اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت نخورد | تا که تو با مصلحت خویش نپردازی به
صبر صبر تحمل بکند تیر فراق | با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی
با چنین یار که ما عهد محبت بستیم | گر همه مایه زیان میکند انبازی
بنده را از خط فرمان خداوند جهان | سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم | اینچنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ سنگ نیست تیر اجل ای یار عزیز | گر من از پای بیفتم تو بپا اندازی
مجلس بادگر امروز بستان ماند | مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل که ابر | که نگوید سخن از سعدی شیرازی

ایضاً

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی | پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
[illegible] و خرم و [illegible] بادی
تا [illegible] آمدی و [illegible] دیده بودم
تا من [illegible] چنین [illegible] بادی
کامروز [illegible] چشم [illegible] خوبان
چون گل [illegible] بادی
[illegible] چون [illegible] بیگانگی
اول چراغ بودی [illegible]
آسمان [illegible]
[illegible] نماند [illegible]
[illegible] نبایدت [illegible] بازآمدی
خواهم [illegible] بیرون روی [illegible]
تا [illegible] بادی

هر یکی با دیده از رویت تماشایی همی بیند | پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای
آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان | با میان آری حدیثی در میان افکنده‌ای
چون صدف امید میدارم که لؤلؤیی شود | قطره‌ای کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای
هیچ نقاشی نمی بیند که نقشی برکشد | وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای
این دریغم میکشد کافکنده‌ای اوصاف خویش | در زبان عام و خاصان از زبان افکنده‌ای
حاکمی بر زیردستان هرچه فرمایی رواست | پنجه زورآزما با ناتوان افکنده‌ای
سر بخدمت می‌نهادم چون قلم بر کنار | چون سر سعدی پس آن آستان افکنده‌ای

ایضا له

می بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه | ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش | هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن | ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد | هم رنگ ناردانه هم طعم ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا | ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت | نشکیبد اسب چوبین از شیب تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا | صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

ایضا له

ای یار جفا کرده پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو بریده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد | افسانه مجنون به لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم | چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان غمزه ابروی خمیده

یکن

سعدی اگر درآیدت بپای سنگ غم | روز نخست سر نزنی زکوی غم

ایضاً له

آن سرو نازنین که چه خوش می‌رود براه | وان چشم آهوانه چه خوش می‌کند نگاه

تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان | یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه

گل با وجود او چه گیا هست پیش گل | پیش رخش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل | با او چنان که در پی سلطان رود سپاه

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر | گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش | گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت | جان عزیز بر کف دستت کو بخواه

ای سرو دیده پای که بر خاک منهی | آخر نه بر دو دیدهٔ من نه که خاک راه

حیفست از آن [illegible] که تو داری [illegible] | وان سینهٔ سپید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند | آه از تو سنگدل که جز نامهربانی آه

شهری بگفت و گوی تو در تنگنای شوق | شب روز می‌کنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان | باشد که دفع جور بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت | گر دوست خصم بود ببر سعدیا پناه

ایضاً له

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته | حسن تو جلوه می‌کند وین همه پرده بسته

حافظ عاجز پرده خون و اصل گشته [illegible]
تا همه قصد کرده خون [illegible]
از دگری [illegible]
هر که [illegible] و دلم [illegible]
گر [illegible] راحت و دلم ز دل [illegible]
می [illegible]

ایضاً له

آستین بر روی و نقشی بر میان انگیخته
وز پشیمان و شوری در جهان [illegible]
[illegible] استیلای عشق
آه و افسوس [illegible]
[illegible] و بلبل [illegible]

که میگوید ببالای تو ماند سرو بستانی
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

جنانت دوست میدارم که حکم دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

شکایت پیش ازین بودی ز دست خواب میگفتم
بغمخواران و نزدیکان که چون آرد بیا خفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو گر نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

ایضاً

صید بیابان عشق گر نخورد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

کوی پناهم بدوز یا بخدنگم بزن
گر بکشد کار آمدست دولت نخجیر او

گشتم از آسیب عشق روی بعالم علم
عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش باسپر انداختم
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که روی در کشد از تیر او

کشتن معشوق را درد نباشد که خلق
زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او

او بتعنان آمدست زین همه تحمیل من
ای عجب و ما بجان زین همه تاخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست
شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او

وله

همچو منش پیش من رود و ره بر ز بسوی او
دیدهٔ ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی نیارد ای صبا
عالم اینبار زان طرّه مشکبوی او
هر کس ازو نقد رخ همیکند چو منش آرزوی او
همت ما نمیکند روی بجز آرزوی او
من بکمند او درم او نه بدام چون من
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
دامن او بدست من بود و نیافتم اوصبر
گشت و کوی او
عمر بعشق میرود و دهم
رفع گمان خصم را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

سعدیا گر

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست | بادام چشم و پسته دهان شکرشکن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق | من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت نظر سحر میکنند | من خود چگویمت که بود در نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود | در گوش آن ملول بگو این قدر سخن
وصفی چنانکه در خور حسنت نمیرود | آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن | هرگز شنیدهٔ ز دهان قمر سخن
در میچکد ز گفته سعدی بجای شعر | گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
گیرم که حال غرقه ندانند دوستان | آخر درین سفینه ببینند بر سخن

ایضاً

نبایستی در اول عهد بستن | چو در دل همان پیمان شکستن
بناز وصل پروردی کسی را | خطا کردی بتیغ هجر خستن
دگر بار از پری رویان چنانش | نمی باید وفا و مهر جستن
اگر بگنج بدست آرم دگربار | ازین نوبت من و تنها نشستن
ولیکن صبر و تنهایی محالست | که نتوان در بروی خلق بستن
گهی گویم بگریم در غمت زار | دگر گویم بخندی بر گریستن
گرم دشمن شوی یا دوست گردی | نخواهم دستت از دامن گسستن
قیاس آنست سعدی گر کنندش | بجان دادن توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی | ازین پیوند ممکن نیست رستن

ایضاً

خلاف دوستی باشد سر یار | پیش برکردن و پای کشیدن
نبایستی نمودن روی و دیگر | بار از ما روی پوشیدن
گدایی بادشاهی را نشاید | که ترسد که سیم و زر بخشیدن
نه این اوقیان بودن بر تو | چرا باید که بیکبار نوازش رفتن
مرا هر روزی بار حرمی بر دل | بپیش من که گویم بیان دردم
کلیمی با خبر گرد آید و هیچ | نه بر دیگران از آن رفتن
روا داری که با خود نپسندی | که ایشان را از این گفتن

سهل باشد ترک جان گفتن / ترک جانان نمی‌توان گفتن

هرچه زان تلخ‌تر بخواهی گفت / شکر است از آن دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت / سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان وهم در تو حیران است / که نمی‌داندت نشان گفتن

بکمندی درم که ممکن نیست / رب ستکاری بالابان گفتن

دفتری در تو وضع میکردم / متردد شدم در آن گفتن

که تو شیرین‌تری از آن شیرین / که نشاید بد اپستان گفتن

بلبلان بیک زهره میدارند / با گل از دست باغبان گفتن

وانکه با یار خود حسن لطف است / نتوانند بسیار بان گفتن

من نمی یارم از جفای رقیب / درد با یار مهربان گفتن

سخن سر بمهر دوست بدوست / حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی / بس نخواهند در جهان گفتن

ایضا له

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن / قوت او می‌کند بر سر ما تاختن

گر دهیم ره بخویش ور نگذاری به پیش / هر دو بدستت درست کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست / چاره ما نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون حال نیست / یا همه سودای حکیم یا همه در باختن

مذهب آن کز عاشقست شیفتن عشاق حقیقت / از همه پرداختن

دل که نظرگاه اوست [illegible] / [illegible]

با بر چو دولت پیش [illegible] / [illegible]

با قد و بالای سرو [illegible] / [illegible]

هر که چنین روی دید [illegible] / [illegible]

موجب [illegible] آفت [illegible] / [illegible]

ایضا له

طوطی [illegible] / [illegible]

باشد [illegible] / [illegible]

واجب [illegible] / [illegible]

لیکن [illegible] / [illegible]

دل

زهره نخواهد خرید چاره زجور عشق | شمع و شرابست و شب دیدنش و سوختن
ما بکدام آبروی گرد وصالت کنیم | شکر خیالت هنوز می‌نتوان توختن
لعبت شیرین من پیش دهان تو نیست | در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند | چاره او خامشیست یا سخن آموختن

ایضا له

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان | دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد | بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مصاف کردند و نه بر جوان معطل | دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد | ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم | که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن | که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
تو سپید و ... بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که قیامتست چندین سخن از دهان چندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین | همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی | که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

ایضا له

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن | تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هرکه تنها دست چون پروانه دل بر سوختن | گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزست در کوی ملیحان ایدل ات | پای در گل ماند گو با چشم بر روزن مکن
کیست ... پای رای که پیاده | گو ببین آن روی شهر آرای و عیب من مکن
مرد نا اندر کوی عشق از زندگانی توبه | پیرهن گو پاره ... دامن مکن
تا نیری دست ... کسی را ... | شاهد آئینه است و من ... پیش ... مکن
گو نگه کردن ... روا آئینه روشن مکن | سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری ... با آهن

ایضا له

عقل بخویشتن از عشق تو دیدن ناخند
خویشتن بی دل و دل بی سر و سامان دیدن

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظرست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بدین چاه زنخدان تو ره برد خضر
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو بر جان منست
نرود از سمن و لاله و ریحان دیدن

سعدیا در طلب وصل نهان دانی چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

ایضا

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
چو خود بپاید عذرش بیاید آوردن

چه شکر گویمت ای باد بکوی وصال
که بوستان امیدم بخواست پژمردن

فراق روی تو از نور پس کشتن بود
نظر بروی تو امروز روح پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
ببایدش دو سه روزی مغار نوبت کردن

اگر سری برود بی گناه در پایی
بخرده ز بزرگان نشاید آزردن

بیار زیانه گرفتم که بی دلی بزنی
کجا تواند رفتن بکمند در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد ... آتش عشق افزون
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که نیست جز این چاره چنین او دون

صد شب با بصر و دیده ندو دوختن
دمی با یار نماند جاره جز سوختن
گر ربط صدق ز ایام سخن نیست بجز آموختن
حاصل ما هیچ نیست جز شوق و دیدن
صد شب و سماع جامه ... دوختن
روز و شب با او خرقه ... دوختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست   چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

ایضاً

برخیز که میرود زمستان   بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه   منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار   زحمت ببرد ز پیش مستان
برخیز که باد صبح نوروز   در باغچه میکند گلستان
خاموشی بلبلان مشتاق   در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند   واواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار   بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست در کنارست   اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند چشم   بر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست   سهلست جفای بوستانبان

ایضاً

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران   کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد   داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم   تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت   گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد   از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت   اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل   بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

ایضاً

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن   که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر کوی توان بودن و بود   دل نهادم بخطاهای در اوان دیدن

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال سعدی پرسد
بگو خوابش نمیگیرد شب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای نیک کرداران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

ایضاً

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که روی قمرست این
بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت
از سرو گذشتست که نازک بدنست

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گویی همه روحست که در پیرهنست

خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش
یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که بابل فتنست

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که مهر ثمنست

مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد
در کوی وفا مرد مخوانش که زنست

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
عیبش نتوان گفت که بیخویشتنست

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی
کز صاحب حسن آید وجه حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هرجا که عیار ریو شد گفتست

وله

اتصور شدی با تو درا چمن
[illegible] و وجود و درد میان سخن

حیف بود [illegible] [illegible] و باران
واعجبه [illegible] بنشست بسنبل و سمن

فاتحه [illegible] شوق [illegible] [illegible]
قدرت من [illegible] نیست [illegible] قلم قدرت

[illegible] صورتی [illegible]
تو بتوان ز حسن [illegible] ز دل [illegible] عشق

کیست که [illegible] مهر [illegible] [illegible] سخن
[illegible] باشد و [illegible]

کشته [illegible] حال [illegible] [illegible] [illegible]
آب روان [illegible] [illegible] بر [illegible] سخن

[illegible] باد [illegible] و [illegible] [illegible]
[illegible] شمع [illegible] [illegible]

بال [illegible] [illegible] [illegible] سخن

گر آن سنگی که مستان رست هشیار اندی
کرم با صالحان پی دو فرد آدر بهشت آیند
چه بو بیت اگر نغل از من بر دو صبر و هشیاری
تو با این مردم کو نظر در چاه کنعانی

ز تو به توبه کردندی چو من بر روی شان ساران
همان بهتر که در دوزخ کشیدم با گنه کاران
ندانم باغ فردوس تا ما را ز عطاران
به مصر آ تا ببیند آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
چو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران



مر آن روزی که دیدارش نبینم / جهانم تیره باشد بر جهان بین

بخوابی آرزومندم ولیکن / سر بی دوست چون باشد به بالین

از آب و گل چنین صورت که بندد / تعالی خالق الانسان من طین

غرور نیکوان باشد نه چندان / جفا بر عاشقان باشد نه چندین

من از مهری که دارم بر نگردم / ترا گر خاطر مهرست و گر کین

نگارینا بشمشیرت چه حاجت / مرا خود می کشد دست نگارین

بدست دوستان بهتر که کشتن / ز دنیا رفتنی باشد بتمکین

بکش تا عیب جویانم نگویند / نمی آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست / مباد آن روز کو برگردد از دین

ایضاً

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان / کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم / کین کارهای مشکل افتد بکاردانان

دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد / می باید این نصیحت کردن بدلستانان

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشبو / تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهربانان در خود نمی شناسم / بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

روشن روان عاشق از تیره شب ننالد / داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی / تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

ایضاً

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش / که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

کران

314

بعد از تو هزار نوبت افسوس	بر ذوق حیات باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت	هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین	تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید	کز من بحلست قاتل من

ایضاً له

ای کودک خوب روی حیران	در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که گردد	سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی زاد	خورشید برآرد از گریبان
صبر از همه چیز و هر چه عالم	کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی	ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار	و امید نمیرود بپایان
ترسم که بعاقبت بماند	در چشمه سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد	تا نشکند آن شکر زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت	تا با که درافکنی بمیدان
دل بردو بدست دلبر افتاد	جانست فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
بی مار بسی بسر رود گنج	بی خار نمیدهد گلستان

گر زاطرب نبوق سعدی
مه را چو عمر ابرویکیت کمان
دیوانه بکشت خویشتن را
با تیغ جلاد نیست تاوان

ایضاً له

هست آن زنخ یا سیب سیمین
[illegible] یا شکر یا جان شیرین
لبست آن یا [illegible]
بی تو ادم سرچون ابرو [illegible]
حکایت [illegible]
ازان نوبت که دیدم سر [illegible]
چشمانم [illegible] دست [illegible]

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من
هر چیست محبت تو بیرون
کامیخته اند با گل من
شادم بتو و رجا و امل من
ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها بهشتست
بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که در آن نشستم شب و روز
هر جا که روم معقب بدل من
گفتم که مگر نهفته ماند
آن کز غم تست بر دل من

خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست
که ساکن گردد آشوب رقیبان

دو تن در جامه چون پسته در پوست
بر آورده دو سر از یک گریبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
مباش ای هوشمند از بی نصیبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید
رها کن گوسفندان را بذیبان

من این رندان و مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هرچه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان از خصلتی هست
که غارت میکند هوش لبیبان

نشستم با خردمندان و اوباش
بشستم هرچه خواندم بر ادیبان

که می داند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علت طبیبان

ایضاً له

دیگر کجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحب نظرش دست بدامان

زردست که چون شمع سراپای وجودش
می سوزد و آتش نرسیدست بدامان

چون میرود از دست اسیران کمندش
یکروز برسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشند سر و سامان

بر پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان

ایضاً له

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح / بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز / تویی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنان که شکر در کنار و من چو عود / گرم بر آتش سوزان نهی که غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود / وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد / بگو کجا برم آن جان که از غمش ببرم

ایضاً

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی بترحمی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی / آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز / یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند / بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می‌پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست / تن در ده و چشم در قضا کن
پیشم کرم بزن بسر بکش / دشنام که میدهی دعا کن
زنهار مگو و شکایت از دوست / دنیا همه رو نکو جفا کن

ایضاً

خوشا و خرما وقت حبیبان / ببوی صبح و بانگ عندلیبان

ملامتم نکند هیچ کس درین سودا | که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
وگر که با تو سخن گویم و سخن شنوم | نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد | بعشق در سخن آیند زیرهای عظام
بر آتش غم سعدی کدام کس نسوخت | گر این سخن برود در جهان نماند خام

ایضاً

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام | ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای | ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم | هرچه از آن شماست بر همه عالم حرام
گوش دلم بر درست تا که چه آید خبر | چشم امیدم براه تا که که آرد پیام
رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست | گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را | شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام
گو بسلامت من ای همه شیدی و جور | وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر | یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

ایضاً

وه که در عشق چنان میسوزم | که بیک شعله جهان میسوزم
شمع و من پیش رخ شاهد یار | دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نمی یارم گفت | که من از عشق فلان میسوزم
دیگران گر که به پیری [illegible] | [illegible] میسوزم
[illegible] | [illegible] میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم | [illegible] میسوزم
[illegible] | [illegible]
سعدیا [illegible] | [illegible] میسوزم

ایضاً

[illegible]

بخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی هنوز نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر اگر فرو نوردد یار
که من حکایت دیدار دوست در ننوردم

هر آنکسم که نصیحت کند بصبر و صبوری
بهرزه باد هوای دماغ بر آهن سردم

بچشمهای تو جانا که تا بچشم برفتی
بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روز می شمردم در انتظار جمالت
که روز هجر ترا خود ز عمر می نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

وله

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده ز تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم برون برند بدوشم

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست فراقت
که تن درست ملامت کند چو من بخروشم

براه بادیه مردن بآرزوی تو ای دوست
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

[illegible] ابست و گوش من بجایم
[illegible] و دیدن [illegible] ایام
تو روی و [illegible] و با فتوح [illegible] ایام
[illegible] و روزی که [illegible] دارایم
شبی ز [illegible] ی و روزی [illegible] صبح
چگونه شب [illegible] بسحر [illegible] صبح
بروی [illegible] از دل من [illegible] صیام
[illegible] از [illegible] کار ما را صیام
[illegible] الماس [illegible]
بکام دل [illegible] با تو [illegible] نابکام
[illegible] گرفتن وقت و [illegible]
[illegible] و وصل [illegible] اعمال فراق
[illegible] دولت و وصل [illegible] تمام
[illegible] از این با حبیب [illegible]
[illegible] دشمنی [illegible] از عشق و دوست [illegible]
[illegible] مکن [illegible] کند ادام
مطاوعت [illegible]

نه از چشمم حکایت گر بزارم | که من دل با یکی دارم درین بوم
در آن ساعت که با یاد من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد | نشاید خورد الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست | ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه پی و عیش میخواهم نه با او | که او در سلک من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید | که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند | کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
جهان سوزم که خامانم نبینند | ندانند تن درست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی | عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار | مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد | نمی باید که پیشانی کند موم

ایضاً

نه دست رسی بیار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم
در دل غم دل کنم خزینه | گر گنج دل و گر هزار دارم

این جنس که من دل با تو موی باریک
از زلف تو با یکی کار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم
و امید لب تو و کنار دارم
دل بردی و تن زدی بجان نابود
من با تو بسی شمار دارم
دشنام دهی و من دعا گویم
من با دو لب تو کار دارم

ایضاً

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
همی برابرم آید خیال روی تو دوم

بجانم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد — در قید او که یاد نیاید نشیمنم

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم — برگیرم آستین برود تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان — بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان — چون هیچ دل نمی‌دهد از دوست برکنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من — بیچاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن — مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

ایضاً

گرد رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم — بتحقیق اثر لطف خدای کرم

تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری — من بخاک کف پایت تو جا می‌نگرم

آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف — تو کجا بر سر من کشته کجا می‌نگرم

سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات — در سواد سر زلفت بخطا می‌نگرم

راه عشق تو درازست ولی سعدی‌وار — میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

ایضاً

گر من ز محبتت بمیرم — دامن بقیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست — وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان — درمان دگری نمی‌پذیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد — در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی — من توبه نمی‌کنم که پیرم

یک روز کمان ابروانش — فی‌الجمله و گو بزن به تیرم

ای باد بهار عنبرین بوی — در پای لطافت تو میرم

گر بگذری به خاک شیراز — گو من بفغان زمین بگیرم

در خواب نمی‌روم که بی دوست — بیهوده نشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی — رفتی و نرفتی از ضمیرم

چندانکه گفته‌اند که سعدی تمنای یار خود
غم از دوست ... ... بود برده‌ام

ایضاً

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که به پایش درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت نیاکنم
آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است
بر من بهم که سوخته‌ام خرمنم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
دوستان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من نه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم
مکرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیی که در آن عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک باد این تن سعدی چو تواش خاک پسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

ایضاً

نظر از مدعیان با تو نمی اندازم
تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی
که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت
ور نه از دل نرسیدی بدهان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم اسیر سر زلف
دیده بر دوختی از خلق جهان بازم
سر انگشت نخواهی دل مسکین بردن
دست و بازوش که من پنجه نمی اندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید چو من هیچ نگویید پیش
که به آفاق خبر میرود از شیرازم

نظر

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم / کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی / که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند / که در بهشت نباید خدای غمگینم

ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی / که بی وجود شریفت جهان نمی بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به / شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمت / وگر جفا بسر آید هزار چندانم

نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار / چو دیگ بر سر آتش نشان که ننشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان / بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم / چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

ولیک بسر پنجه نگار نگشت / تو می کشی بسر پنجهٔ نگارینم

چو نافهٔ آهو خونم بسوخت در دل تنگ / برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هزار بار زبان آوری مکن سعدی / چه حاجتست که گویند شکر شیرینم

ایضاً

من از آنجا بملامت نروم / که من آنجا بامیدی گروم

گر بتعلیم سخنی میگویند / بهم آنست که دیوانه شوم

دل دل رفت تا آواز سماع / نتوانم که نصیحت شنوم

همه گویا دریغ خبر من عمر / دو جهان بی تو نیرزد دو جوم

دوستان عیب و ملامت مکنید / که نه خود کاشته ام تا بدروم

لشکری را که گریزی کردن / من بیچاره کجا پیش روم

چون نتیجه نکند کار بتن / سعدیا گفت نکو بر من

گر همی پیش رود من شنوم / پی وفا یارم

ایضاً

من دل با یار پس کرده بیتم / که جدا از تو بمانم

حیف باشد که تو یاری دین و من یار دو با / بلطف بی تو بسر روز وقت من آری

تو مکش پیش بد ایام که جدا از تو بمانم / که من آرام ندارم

چه روزها به شب آورده‌ام درین امید | که با وجود عزیزت شبی به روز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی | چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم | هنوز با همه بدمهریت طلبکارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق | بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

ایضاً

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیشست و چمن کوی نشاط | تا مهیا نبود عیش مهیا نرویم
دیگر او دست در آغوش کند با همه کس | ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر نخواهی که زند در خویش برانی ما را | بامیدت بنشینیم و بدر باز رویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند | بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای کوبیم و بر سرو دین مانه چو بساط | گر اگر نقش بساطش برود ما نرویم
گو ببندی و جفا روی بگردان از ما | گر بکشتن برویم از نظرت باز نرو
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست | گر اگر مجنون گویند بسودا نرو

ایضاً له

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو | نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم | نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشتن مردی نیست | جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو | چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خوردهٔ ساقی ز جام صافی وصل | ضرورتست که دردسر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید | کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

دوستی آنست سعدیا که بماند | عهد و وفا هم بر این قرار گرفتیم

ایضا

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم | سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان می‌سپارد یا بساحل میبرد | دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند | گو بیا کز روی ما محرم نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم | شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
هیچ کس بی دامنی تر نیست لیکن دیگر خلق | بازمی پوشند و ما در آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند | ما دهل در گردن و خرد در خلاب افکنده‌ایم
رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس | گر بر و عالب شویم از سیاب افکنده‌ایم

ایضا

شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام | روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مجلس بخفت | شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد | وز در ایوان تجارت بانگ خروسان بام
ما بتو پرداختیم خانه و هرچه اندروست | هرچه پسندد نماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قو تیر ببند | مثل تو صیاد را اکس بگریزد ز دام
هرکه در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست | سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نرود نام زشت | فارغم اکنون ز ننگ چون بشکستت جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد بباد
در غم عشق نیست بیش غم ننگ و نام

ایضا

شب دراز با نسیم صبح بیدارم
آرزوی تو آوردن نسیم انجام
همکه بوی تو آوردن ... بخت نخی ما هم بارم
عیب کسی نه هیچ محبت ... یاران شوق پیام
گر بروی این همه یاران ... جان تو ام رفت
از آستانه نصیب ... نمیدهد بارم
اگر بمیرم ز دوستت ... بهشتی
بینم چو بهشت ... او به دیگر بارم
پیاو زنده جاوید ...

سختها دارم از دست تو در دل
ولیکن در حضورت بی زبانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم

مگو سعدی مراد خویش برداشت
که تو سنگین دلی من مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن برآیی
گر از چشم برانی من برآنم

که تا باشم خیالت می پرستم
وگر رفتم سلامت می رسانم

ایضاً له

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود
هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا بنگرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را
موجب فتنه است و فتور ای صنم

این همه طوفان به سرم می رود
از جگر همچو تنور ای صنم

سعدی از این چشمه حیوان چه خورد
سیر نگردد به مرور ای صنم

ایضاً له

ما در خلوت به روی خلق ببستیم
وز همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار از این معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالک خود را همیشه غصه گدازد
ملک پری پیکران شدیم و برستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل
با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت چو سر ز خاک برآرم
بگفت وگوی تو خیزم بجست وجوی تو باشم

بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسپم
ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز جام و ساغر رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ایضا

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم و از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را بدین گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم

گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستغرقند
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین ره ار برانی هر دو رنگ جامه‌ایم
واندرین کوی ار بتیغی بر دوزی یک جانه‌ایم

خلق میگویند جاه و منصب از زر نکنیست
گو مباش اینها که ما رندان نادردانه‌ایم

عیب تست ار چشم گوهربین نداری ور نه ما
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

از سپاهان عدم دی آمده فردا شدیم
کمتر از عیشی نیابی کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیست با دیار گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

باشد که فنا نیم
وا تا نفس باشدی پیش نیم
تا با تو به سر باشدی ... بر بدیم
وگر روا بدان ... اندر بو بستانیم
نقد این صحبت اندر ... آید
جان بکبار ... بر سر ... چپ نیم
گر کام دل تو بودی در جهان
شد درین باغ
چو وانسای گل ... باغ نیم
اگر خرمی گو ... نیکو بدید
نمی توان ستم از بخت همایون
گر ... غمی ... دارد آشیان نیم
تو عشق آموختی در شهر ما را
تا باشد ... آن هم از تو نیم

همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی
تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

ایضا له

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت ننشاندی
بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم

قسم بروی تو گفتم از آن زمان که برفتی
که هیچ بی تو ندیدم که روی درنکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دو دیده مت ارنی
زهی جمالت مردم چرا ابر بدوند

شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هر چه در همه عالم بلاست من بکشیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

ایضا له

دل پیش تو و دیده بجایی دگرستم
تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدرآیم من ازین جامه ناموس
هر جا که بگی چون تو ببینم بپرستم

ایضا له

... که دلم صید غمی نیست
... آگندن برستم

[illegible] عهد و [illegible]
این عهد که کردی [illegible]

[illegible] من [illegible]
تا فرقت [illegible]

از طعنه دشمن [illegible]
[illegible] لایق [illegible]

جان [illegible] سعدی
چون [illegible]

بر [illegible]

307

نه راکه خرد که من بگرات | نه دیدم و مشتری ندیدم
وز پردهٔ راز بار سیابان | چندانکه تو می دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام | در ملّت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی | من بتر قلندری ندیدم

ایضا

من با تو نه مرد پنجه بودم | افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی | من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت | آن تیره که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق گشتم | وانگشت بهیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار | کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز | کاول بتو چشم بر گشودم
گر سر برود فدای پایت | مرگ آمد نیست دیر و زودم
امروز جهانم از محبّت | کآتش بفلک رسید و دودم
آنروز که سر برآرم از خاک | مشتاق تو همچنانکه بودم

ایضا

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم
تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرکه کوته نظرانند برایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
بحق قدر و وفای که میان من و تست
[illegible]
هیچ [illegible] حقیقت لیکن
من غلام توام [illegible]
باوجودت نتوان گفت که من خود هستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد
پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط عشق
بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم

تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید
بر در دل زار زر قفل شکیبایی زدم

گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
زانکه من دم در کشیدم تا بدانایی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
تا چو بحر طعنه بر درهای دریایی زدم

بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بکام
پیش ازین گر چو فلک چرخی بر غبرا

کمیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود
بس قدم در حضرت بیچون بمولای

ایضا

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته به رویی نشدم یا مویی
مگر اکنون که بروی تو چو مو آشفتم

هیچ شک نیست که این قصه باطراف افتد
گو بدانید که من با غم رویت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
معرفت پند همی دادی و بدرفتم

هر که این روی ببیند بد باشب گر نز
گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم

عجب آنست که با زحمت حسد بی جان
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشگفتم

پیش ازین خانه من خانه بر مشعله بود
با تو بر داشتمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم بود بدهن اندر گفتم

من چون تو به دلبری ندیدم
گلبن بدین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم

وین بوالعجبی و چشم بندی
در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت
در حقه جوهری ندیدم

چون در دو رشته دهانت
قطعه سخن دری ندیدم

شوقست در جدایی و جورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه که از ذره کمتریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم این چه حالتست
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس
آن می‌برد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

ایضاً

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم

ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و هوا در نگذشتیم

وامانده‌ام اندر پس دیوار طبیعت
حیفست دریغا که در صلح نهشتیم

چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان بود
یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

تا پیر که عنایت بلند و ره منبر داد
با این عمل و وزر جهان کامل بینیم
سعدی نگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما پشت بسیمیم

ایضاً

دوش در صحرای وحدت لاف تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران بالایی زدم
دود و لوبستان صومعه را دو پایی چاک شد
بیک من در کوی وحدت لاف بیکتایی زدم
عقل کل را ابلیه رند و رایی ...
بیک سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم — شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هر گزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم — باورم این نمیکند با تو نشسته کین منم
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین — کین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم — پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بتیغم کز غم دوست توبه کن — نعرهٔ شوق میزنم تا بقیامت درهم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بس درست شد — کین همه دیگر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی — عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلق اگر چو من جمع شوند و متفق — با همه تیغ بر کشم ور تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من — دست رها نمی‌کند مهر گرفته دامنم
گر بمراد من روی ور نروی تو حاکمی — من بخلاف رای تو گر نفسی زنم زنم
این همه نیش میخورد سعدی و پیش میرود — خون برود درین میان گر تو تویی و من منم

ایضا

ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم — بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم — که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم — اگر طعنست در عقلم وگر رخنه‌ست در دینم
وگر شمشیر برگیری سر اینک پیش بنهادم — که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد — که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

ز اول همچنین پیش آی و در دوم وفای تو بیشتر بودم
کنون امید پیش آی حمیدارم گر بنشینیم
چه حاجت پیش ما آید که پیش جانم بیاید
ولی چون هیچ مسابد که پیش میسور دیداریم
گر جز روی کسی پیش نیم ... بیاید
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی دیده بر هم نه
مترس ای باغبان از من که بیشم گلی چینم

ایضا

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمائل خوب تو بنگریم

جهان در قید مهرت پای بندم / که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم / گهی بر حال بی سامان بخندم
فراموشی نماند از عشق و گوشی / که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد به یکبار / حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبیند هیچ نقاش / معاذ الله من این صورت ببندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها / نه تنها من اسیر و دردمندم
تو هم باز آمدی نا چار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من مرده در گور / بر آب چشم روان در دمندم
تو هم باز آمدی نا چار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم
سری دارم فدای خاک پایت / گر آسایش رسانی ور گزندم
اگر در نیخ سعدی راحت تست / من این بیداد بر خود می پسندم

ایضاً له

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام / تفاوتی نکند گر دعاست گر دشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد / شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی / اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد برگردم / به آشیان نرود مرغ پای بسته ز دام

نمی ماند که گنجایش صد سال عاقل را
پنج روز بر بود ایکی بر آید نام
اگر که با تو ام از مرگ حسرت باقی نیست [illegible]
حریف خاص نبینند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که نه ... از حسن و صفت در اوهام
که درد هست که روزی نسوزد این اوراق
کباب آتش سعدی بیاورد اقلام

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گفتی ازین جهان بجهانی دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکنفس
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبود بصید من
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ایضا

ای سرو بالای سهی کز صورت جان آگهی
از هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی
آری نکو گفتی بلی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گویی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس
نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی آرام جان هر کسی
گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی
ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن گلبو تویی ور بلبل خوشگو تویی
ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم

گویی که پیش سرکشان سرو بن زیبا [illegible]
[illegible] ما نیز هم بد نیستیم

گویی وفا داری مکن با یار [illegible]
افسانه [illegible] گو بر سر [illegible]
گر تو بحسن [illegible] ما نیز هم بد نیستیم

از ناز چون استاده‌ای [illegible] تو با کی و [illegible] دل با تو
ای بر دل ما داغ تو ما نیز هم بد نیستیم

گر سرو بود در باغ تو [illegible] انصاف ده [illegible]
باری تو [illegible] ما نیز هم بد نیستیم

ای باغ [illegible] بنده دارد [illegible]
گفتی ز من [illegible] صورت [illegible] ما نیز هم بد نیستیم

ای دوست [illegible] همنشین [illegible]
سعدی گر آن زیبا قرین [illegible] ما نیز هم بد نیستیم

گو هر که خواهی برگزین

جهان

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم | که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

و له

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم | صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان | وصفت نیاید در بیان نامت نگنجد در قلم
کبکی چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر | می بینمت چون پیکری شیرین از سر یا دم
چند انکه می بینم جفا امید میدارم وفا | چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن آنکه عتاب آغاز کن | چند انکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل بردی دین مبر هوش مبر تمکین مبر | با آشنایان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
خارست و گل در بوستان هرچه او کند نیکوست آن | سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جانم میبرد و تن جامه بر خود میدرد | سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم
میرفت و میگفت از قفا نیز ز دشمن جفا | سعدی بنالیدی نه ما قرآن بنالد از الم

ایضا

ای مرهم ریش و مونس جانم | چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم | جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن | تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند | بی روی تو میبرد بزندانم
وین طرفه که ره نمیبرم پیشت | وز پیش تو ره بدر نمیدانم

... یکی وعده مکن
سمیرو دربه بندگی ... سلطانم
روز و کرم بپرس که پیش سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی
مشغول بیک روی از گلستانم
زانروز که سرو و قامتت دیدم
از یاد برفت سرو بستانم
آن روز دور است تو درصدد آید
وز دیده بپوست و جانم
گویند صبور باش ازو سعدی
نازش بکشم که صبر نتوانم

و له

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد | خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی گدا نخواهد و منعم بزر خرد | ما را وجوه نیست بیا تا دعا کنیم
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت | در خورد تست و در خور ما هرچه ما کنیم

ایضاً له

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم | چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی | گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو شبها رود که گل بشنید حدیث بلبل | همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی | همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید | بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی | نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد | بخیال ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بحلست بندگانت | تو بگوی تا بریزند و بگو که من بگفتم

ایضاً له

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام | ز نو به خانه تنهایی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید | که میرود بافق پرچم سیاه ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه | برهنه باز نشیند یکی سپیداندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو | درآمد از درم آن دلفریب جان آرام

هم سوز نهان نیست [illegible] | [illegible]
بوی عجم و گل [illegible] | [illegible]
هر کس از شب [illegible] | [illegible]
[illegible] معذرت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دریای شرق و غرب | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سعدی [illegible]

قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیبت از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر
فعلت از همسایه پنهانست و می داند علیم

نفس پرور دین خلاف رای دانایان بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست
ور ببخشی رحمت عامست و الطاف عمیم

گرچه شیطان رجیم از راه انعامم ببرد
همچنان امید میدارم برحمن رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین فضل کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

ایضا

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

گفته بودم که بجو بانش نباید نگریست
دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

تا همه شهر بپایند و ببستند کمر ما
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر قآن بشکار دلها
کو میاید که ما صید فلان گردیدیم

ایضا

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الشفای توبه نبستست در هنوز
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالصست
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

ما امن خلاف بدست [illegible] کنیم
یکبار [illegible] و پشت عبادت دو تا کنیم

چه آید این خیال که در دور اول
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون برترین مقام ملک آسمان
چندین بدست دیو [illegible] جا کنیم

تن من فدای جانت سر بنده وا ستانت / چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه

چو تو بی بدین نکویی قدمی صلاح داری / نه مروتست اگر من نظری تباه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی / چو ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شبست یا رب امشب که ستاره‌ای برآید / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

نکند دردمندان گله از شب سیاهی / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

نه که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی / تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

ایضاً

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم / ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع / که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم / که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست / نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل / چه سودی ار ز بر پیچیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا / اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست / که با خیال تو دعوی کند که من هستم

ایضاً

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد / ما ترجمهای تصوف قبا کنیم

شعار ذلت است از نظر خلق در حجاب / تیر نیازی که بروی و ریا کنیم

آنکو نصیب نقد خدین او اخیرد / ... ز خطا کنیم

ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام بیش ازین / این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

ایضاً

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم / بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای که در دنیا نپیچی بر صراط مستقیم / در قیامت بر صراط ... جای ستونیم

آزرده ام از فراق چندان — دل بار نمی دهد وصالم
وز غایت تشنگی که بودم — در حلق نمیرود زلالم
بیچاره بروئیت آمدم باز — چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم بر تو زارم — وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی — سهلست خلاف هر که عالم

وله

آن دوست که من دارم وان یار که من دارم — شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی — مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من — چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم و از هجر نمی نالم — حکم آنکه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون — عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن دارند — از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم — وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل — با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم — عشاق نمی خسپند از ناله و افغانم
پیچیده چه گرم آتش در سوخته میگیرد — تو گرمتری ز آتش من سوخته تر زانم
گفتند بکن سعدی جان از سر این سودا — گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
چکنم نمی توانم که نظر نگاه دارم
[illegible]
[illegible] برون
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه گزیر می شکیبم نظری کنی برحمت
نه گزیر می گزینم و گری پناه دارم

فراق سخت می‌آید و لیکن صبر می‌باید | که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی | شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند | بگوش هر که در عالم رسید احوال پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عزلت | من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف بزندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت | هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

ایضاً له

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم | همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی | ور نه بسیار بجویی که نیابی بازم
نه چنان معتقدم کز نظری سر پیچم | یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش | تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری | زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو از خود بپسندی که به سنگم بزنی | از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم | سر نه چیزیست که در پای عزیزان اندازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست | بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب | که همه شب در چشمت نگرم تا بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی | درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

ایضاً له

امروز مبارکست فالم | کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را | کاخر بدر آمد از وبالم
گر بخت نبود هیچ روزم | وین گل بشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دیدار بگو است بد سگالم
اکنون که تو روی باز کردی | رو باز بگیر در جمالم
باز آی که از اشتیاق رویت | بگرفت ز عمر خویشتن ملالم

از تو با

بس که دنیا را بگشتم چو مور این خاک
مدتی چون مور جانبر روی در این خاک
روح پاکم خندد با پشتم تهی در کنج خاک
عمر در غم تا کی آخر بار اهرمن کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم
دوست در خانه است تا کی طبل بادآستین
وه که گر با دوست دریابم زمان ماجرا
خرده دیگر حریفان زاغ اهرمن کشم
سعدی گردنکشم پیش سخن‌دانان ولی
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

ایضا

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در روش و باز آمدن رایت منصور
بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر مژده کوس بشارت
واواز درای شتران بار شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد
روی که در آن ماه چو مه می طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت
امروز بکفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایه ایوان سلامت بنشستیم
تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقتست به دندان لب مقصود فریدن
کان شد که بحسرت انگشت گزیدیم
دست فلک آن روز چنان سنگی افروخت
در خرمن ما زد که جو گندم طپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمیدانم

بتو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو میخواهم

همه پیکانگان چنین دانند
که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوه درخت بلند
که نیایی بدست کوتاهم

دیدم این پنج روزه آخر عمر
که بعجلت برفت بناگاهم

ترا از خود آگهی دادند
بود جودت گر از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام
چون نشستند سخن در افواهم

میکشندم که ترک عشق بگوی
میزنندم که بیدق شاهم

گر بصد پاره ام ببینی زین رنگ
بنگردم که صنعة اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو
چکنم میبرد باکراهم

میل ازین جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

ایضاً له

نه چنانکه گر بمیرم که دل از تو برگیرم
برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم

برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگویی که بحسن بی نظیرم

تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی
که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم

نه تو اکنون از این پیش نسیم قصه با تو اسرار
بنوا آنکه بدین بیت وقوعم

ترک من ای نوا آنکه بدین بیت
نه من عهد وفای تو

آکرم چو عود سوزی تن من
بر دو ابرام عدم

سر خویش بیست عشق مردم
من جان

نه تو گفته‌ای که سعدی بر و درد و سر من
گستاخم

نه چنانک پای بند و از آن چو بوتام

ایضاً له

بر سر آنکه پای صبر دارد و امن گستیم
بر آمن ستم

نقش او چون بهار خط سبزی ای
بر سر دو روی تو مستم

تن بودم چون سنگ و بیسر
ای سبزی چون بگل

بار نحیفی زبان در کام چون سوسن

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امیدواریم
گر بگشاید دری کایزد ببندد / بیا تا هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی / جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازی اگر بر بنده بخشی / وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی / چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان / وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما / پی روزی بغفلت میگذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت / که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آن روز کز درگاه لطفت / بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر / که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انگار ما را / که از عشقت پریشان چند چون پیرایم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست / بجز این کز سماعش دلفگاریم
شرابی در ازل درداد ما را / هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی گنجد سعدی / بیا تا سر بشیدایی برآریم

الصلاه

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند / که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بران بساط که منظور میزبان هیچ
بکم بریست کند التفات بر ماکول
بدوستی که ز دست تو ضرب شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
چه نسبت است بگویند قاتل و مقتول
اگر بگوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام با دست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چو خوش بود بتواند زمره و جهان مشغول

ایضا له

من آنم ار تو نه آنی که بودم اندر عهد
بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول

هزار جان عزیزم فدای طبع ملول
ملامتم مکن ای ناصح و مباش فضول

مرا گناه خودست ار جفای دوست برم
که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

گرانچه بر سر من میرود ز دست فراق
علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد
که می نویسم و فی الحال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول

حدیث عشق نگفتن نمیتوان آموخت
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند محبت را بلطف خویش بخوان
که گر بجور برانی کجا رود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه شیر
سپر بفکند از تیر غمزه مسلول

ایضا له

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شبی دراز دو چشم بر آستان امید
که بامداد در خانه میزند مأمول

خمار در سر و دستش بخون هشیاران
خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول

بیا رساقی و همسایه گو دو چشم ببند
که من دو گوش بیاکندم از کلام عذول

جهان تصور معشوق در خیال ببست
که دیگرم متصور نمیشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته خانه درویش پادشه بنزول

خداوند

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید
هزارانش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
که قتلم خوش همی‌آید ز دست و پنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

ایضاً

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
چون نیست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

یکدم نمیرود که نه در خاطری و لیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم
پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

ما را چو تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجاة و گر قبول

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

من ایستاده‌ام اینک بخدمت مشغول
مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت
که روی کار ببردی و زار دوستان مقتول

[illegible] سعدی کرد
دوران [illegible] فصول

درویش [illegible] بکش
سعدی چو پای بند شدی با عجز
عیار دوست [illegible] باشد بکبر ملول

ایضاً

دوران باخبر نپسندید و عمر به پایان
شوق تو بیش گشت و مهر تو بر دل
شفیع نباشد
گر تو بر آنی که خشم گیری و سایل
ذکر تو دوا و ... صبح و
عشق تو حکایت عمر
گر به نکو ... حکایت ... مسایل
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل
سعدی ازین پس نه عاقلست و نه قابل
عشق بکن پیشه ... فضایل

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

کین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

بس مالکان باغ که دوران روزگار
کردست خاکسار چو دیوارهای باغ

فردا شنیدنست که بودست داغ سیم و زر
خود وقت مرگ می نهد این مرد بر دل داغ

بس روزگار ها که برآید بکوه و دشت
بعد از من و تو بگذرد و بیند باغ و راغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ

گر خاک مرده باز کنی زو شنیده شود
کین باد بازمانه نه چیزیست در دماغ

گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

ایضاً

چشم بدت دور ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز میایی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو از قدرت خدای دلایل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمایل

ایضاً

درآمد بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پای و پا از گل

نیکخواها در آتشم مگذار / وین نصیحت مکن که بگذارش

کاج با دل هزار جان بودی / تا فدا کردمی بدیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست / گر برنجد بدوست همکارش

کس بآرام جان ما نرسد / که ز اول بجان رسد کارش

خانه یار سنگدل اینست / هر که سر مینهد بدیوارش

سعدیا گر بجان خطاب کند / ترک جان گیر و دل بدست آرش

ایضاً

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای پرستی هواپرست مباش

بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن / که دوستان خدا ممکنند در اوباش

بدین زمین که تو بینی ملوک طبع‌اند / که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش

بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجد / مثال چشمه خورشید و دیده خفاش

کرم کنند و نه بینند بر کسی منت / قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش

ز دیدگان لئیمان چو دود بگریزند / نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی / که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

بنیک مردی در حضرت خدای قبول / میان خلق برندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند / که از میان تهی بانگ میکند خشخاش

گمان بخت خردمند هیچ آن نیست / که سر گران بکند بر قلندر و اوباش

نه نام صالح و فاسد هنوز پیدا نیست / نظر بحسن سعادت بود نه حسن معاش

وگر ز شعر حقیقت بدوست خوانندی / تو نیز چاره از وی بپوش و سترش باش

چو دور دور تو باشد بکش ز مشک خراش / چو دوست دوست تو باشد و دوش و دوش ملاش

بدوست نیست ز حرف عبارت سعدی / که صورتیست که بر کار میکند نقاش

جانانه بر در که بار ... / که ترقیعست رمق بر در و اوارد

دو کد اشته بر روی یار ما بجاش

هر که دمی دارد از انفاس او	می شنود تا بقیامت خروش

وله

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش	کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب بزم ز دردست که خوش می نالد	مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
مرغ بر من اگر در قفسی پر شود	همچنان طبع فراموش نکند پروازش
تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست	بسخن باز نمی باشد چشم از نازش
من دعاگویم اگر تو همه دشنام دهی	بنده خدمت نکند گر نکند اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند	آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی کم از آنست که دست آلاید	ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

ایضا

هر که نامهربان بود یارش	واجبست احتمال آزارش
هر چه زان تلخ تر نخواهد گفت	گو بگو از لب شکربارش
طاقت زخمم نمی ماند	چون نگه میکنم برفتارش
کشته بند عشق زنده کند	گر بسر بگذرد دگربارش
از سخن گفتنش چنان بستم	که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند	پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم	خود چه خدمت کنم بمقدارش

همه دو رنگیست مردم را
زاهد و رند پری وارش
ناید بیرون نیابدی سلطان
عاشق پیرون بازارش
نا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

ایضا

هر که نازک بود دل یارش
گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ می گوید
که تحمل نمیکند خارش

از ملامت چه غم خورد سعدی	مرده از نیشتر مترسانش

ایضاً له

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش	من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی	چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
آن تویی با من و غوغای رقیبان در پس	وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد	مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس	طشت زرینم و پیوند نگیرد بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر	کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود	خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن	کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش
نه بآرام دل خویش نشیند سعدی	می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند	من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

وله

گر دلی از عشق برآرد خروش	بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق	دامن عفوی بگناهش بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا	بلبل بیدل نشنید خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند	باز نیاید حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد	چو صوفی برود بیخود و بیهوش
دم بیاور که ز نوای من	بانگ برآید بار از دیگ نوش
از تب سینه درازی شب	آتش و اندر که کشت دوش
حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
گرنه دریای عشق زان زود	بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان	ناله و زاریش برآید بگوش

سحرست کمان ابروانش
پیوسته کشیده تا بناگوش

پاییست بگدار تا ببوسم
جون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدلست
نیش از سخنت مقابل نوش

بیکار بود که در بهاران
گویند بعندلیب مخروش

دوش از غم دل که می‌نهفتم
باد سحری پرید سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محالست
کین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد
یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه روز پند مردم
می‌گوید و خود نمی‌کند گوش

ایضا

زنهار از آن دهان خندانش
و آتش لعل و آب دندانش

شکر آن دایه کین صنم پرورد
شهد بودست شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتارش
سرو بیرون کند ز بستانش

جای اندر زره مسلمانان
نیست الا چو زنگارانش

سایه آن روی اگر پیش کند
تا تماشا کنان حیرانش

ساربانان ناشتابان کعبه کجاست
...انش

که بروم بیرون ز پس پای
بس که در خاک می‌طپد چون گوی
از خم زلف همچو چوگانش

نازنین است یار عاشق را
ناگزیرست کشیدن بارانش

سر ملامت غرق
وانکه در بحر عاشقست غریق
چه تفاوت کند ز بارانش

ازملامت

یاری بدست کن که بامید راحتش
واجب بود که صبر کنی بر جراحتش

ما را که ره دهد بسراپردهٔ وصال
ای باد صبحدم خبری بر بساحتش

باران چون پشت باره ام از دیدها بریخت
روزی که صبح چهره شود در صباحتش

هرگه که گویم این دل خونین درست شد
بروی براکند نمکی از ملاحتش

هرجا آن قبیح ترکند یار دوست روی
داند که چشم دوست نه بیند قباحتش

بیچاره آنکه صورت رویت خیال بست
پی دیدنت خیال بست استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم ز آهوی
از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب
چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد حسن سخنگویان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

ایضاً له

رها نمی کند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همیکند و درکشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیراهنش

عجب مدار که از غیرت تو نوبهار
بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش

درین روش که تویی گر بمرده برگذری
عجب نباشد اگر زنده گردد از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

ایضاً له

رهی و نیستوی و فراموش
بیای و بیرم و من آغوش

چون ماه نو از مطلع پیراهنش / چشم بد را گفتم الحمدی بخوان پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت / گو نشان انگشتان شاهد ببین رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله‌ایست / از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب / لطف جان در چشم دارد و جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشید / چون تواند رفت چندین دست دل در دامنش
من فدای دشمنان کی دم نصیب غمزه نیست / دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر چشم سوی او شود از دست جور روزگار / بر من آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش
تا چه دولت آنکه من چراغم اندر وصف او / صبح از مشرق همی تابد یکی از روزنش
بعد از این ای یار چون تفصیل بسیار آن کند / گرد آنجا نام من با پی قلم در سرزنش
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد / ساقیا جامی بده وین خرقه از بر برکنش

ایضاً له

چرا کردی بقول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای / چو بنمودی دگر بارش فروپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد / که من چون دیگ سنگین میزنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت / مگر افتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می‌نیوشم / نهانم عشق می‌گوید که منیوش
تمنا می‌کنی بیتی بنام روز و تیش / که بر بوی کشش کمتر سروش
همه مطرب [illegible] جامه بستان / مرا جامی بده وین جامه بفروش
مرا لعلی بده وین خرقه بفروش / نشستم تا برون آیی ز [illegible] امان
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش / بنور عالم بی نیغ بی جوش
دلم زر کیا کنجی در آغوش / خردمندان نصیحت می‌کنندم
که سعدی چون دهان پیوده مخروش / ولیکن با کسی کاندر نبندش
دهان مرگ تواند بود خاموش

با هر که بنشینم دمی باشد گرو خاطر سوم
چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن
بگذاشت مطرب در برم چندانکه بستانند عسس

گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه
دیوانه سر خواهد نهاد آنگه که بنهاد او هوس

فریاد سعدی در جهان افکنده‌ای ای آرام جان
چندش بفریاد آوری یا رب بفریادش برس

ایضاً

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمی‌دهد بکس باغ تفرجست و بس
جز بنظر نمی‌رسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوای تن گرفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ایضاً

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمنی نپسندد که بی‌خرد
با نفس خود کند بمراد هوای خویش

از دست دیگران چه شکایت کند کسی
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند
گو گردنت نمیزند الا جفای خویش

وقت است برای فال سلطان برخیزد
بنشیند بر پای خویش

ابله چو اتفاقی سر ... باتفاق
بنهد خطای خویش

بهتر ز دو دیده ... پیش اصحاب
جاهست ... راه ... پای خویش

تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و دل راه میرود

بگذار تا بیفتد و بیند سزای او
بیند بچشم ... فتاد

تا دیگران بگوی ... از برای خویش
تا جاه دیگران ... سعدی کسی

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

سعدیا هر دمت که دست دهد / در سر زلف دوستان آویز
دشمنان را ز اجال خود بگذار / تا قیامت کنند رستاخیز

ایضا له

متقلب درون جامه ناز / چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند / زان هم اول نمی‌کند پرواز
جهد کردم که دل بکس ندهم / چون توان کرد با دو دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخ تیزرو آن بود / که فرو دوختند دیده باز
محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهدباز
پارسایی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز
هر کرا با گل آشنایی بود / گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن / ای که دل میدهی به تیرانداز
هرچه بینی ز دوستان کرمست / گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و آستان ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان / هیچ قمری ندارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد / شکر از مصر سعدی از شیراز

ایضا له

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ور پای بندی همچو من فریاد خوان از قفس
گر قدر روزم [illegible] دوستان با مهربان و دلبران
امروز خاطر با کسی با خود ولیکن داریم و بس
[illegible] از من بگوای ساربان
محمول [illegible] تا بانگ می‌دارد جرس
تو خواب می‌بینی [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
او با دیگران [illegible] همچو من [illegible]
[illegible] و آنگه بنده‌ام [illegible]
[illegible] از قصه [illegible]
گر [illegible] این بار [illegible] دشمن [illegible]
گر دوست [illegible] آید [illegible]
من با کسی [illegible] آرزوی [illegible] دارم هوس

آب و آتش خلاف یکدگرند | نشنیدیم صبر و عشق انباز
هر که دیدار دوست میطلبد | دوستی حقیقت مجاز
آرزومند کعبه را شرطست | که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باید | که بمیرد بر آستان نیاز

ایضاً

پیوند روح میکند این باد مشک بیز | نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه | عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
در دوست دست میدهدت هیچ گو مباش | خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | عیار مدعی کند از کشتن احتریز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا | بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد به قیامت جنایت من | من روی در تو و همه کس روی در گریز
سعدی بعشق روی تو در پای بند ماند | قیدی نکرده که میسر شود ستیز

ایضاً

ساقی سیمتن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه | پس بگردان شراب رنگ آمیز
کابر آذار و باد نوروزی | در فشان میکنند و عنبر بیز

عهد کردیم تا بیا لا بر
بخرابات ... و امن ارین
دست بالای عشق زور آورد
معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چه را
سر برآوردی ز راه عشق بگریز
گفت اگر که بر پیش سر بر دو
همه ... وندان تیز
بنشیند ... خانه ...
مطربان ... ره چیز
توبه ... میکنند در ...
یار شیرین دهان ... انگیز

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کند این همه ناز
ای بعشق درخت بالایت
مرغ جانم ز سینه در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند
از چنین روی دیده بر روی تو باز
بجوم هر کز دوست تست چیز
همه بر خلاف تست نماز
همچو شمع مست سوز و درم
سر پیش بر چو شمع سوزان
کس شمع بود و آتش عشق
من نگفتم سخن و آتش عشق
تا نگفت آب دیده غماز

چون نگویم گر دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
چون نگنجم گر جان گریست وز جانان ناگزیر
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم خرم ز قوم و زمهریر
مرغ وصلت گر بپرد در هوای انجمن
وه که آن ساعت ز شادی جان بر آرم چون نفیر
تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر ببارد فضل باران عنایت بر سرم
لابه بر گردون رسانم چون جنیبه دار در مطر
بوالعجب شوریده ام سهوم برحمت در گذار
سهمگن افتاده ام جرمم بطاعت در پذیر
آه گرد آلود سعدی گر بگردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

ایضا

مبارکتر شب و خرمترین روز
باستقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است این یا ملک یا آدمیزاد
پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند
نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست
ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز
شبان دانم که در درد فراقت
نیاسودم ز فریاد جهانسوز
گر آن شبهای با وحشت نبودی
نمیدانست سعدی قدر این روز

ایضا له

ای بخلقی از جهانیان تمام
چشم خلقی بر روی خوب تو باز

زندگانرا نه عجب گر بتو میلی باشد | مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد | که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز | مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری عجب ار نیست | عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور
آنچه از غیبت آن دوست بمن میگذرد | نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
هم امروز تو انگشت نمای زن و مرد | من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
رشکم آید که بهر دیده ترا می‌نگرند | سعدیا غیرت آید نه عجب سعدی غیور

ایضاً

تا بدین غایت که رفت از ما نیامد هیچ کار | راستی خواهی بباطل صرف کردم روزگار
هیچ دست آویز آن ساعت که ساعی در رسد | نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس بلا تنها که خواهد برد جان نازنین | روز عرض از دست جور نفس بدکار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر | تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت | پیش انعامش چه باشد عفو چون من صدهزار
دوستانم توبه گویند از گنه کاری بکن | توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار
چشم تدبیرم نمی‌بیند بتاریکی جهل | جرم بخشا یا بتوفیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمی‌آرم ز پیش | سر بعلیین برآرم گر تو گویی سر برآر
گرچه بی‌فرمانی از حد رفت و بیرون از حساب | هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
یارب از سعدی چه کار آید پسندیده حضرت | یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار

ایضاً

[illegible] از زلف و بالای تو ای بدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شک نیست که بوستان بخندد
وقتی که بگرید ابر آذار

تو میروی و خبر نداری
واندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی بمیرم
هیچم نبود دگر ندو تیمار

جز حسرت آنکه زنده کردم
تا پیش بمیرمت دگربار

گفتم که بگوشهٔ چو مسکین
بنشینم و روی سوی دیوار

دانم که میسرم نگردد
تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بهیچ از پیش
با قید کجا رود گرفتار

ایضاً

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یاران برای نفس گرفتند طریق مست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بپایان گرفته‌اند
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست
ما را بدر نمیشود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است
گر صد درخت گل بنشانی بجای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی بگوشهٔ
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان رسی
یار قدیم را برسانی دعای یار

بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور و ولدان اگر این روی بهشتی بینند
گر کنی انصاف بود معترف آیند بقصور

شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور

زندگانرا

بس که خرابات شد صومعه و صوف پوش | بس که کتب خانه گشت مصطبهٔ درد خوار
مدعی از کعبت و کوی دولت منعی نیافت | راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگو این غزل دلپذیر | ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی او فتند | هر که دلش پاکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید هیچ | بد نبود نام نیک از اثر یادگار
آتش عشقت زفکر میجهد اندرو جود | آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

ایضا

زنده کدامست بر هوشیار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق و دیوانه درویش را | پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن نهی پیش دوست | به که بگشتن نهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو دهی تلخ نیست | کوه بود گر تو نهی بیش بار
بند مهر تو نه پیند خلاص | غرقهٔ عشق تو نه بیند کنار
درد نهانی دل شکم بسوخت | لاجرم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن | وز سرم آرام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگو | ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول | تا ننشینی ننشیند غبار

چون تو دو گر و دوست نیابد ببیت
ای بفدای تو تو سعدی هزار

ایضا

عادتی است جفا کشیدن از یار
گلبن است و خار و گلبن و خار
[illegible] کوی
من متعقدم که [illegible] بار
[illegible] از لب
پیش [illegible] رفت
[illegible]
[illegible] دی
[illegible] زار

من پیش نهاده‌ام که در خون / برگردم و برنگردم از یار

گر دنیی و آخرت بیاری / کین هر دو بگیر و دوست بگذار

ما یوسف خود نمی‌فروشیم / تو سیم سیاه خود نگه‌دار

ایضاً

پروانه نمی‌شکیبد از دور / ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس به تعلقی گرفتار / صاحب‌نظران بروی منظور

آن روز که روز حشر باشد / دیوان حساب و عرض منشور

ما زنده بذکر دوست باشیم / دیگر حیوان بنفخهٔ صور

یا رب که تو در بهشت باشی / تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم / نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

من دانم و دردمند بیدار / آهنگ شب دراز دیجور

آگه ز هلاک ما چه خیزد / سیمرغ چه میکند ز عصفور

پیوسته شرار آه مشتاق / کاتش بزند حجاب مستور

نزدیک نمی‌شوی بصورت / وز دیدهٔ دل نمیشوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست / گردن بنهند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبین است / واجب کند احتمال زنبور

ایضاً

ره بخرابات برد عابد پرهیزکار
سفره [illegible] و ذکر و نقد همه روزگار
تهمت [illegible] نام ما بجای دار ابد
نشئه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر نه عبادت [illegible] روی بمحراب و باعمل
[illegible]
[illegible] بیدار
[illegible]
کان همه ناموس و بانگ بود [illegible] عیار
روی بخاک ره [illegible] هیچ بود [illegible]
روز قیامت که خلق [illegible] آورند
ما چه [illegible] بضاعت [illegible] بر [illegible] اعتبار
کار [illegible] بیست [illegible]
دولت و جاه این سرا [illegible] اختیار

روز جوانی برفت موی سیه شد سپید | برق یمانی برفت گرد ز دماغ هوا
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی | دامن گل را بیار بر سر مجلس ببار

ایضاً

آن کیست که میرود بنخجیر | پای دل دوستان بزنجیر
همشیره جادوان بابل | همسایه لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی | کز دیدن او جوان شود پیر
بیهوش شوم ز دست و بازوش | افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند | از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیوند | رحمی چه شود بنفس تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق | بی فایده میکنند تحذیر
با جان من از جسد بر آید | خویی که فرو شدست با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق | نه صبر روا بود نه تأخیر
آنرا که مراد دوست باشد | گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی | تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ایضاً

آمد گه آنکه بوی گلزار | منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد | بیداری بلبلان اسحار

ما کلبه ز ماه بر گرفتیم
بجاوره که بیمار و محب بار
پیکی شوی تن نا بر
این حرف مشترک بوش زنار
بر چیز که چشمهای مستت
هفت و هزار فتنه بیدار
با خاطر خویشتن بیاده
با خاطر ما ز دوست بیدار
نزدیک شدن نه روی بودن
معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زحمت تو به جور مرحم
هم بار تو به جو بیشتر بار

۱۱

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آه و ناله و در خون نشست چشم
یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار

در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

سعدی ببند کیش کمر بسته پیش
لیکن ز بند کی تو طرفی نبست یار

اکنون که بیوفایی یاریت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

ایضا له

خشن جاش یکیست بر سر دیبا و خار
چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

گرد کی راز هست ز دیدار دوست
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مضطریم
ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

ای که بیاران خار مشتغلی دو سه گام
چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

تیغ تو گر میزنی ضربت تو آسایشست
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو میسر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

ایضا له

دولت جان پرورست صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شبست و اول صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روی تو تصویر کنند
گر نه بیابی شب طلعت تو خورشیدوار

مشعله برفروز مشعله پیش رخ
تا ببرد از رخت رخت تو زاد و چار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا به تماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که کردی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز فتنه از انتظار

سعدی شوخی که دگر دیده بدوزی / کان دل بربود که صبرش دری

ایضاً

یار با ما بیوفایی میکند / بی گناه از ما جدایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا / جای دیگر روشنایی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل / با من او گندم نمایی میکند
یار من اوباش و قلاشست و رند / بر من او خود پارسایی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید / کان فلانی بیوفایی میکند
کشتی عمرم شکست اندر غمش / از من مسکین جدایی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان / آفت دور سمایی میکند
میکند با یار خود بیگانگی / جای دیگر آشنایی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق / از لبش بوسی گدایی میکند

ایضاً

از همه باشد بتحقیق گزیر / وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام / دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب / آن نفست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان / وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که بدو زنده‌ام / گو بده ای دوست که گویم بگیر

راحت جان باشد از آن فصیح / ایمن دل باشد از آن صبر ...
ور بنهانی بگویم بر کس نیست / ناید از درون من الا صفیر
عیب کنندم که چه دیدی ازو / ور ندانند که چه بینند بصیر
چون نرود در پی صاحب نظر / آهوی بیچاره بکرد ولا ...
مرد دل شیفته دارد چو من / بس که بگوید سخن دلپذیر
تا لب سعدی که بدانی چو شیر / بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

این همه ناله و فغان همه شب	سعدی از درد عشق یاد کند

ایضا له

هر کرا باغچه هست به بستان نرود	هر که مجموع نشستست پریشان نرود
انکه در دامنش اویخته باشند خاری	هرگزش گوشه خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور بادوست	روی در قبله معنی به بیابان نرود
کو بیارید کلید همه درهای بهشت	جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی	اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست	مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی انست	که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحت گر دل شیفته باید گفتن	برو ای خواجه ازین در که بدرمان نرود
بملامت نبرند از دل ما صورت عشق	نقش بر سنگ نبشتست بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن	هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت	شب بپایان رود و شرح به پایان نرود

ایضا له

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود	کو را ببر کشته هجران گذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری هست	با ما بارادت مگر او را نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران	کان میوه که از صبر برآمد شکری بود

روی تو پیش تو انکیست که جنسش بجهان باشد
کو یکی و ران همه شب از من نبود
[illegible]
باغی که بهر شاخ در ... ازو تا تو نکوی
اندم که خبر بود از وجود جانم خبری
در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم ... محصور بود
من بودم و اوی ... وجود بود
با او تو ان کت ... کیست
با غیر تو ان که ... بود
در صبر ندیدم که ...

سعدی

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد | همچنان بازیچه باشد هرچه گرد آرد [illegible]
تا نمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد | هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل در خروشند

ایضاً له

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود | یار با یار سفر کرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل کس | صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصه عالم تنگ است | کانکه جایی بگل افتد دگر از جا نرود
هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق | بتماشای گل و سبزهٔ صحرا نرود
بر سر خار مغیلان بروم تا بتو جان | بارادت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ | گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
باغبانا بشب از زحمت بلبل جوئی | که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید | آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را بنصیحت ز تو می پیچد روی | گو بشیرین نگر و گو بعذرا نرود
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی | تا دل خلق از این شهر بیغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند | هر که او را غم جانست بدریا نرود
سعدیا بار کش و یار فراموش مکن | مهر وامق بجفا از دل عذرا نرود

وله

یار باید که هرچه یار کند | بر مراد خود اختیار کند

از نکسی و در غم دوست
زینهار از [illegible] بسیار کند
پیش بیگانه نه پیش کسی واپس گل
بار یاران [illegible] حمال فاکند
آن نه دوستی [illegible] است
خانه عشق در خرابات است
بلبلی [illegible] کار کند
بلبلی را که در قفس باشد
شه بند هوای نفس [illegible] سکار کند
سگ است [illegible] او بودن
ای بسی بار [illegible] کار کند
روز [illegible] بسیار [illegible]
قاضی شهر عاشقان باید
که بیک شاهد اختصار کند

درین روش که توی پیش هر که بازآید · گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
جهان بپای تو در می دهم زر و سیم · که زندگانی خویشم جهان هوس نکند
بهمدمی نفسی یاد دوستی نکنی · که یاد تو نشوانده که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد · که خون خلق بریزی مگر که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار · شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق بوستان داری · که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

ایضاً

هر که بی تو زندگانی میکند · گر نمی میرد گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بکس · سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی می نمایم بر قدش · سنگدل نامهربانی می کند
برف پیری می نشیند بر سرم · همچنان طبعم جوانی می کند
ماجرای دل نمی گفتم بکس · آب چشم ترجمانی می کند
عقل را با عشق زور پنجه نیست · احتمال از ناتوانی می کند
آهن افسرده می کوبد که جهد · با قضای آسمانی می کند
چشم سعدی در امید روی یار · چون دهانش درفشانی می
هم بود شوری درین سر بی خلاف · کین همه شیرین زبانی میکند

وله

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد · یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد · وقتی با نصیحت گو بجوشد
هر که درمان فی ندارد · کفر نامی بگوید
گر مطیع خدمتت · از زهر نابی بنوشد
با حریف مجلست · تلخ و ترش می نماید
شمع پیشت روشنایی نزد آتش می نماید · پیش رویت پیش یوسف می فروشد
گل بدست و خو روی · نظر ممکن نباشد
سود بازرگان دریایی · با نقش وارد بکوشد
هر که مقصودش تو باشی · در زمستان فراق
بر کسی چشم می کو شد · دزد بستان کبای برنوشد
وین عجب کان در زمستان

سعدی بهیچ معنی چشم از تو برنگیرد
الا گرش برانی علت حزین بیاید

ایضاً

کاروان شکر از مصر بشیراز آید
اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

گر تو باز آیی و گر جان بشد از خود برود
پیش آیم چو کبوتر که بر باز آید

نام و ننگ و دل و دین گر برود دین مقدار
چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

من چو آن سنگ بجان میطلبم در همه عمر
کین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که از روی چنین باز آید

هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر دیده سعدی گذری
هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

ایضاً

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو برداخت صبر نتواند

هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد
دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمها نشاند

چه روزها بشب آوردم جان منتظرم
بامید آنکه شبی با تو روز گرداند

بچند حیله شبی در فراق روز کنم
وگرنه بیم است آن روز هم شب ماند

جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند
که بر سواران اندر پیاده درمانند

بهشت رحمت از خاک آستان مگیر
که بی نصیب ز پیش شمارند

چه جای علت تشبیه قتل عاشق را
که بر سر کوی یکی جان برافشانند

حدیث دوست نگوید کسی چو سعدی داد
سلام اهل دولت این خبر که سعدی داد
ز سر بکوش که معنی سخن داند

ایضاً

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند
ز عشق سیر نباشد ز عشق بس نکند

آن چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و دهان / چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر بدوخت

لیس

هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید / گر گلستان صفا بوی وفایی ندمید

آنکه صد جور و جفا کرد و هیچم پیوست / همه عالمش از من شنوا نتد خرید

هرچه آن تلخ را اندر حق من خواهی گفت / گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ

اگر از خار بترسم نبرم دامن گل / کام در کام نهنگ است بباید طلبید

مرو ای دوست که پای تو نخواهم بنشست / مرو ای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست / چه ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید

چند بسیار بکردم که نگویم غم دل / عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد / چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید

تشنگان لب ای چشمه حیوان مردند / چند چون ماهی بر خشک تو باید طپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی / خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

ایضا له

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعل است یا لبانت قندست یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورتت گر ز پری بیش [illegible] / [illegible] مسکین باشد

لیکن ابرو و اش [illegible] / [illegible] لطیف

زنبور [illegible] / [illegible] باشد

[illegible] که [illegible] / [illegible] که خون ریزی

گر همه در جهان [illegible] / [illegible] تلخ شد

با یار مهربانت [illegible] / [illegible] دل

گر جان نازنینش [illegible] / [illegible] جان نازنین باشد

در کار نازنینان [illegible] / [illegible] آید

ور زانکه [illegible] / [illegible] باشد

گو [illegible] / [illegible] بالا

عشق [illegible] / [illegible] باشد

[illegible] جانش [illegible]

سعدی

بهار بستان درین موسم چه باید
درم بگشای تا دل برگشاید

غلامان را بگو تا عود سوزند
کنیزک را بگو تا مشک ساید

که بندارم نگاری سرو بالا
درین دم تهنیت گویان درآید

سواران حلقه بنمودند و آن شوخ
هنوز از حلقها دل می رباید

چو یار اندر حدیث آید بمجلس
مغنی را بگو تا کم سراید

که شعری اندرین مجلس نگنجد
بلی گر گفته سعدیست شاید

ایضا

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از ذکر پیدا باشد ازان
که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر چه بیمرغی اندر دام زلفی
بماند تا بعصفوری ندارد

طبیب ما یکی نامهربانست
که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل نشناخت سعدی
فغان از نیش زنبوری ندارد

ایضا

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر ندارد

روزی اندر پایت افتم ور رود بر سر گور رود
کانکه در پای تو میرد جان شیرین می سپارد

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
هوش من دانی که بردست آنکه صورت می نگارد

عمر گویند باز صانع بیکی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که منعم میکند در عشق این آسان معنی
پیش اندر دل نشسته تخم این شیدایی کارد

عشق و مستوری نباشد پیش پای کور دو دوستان
اسیر دل برآرد ور نه دین پای دارد

گر پریشان کلامت سر برآرم عجب نیست
کس نمیدانم که روزی بر سرم چون می گذارد

عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بپیچد
تا نگوید روزی سرو بالایت نبیند

باغ اگر مستم کنم روزی سرو بالایت ببیند
تا کلیت در پای بریزد و ارغوان سر بر نیارد

ز دوست رقم و پی دیدگان دادم
که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید

همی خرامد و عقلم بطبع می‌گوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید

جمال کعبه چنان می‌دواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای پری رخسار
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دارم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

هزار جامه معنی که من بر اندازم
بقامتی که تو داری قصیر می‌آید

بکشتن آمده است آنکه مدعی پیداست
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

ایضاً له

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد

فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمیی
نه آدمیست که با تو نظر نینبازد

نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد

چنین پسر که تویی راحت روان پدر
سزد که مادر گیتی بتو بنازد

کمان چفته ابرو کشیده تا بن گوش
چو لشکری که بدنبال صید می‌تازد

کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
کدام سرو که با قامتت سرافرازد

درخت میوه مقصود از آن بلندترست
که دست قامت کوتاه تا برو یازد

مسلمش نشود عشق یار آتش روی
مگر کسی که چو پروانه سوز در سازد

چو بر بست و ز غم سر از دو وصال حبیب
که مطربان شنیدند پس از آن که بنوازد

خلاف رای تو گر بر کنم ز یار سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

ایضاً

گفتم ز روزه بسیاری باید
ریاضت بکند روحی سر آید

بس از دشواری آسانیست ناچار
و لیکن آدمی را صبر باید

رخ از نامحرمان پنهان کند عید
هلال آنست کابرو می‌نماید

286

تو گمان مبر که سعدی بجفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

ایضاً

هرگه که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هرگه که بگذرد بکشد دوستان خویش
این دوست منتظر که دگربار بگذرد

بازار چین حلهٔ خوبان شکسته شد
زنیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست
الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایشست رنج کشیدن بنوعی انک
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

ایضاً

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد
که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد

کرا مجال سخن گفتنست بحضرت دوست
مگر نسیم صبا این پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوستان همین مثلست
که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بینبارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار
باعتماد صبوری که شوق نگذارد

حرام باد بر آنکس نشست و خاست بدوست
که از نشستن همه برخاستن نمی‌یارد

درست باید از آن مدعی حکایت عشق
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد

بکام دشمنم ای دوست همچنین بگذار
کس این کند که دل دوستان بیازارد

بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی
نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
همه کسی بخسپد و سعدی ستاره بشمارد

ایضاً

که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید
که میرود که چنین دلپذیر می‌آید

نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید

گرت چو نار بگیرد دل از دست بستان سعدی | نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

ایضاً له

ناچار هر که صاحب روی نکو بود | هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
نقش آرزو کند که تو لب بر لبش نهی | بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک | نه چون تو پاک سیرت و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار | مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
موی چنین دریغ نباشد گره زدن | بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی | نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من بار دیگر از تو توانم گرفت چشم | گم کرده دل هر آینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام | چون ناله کسی که بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفا میکش و دم مزن | گر دست نیکوان همه خنجر بگو بود

ایضاً له

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد | سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را | نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد | که وجود مرده کان را خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری | بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکنی نگه که ظلمت بزداید از وجودت | نه کسی بنور بالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی | مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو تو اشتیاق بودی | بود و شمع هیچ مجلس ز رفقا نباشد
اگرم تو خون بریزی به قیامتت نگیرم | که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان | که به روز تیرباران سپر بلا نباشد
بسر از آنکه بکن کرم و لیکن | بود آنچه [illegible] حکمت نباشد
چو تو دوست [illegible] پیش گیرم و لیکن | [illegible]
دگری همین حکایت بکند که من و لیکن | چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

چو سود آب فرات آنگه که جان تشنه برون شد
چو مجنون با کنار افتاد لیلی با میان آمد
ز بی تابی و بی تابی ز عشق با وفا [illegible]



کی آنت اگر وقتی ننالد با پشیمانی
ندانستی که چون آتش در اندازی به جان
خطا گفتم نباید دانی که چون شوخی کند عذرا
نمی باید که وامق را شکایت ز زبان
قلم خاصیتی دارد که سر با تیغ [illegible]
دگر بار آتش [illegible] پای شب و ان
[illegible]

گلی بدست من افتد چو روی تو هیهات
هزار سال وگر گر چنین بهار آید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود
هر آینه پس هر مستی خمار آید

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
که راضیم به نسیمی کزان دیار آید

فراق یار نه یکبار بیخ صبر بکند
بهار وصل ندانم که کی ببار آید

دلا اگرچه که تلخست داغ هجر ولیک
چو بر امید وصالت خوشگوار آید

پس از تحمل و شبها امید وصل مراست
که صبح از شب و تریاک زهر مار آید

ز چرخ عربده دون خدنگ تیر خطا
تحمت بر دل مردان هوشیار آید

چو عمر خوش سپری گر گذر کنی بر من
مرا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر تهیست عار آید

ایضا

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با حریفی دو که دایم شوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
وان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

پارس در سایه اقبال اتابک ایمن
لیک از ناله مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی بتنعم بگذشت
که چه گویم شوا گفت که چون زیبا بود

علم الله که شقایق بدان لطف و بحسن
نه بدان بوی و سهی سرو بدان بالا بود

فتنه سامرش در دهن شور انگیز
نفس عیسویش در لب شکرخا بود

من در اندیشه که بتخانه نوبا ملکست
یا پری پیکر یا روی ملک سیما بود

ولی سعدی و وصالی بمنی عارست و
بجو دوری که بر جوانی یک بیمانه بود

بچندان آرزومندم که وصفش در بیان ناید
گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آنم
ز دستت تیغی رفته از اعضا
درآ تو جان آمد که بی تو من نه جانانم
الا ای جان جان من بار او رفته تن بی جان
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
ز دلتنگی فصلی بگویم در دو دیوان
چه بودی ای سخن که بسی گفتن نبودی
حدیث آنکه گفته بلبل بگل با گلستان

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت / خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی / من بگویم بلب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست / روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چه کند کشته عشقت که بگوید غم دل / تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
گر چون موم بخورشید رخت نرم شود / زینهار از دل سختت که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت برهد / یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد ازانک / من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی / کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند

ایضا

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق / که دنیی و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار / که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن / که سیب و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش / سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم آن شب که چون روز شد / کسی باز داند که با هوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز / مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست / نماند آن تحمل که سرپوش بود

بجان آنکه بکر و دیده سعدی را / زبان و گوش امروز جان دوش بود
مباد آنکه گنجی به بسند فقیر / که تواند از حرص خاموش بود

ایضا له

سحر ز روی آن نگار آید / چو از روی ... زار آید
چو بلبلم هوس نالهای زار آید / ز لعل او چو بیاد آرم باد
میان انجمن از لعل او ... آید / و اشک چو یاقوت ... آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد / ز رنگ سبزه مرا خط سبز یار آید

مرا که سر نکشد و اندر حکمت
ازان چه چاره که تسلیم تن نباشد
عدو اگر نکند توبه دل با بی پیت
بزن تا بیند پیشت فرازین نباشد
چنین نشیب و بالا باشد و آفاق
چنین خیز چنین باشد
ور باشد چنین پیش چنین باشد
خدا را و شمست جایی پیر او
کرمی شد دوست بر بالین باشد

ایضاً

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

یکی در کنار یار و خواب صبح مشغولی	چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی و آسایش	بشبها عیش بر اند که مطوی نهان

ایضاً

فراق دادی از سنگ سخت برناید	مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم	بیا و گر همه دشنام می‌دهی شاید
اگر چه هر که جمالت بدل خریدارند	منت یکان بخرم تا کسی بیفزاید
بکش چنانکه تو خواهی که بنده را نرسد	خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را تو ملولی و مهربانی و بس	که مرده را بنسیمت روان بیفزاید
هرکس کشته شمشیر عشق را جوی	چنانکه هر که به پیوند برو ببخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست	خبر نداشت که دیگر چه فتنه بزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان	مبند و گر تو نبندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد	تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

ایضاً

فلک را این همه تمکین نباشد	فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت	عجب گر دامنش مسکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانت	یکی در خوشه پروین نباشد
بقای ملک باد این خداوند را	که تا باشد خلل در دین نباشد

تنیم نیست طاقت که ز خویشتن بشوم | بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی | تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
بچنین حساب از خود چو بود دوست میگرفتم | که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی | که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران | اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

ایضا

چیپی نباشد از تو که بر ما جفا رود | مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای تیغ تو گردم دریغ نیست | بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم عجب مدار | قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیغ عشق اگرش تیر در قفاست | چون میرود در پیش تو چشم از قفا
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی | کان پای لایقست که بر چشم ما رود
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست | الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری | عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم | خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش | بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل | در باب لازمست که خار جفا رود

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید
بنقد اندر بهشتست آن که یاری مهربان دارد
کسی کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را
بجانان زنده کالبد نی گاو و حمار همین جان
تحمل با کسی دارم که رو با دوستی دارم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
ببوی دوستان آمد که بوی دوستان دارد

ایضا

سعدیا اول در این کار کسی دیگر رفت
بلکه جان بشتاب در پای کسی برود

ایضاً

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمه عنایت نگهی بسوی ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت
وآتش لب غنچهٔ گلنار بر

سجاده نشینی که مرید غم او شد
آوازه اش از خانهٔ خمار

زاهد چو کرامات تبرا ز ضل اود
از خانه میان بسته بزنار بر

در خاک چو من بیدل و بی دیده نشاندش
اندر نظر هر که بری وار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو ببازار برآمد

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر شد و این کار بر

سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

ایضاً

سرو بالایی بصحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ از او خرمتر است
کو برامش کردن آنجا میرود

میرود در راه و در اجزای خاک
مرده میگوید مسیحا میرود

اینچنین بیخود ز پی شیفته دل
گر بدانستی چه بر ما میرود

اهل دل را گو نگه دارید چشم
کان پری پیکر بتنها میرود

هر کرا در شهر دید از مرد و زن
دل ربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب و سرو غیرت میبرند
کآفتاب سرو بالا میرود

باغ را چندین بساط افکنده اند
کآدمی بر فرش دیبا میرود

عقل را با عشق زور پنجه نیست
کار مسکین از مدارا میرود

سعدی از عشق نبازد جگربند و جو / حیف باشد که همه عمر بباطل برود

ایضا

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد / تشنه جان میدهد و ماء معین
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای / نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان / یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از و کس نگرفتست مگر باد بهار / که بر آن زلف و بناگوش و جبین می
مردم زیر زمین رفتن او پندارند / کافتابیست که بر اوج برین
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین / حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارند / با کمان افتد و گر خود بیقین میگذرد
گر کند چشم مرا او رنکند حکم و رواست / پادشاهیست که بر ملک چنین میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی / شاهد آنست که بر گوشه نشین می

ایضا

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد / آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد
دیگر آن مرغ کی از بیضه برآمد که چنین / بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
که درآموختش این لطف و بلاغت کامروز / مردم از عقل بدر برد که او گویا شد
عالم طفلی و خیل حیوانی بگذاشت / آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی / چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
پیشتر چون صدف از دانه ز جان می / گر نه از حسرت او دیده ما دریا شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین / گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست / وقت خوش بود و پدید آمد و گل رعنا شد

ایضا

... ز نگارستان بگلزار آید
غلغل از بلبل و لاله ... آید
افغان چمن نعره زنان و دیدم ... گریبان
زین غنچه که از طرف چمن زار آید

تا نبالب شیرین بستاند دل از دست ... کاشکه از غم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش ... دانند که اندر تن من نیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن ... بار ستم دستان بر بند هر که در

ایضاً

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد ... وان چه تیرست که از جوشن جان میگذرد

آن نه شخصیست جهانیست پر از لطف و کرم ... عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد

آشکارا نپسندد دگران روی چو ماه ... گر بداند که چه بر خلق نهان می

آخر ای نادره دور زمان از سر لطف ... بر ما آی زمانی که زمان میگذرد

صورت روی تو ای ماه دلارای کجاست ... صورت حال من از شرح و بیان می

تا دگر باد صبای چمن باز آید ... عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده ... دود ش آنست که وقتی بزبان

ایضاً

کشمش سیر به بینم مگر از دل برود ... آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع ... تا تحمل کند آنروز که محمل برود

چشم حسرت بسر انگشت فرو میگیرم ... که اگر راه دهم قافله بر گل برود

ره ندیدم که برفت از نظرم صورت دوست ... همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست ... که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم بکشی ... قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب ... پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست ... مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

گر همه عمر نداد است کسی دل بخیال ... چون بیاید بسر راه تو بی دل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری ... پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر ... مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

سهل

هوش می‌آمد و میرفت و دیدار ندید
می بدیدم نه خیالم ز برابر می‌شد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت
گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر می‌شد

گویی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منوّر می‌شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ور نه هر شب بگریبان افق بر می‌شد

ایضا

در من این عیب قدیمست و بدر می‌نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می‌رود

صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار
کین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود

عجب از دیده گریان منت می‌آید
عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود

من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش
اگرم میرود از پیش و اگر می‌نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت ازین کوچهٔ ما راه بدر می‌نرود

جور معشوق چنانست که آرام رقیب
گویی ابریست که از پیش قمر می‌نرود

تا تو مستور پدید آمدی ای فتنهٔ شهر
هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود

زخم شمشیر غمت را بشکیبایی عقل
چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود

ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز
کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گویی مگس از پیش شکر می‌نرود

زانکه درین صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده بر افتاد

گفتیم که عقل از همه کاری بدر آید
بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

یکم نظر افتاد و بران منظر مطبوع
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

شمشیر کشیدست و نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
مشتاق چنان شد که چو من بی‌خبر افتاد

ترا چنانکه تویی من صفت ندانم کرد
که عرض جامه به بازار در نمی‌گنجد

دگر به صورت هیچ آفریده دل ندهم
که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد

خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را
که سگ به زاویه غار در نمی‌گنجد

چو گل به یار بود همنشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد

جهان ارادت و شوقست در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد

به چشم دل نظرت می‌کنم که دیده سر
ز برق شعله انوار در نمی‌گنجد

ایضاً

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین
بر دل خوشست بی او نوشم نمی‌گوارد

پایی که در نیابد روزی به سنگ عشقی
گر بیم جان ندارد چون دل بکی سپارد

معشوق عشق جانان گر عاشقست و صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی حاصلست یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می‌شد
وآبم از دیده همی رفت و زمین تر می‌شد

تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گفتی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد

آن نه می بود که دور از نظرت می‌خوردم
خون دل بود که از دیده به ساغر می‌شد

از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم
پیش چشمم در و دیوار مصور می‌شد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی | در پایه جمادست او جانور نباشد
الا که در نباشد پیش تو اهل دل را | ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس | جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من | شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل می‌برد بدعوی فریاد شوق سعدی | الا بهیمه را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد | طامات مدعی را چندین اثر نباشد

ایضاً

جنگ از طرف دوست دل آزار | یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت | بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد بار سبک روح | گر بر دل عشاق نهند بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نه بینی | تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب دیجوری مشتاق | با او شوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی | چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
ور دست بشمشیر بری عشق همانست | کانجا که ارادت بود انکار نباشد
از من شنو و دوستی گل مکن انگاه | کم پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی | آن مرغ نداند که گرفتار نباشد

در صورت زیبا چو [illegible]
[illegible] برآید ز نظار نباشد
سعدی چو ازانکه سر از [illegible]
در بند نسیم خوش اسحار نباشد

ایضاً

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد
بیان دوست بگفتار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند
بسمع مردم هشیار در نمی گنجد
جهان فراخ نشستست یار در دل تنگ
که پیش رحمت اغیار در نمی گنجد

بانتظار تو آبی که میرود از چشم
بآب چشم نماند که چشمه میزاید

کند هر کسی از حضرتت تمنایی
خیال همت من از تو هم تو میباید

شکر بدست ترش روی جاودم مفرست
وگر بدست خودم زهر میدهی شاید

تو همچو کعبه عزیزی فتاده در اصل
که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

من آن قیاس بکردم که زور بازوی عشق
عنان عقل ز دست حکیم برباید

نگفتمت که بترکان نگه مکن سعدی
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

وله

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
وین بلاغت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در اندام تو خسبد
زهرم از غالیه آید که در اعضای تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

همه کس بنمودم خم ابروی تو در شهر
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل ننشاید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری گر بگشایی دلت از کف برباید

وله

ای کاروان مصری چندین شکر نباشد
ور لعبتان چینی زینجا خبر بیابد

این دلبری و خوبی در سرو و گل نباید
وین پادشاهی و ملکی در ماه و خور نباشد

گفتم بشیرازوی چشم از نظر بدوزم
تا پیش چشم خوبان تقوی سپر بباید

ما را نظر بخیرست از حسن ماه رویان
هر کو بشهوت افتد میل او بخود نباشد

بخت نیک بمنتهای امید برساناد و چشم بد مرساد
تا که چه کرد آنکه نقش روی تو بست که در فتنه بر جهان بگشاد
تو بدین چشم شوخ و پیشانی دل ما بازپس نخواهی داد
من بگیرم عنان شه روزی گویم از دست خوبرویان داد
عقل با عشق بر نمی‌آید جور مزدور می‌برد استاد
گفته بودم که رخت بر بندم یا ره بصره گیرم و بغداد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق پای ننهاده بود سر بنهاد
روی بر خاک رفت و نیست عجب که رود و هم درین هوس برباد
مرغ وحشی که می‌رمید از قید با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند سعدی از دست خویشتن فریاد
روی گفتم که در جهان بنهم گردن از بند بندگی آزاد
که بیرون پارس منزل نیست مصر و شامست و بصره و بغداد
دست از دامنم نمی‌دارد خاک شیراز و آب رکناباد

وله

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
طالب عشق دلی چو موم بدست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگین دلی کشندهٔ سعدیست هر که بدین صورتش کشند نمیرد

بحسن دلبر ما هیچ در نمی‌باید
جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه زده خون بیگنه و گنهکاران
که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بگو و مستی بیت یار و پیر و وجود
که پایدار بسر آید چو تنگی آید
امیدوار تو جمعی که روی بنمایی
اگر چو شمع نشاید که روی بنماید
شکست خوردم اگر میروی بعلل آید
شکر فشانی از دیده ام ببالاید

عاقلان از بلا بپرهیزند / مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را / مرغ عاشق بریده پر باشد

ایضاً

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد
می روی و التفات می نکنی / سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد

مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی / نرسد سائلی را که دری دگر نباشد
بر جهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم / نگهی که چشم مستت بخمار بر نباشد
همه شب درین خیالم که حکایتی که دارم / من بخواب و بختی که بخواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند / من و مرغ خانگی را که کمند و بر نباشد
نه من این گناه دارم که برسم اعتوایست / نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قدمی که دوست دارم چه زور دل درو بند / که بشیبت خون بریزد که درو قمر
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او / سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را / چو بهانه بسیجند دگر سفر نباشد
ورقی گران سعدی سخنی بدو نوشتی / ورق درخت طوبی بیت چگونه تر

ایضاً

شورش بلبلان سحر باشد / خفته از صبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبانرا / دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند / هر که زنده است بر خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست / کو کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل باو ندهد / مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خارکی در پای / نرود طرفه جانور باشد
گو ترش باش یار و تلخ سخن / زهر شیرین لبان شکر باشد

بکن

بخواند و بار ندادش کجا ز روی بخت | ببیت دیده مسکین و دیدنش خوشنود
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندآید | چنان درو جهد آتش که چوب نفط آلود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست | اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود
گنه بود و عبادت بود بر سر خلق | نبشته که آن ناجیست و این مردود
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید | درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد | چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان بود
سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب | سپید رومی هرگز شود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی | که چون نگاشته باشند مشکلست درود

ایضاً

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود | وانچه مرادرست عمر درین سر شود
تا تو نیایی بفضل رفتن سود نیست | ور بمثل پای ما در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت | زان همه آتش بکف دود دلی بر
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد | گر در و دیوار ما از تو منور شود
گر نکنی دوستوار بر طرف ما نگاه | حقه همان کیمیاست وین مس ما زر
هوش خردمند را عشق بتاراج برد | من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری | سنت پرهیزکار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا نگریزد ز دوست | هرچه کند جهد پس پای فروتر شود

چون متصور بود ور دولت عشقش دوست
هیچ کس پیش تو نیست هم نه چو تو متصور شود
بر تو خورست [illegible] عشق ریخته افتد و لیک
سنگ سیه [illegible] تا همه بو ار بود
هرکه بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

ایضاً

[illegible] هیچ کس از تو نیکوتر نباشد
[illegible] زمانه کمتر از تو نباشد
[illegible]
[illegible] و در آخر نباشد

با آنکه اسیر انداختی و خطا کردی
برگشته که بدر کردن نوع کرمی

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد

هر کو همه عمر او را سودای گلی باشد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس از الم و درد ت واقف نشود سعدی
الا بکسی کو را المی باشد

ایضاً له

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق بروم
تا هیچکسم واقف اسرار نباشد

می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

بندم مده ای دوست که دیوانهٔ مست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
الا بسر خویشتنت کار نباشد

سهلست بخون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو بسیار نباشد

ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار
مه را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

ارزد همه دانی که در کلبهٔ سعدی
شکریست که در کلبهٔ عطار نباشد

جان در سر و کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

ایضاً له

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکون است حکم بار خدای
بدین سخن سخنی در نیشوان افزود

بزنگ عاشقی بود در دل فرعون
که صیقل ید بیضا نیایدش بزدود

ای خواجه برو که جهد انسان … با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را … روزی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار … گر گوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند … در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدند … در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی … جان از تو عزیزتر نباشد

ایضا له

ترا نادیدن ما غم نباشد … که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی … ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی … که سرو راست پشتش خم نباشد
مبادا در جهان دلشاد آنکس … که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد … که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری … پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و مگذار … که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو پاشم … که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی … که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری … که غم با یار گفتن غم نباشد

حیف است دوست با دشمن یکجا بید
که هرکز بدیع محرم نباشد

ایضا له

دریای تو آشنا و نشناسد پیدا نباشد
یک سر موی که کشش ز پای جدایی نباشد
بسیار زیبا بود و بسیار دیوانه دارد
درویش که یار او رسانی تخمی باشد
ای حور رو جان
زیبا آن که وجود و پیوست علایی باشد
تا بیند که وجود و تا صورت بی تو باشی
گر جمله ضمیمار اصورت ضمیمی باشد
تا بیند که مسلمان اولیه ضمیمی باشد

گفتم بنیرنگ و فسون نهان کنم ریش درون
نهانم نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری در آتشم کز سر دخانم میرود

با این همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
کاشوب و فریاد از زمین تا آسمانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

ایضاً

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
مانند سرمه دان که درو توتیا رود

اینست حال تن که تو دیدی بزیر خاک
تا جان نازنین که برآید کجا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود

بر سایه بان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

پایبست کمند بیند مسکین و اسیر
گر زانکه مرا برآید و با چاره و

ایضاً

تا حال منت خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردم
دیگر چکنم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی
در شهر شما مگر نباشد

گویند چرا نظر نبندی
تا مشغله و خطر نباشد

آنرا مسلمست تماشای نوبهار — کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای غافل آنچه در سر تست از هوای گنج — بایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد — گر دیگرش خلاص بود زیرکی

ایضا له

این که از جنت فردوس یکی می آید — اختری میگذرد یا ملکی می آید
هر شکربار که در میرسد از عالم غیب — بر دل ریش غریبان می آید
تا مگر یافته گردد بتفحص حد او — نفسی میرود از عمر و یکی می آید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود — هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

ایضا له

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح — روزی خبرت نیست که چون میگذرانند
بخت این نکند با من سرگشته که یکشب — در خانه من پا بنهی و همسایه بداند
هر کو سر سوگند تو دارد بحقیقت — دست از همه چیز و همه کس درگسلاند
امروز جدائی تو که در آتش و آبم — چون خاک شوم باد بگوش تو رساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق — گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گلرا همه بر دست گرفتند و ببوئید — بلبل نتوانست که فریاد نخواند

ای ساقی این فتنه نوخاسته از جای — برخیز و دو قطعی بجبر بنشانند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار — در دامنش افشانم و از من بستانند
سعدی تو درین بار و دلبر وفا نداند — فریاد مکن بار کشید باید و بر ماند

ایضا له

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود — وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام رنجور ازو درمانده و مهجور ازو — گویی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود

دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان تا که جان / گر بدین مقدارت این دولت میسر می‌شود

ور کمند زلف او دل مبتلا شد / پیل اگر در بند مویی افتد مسخر می‌شود

عیشها دارم درین آتش که پنهان میدهم / کاندرونم گر چه می‌سوزد منور می‌شود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست / ظاهرم با جمع و باطن جای دیگر می‌شود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش / باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود

آب شوق از شعر سعدی میرود بر دست و خط / لاجرم چون شعر میگوید سخن تر می‌شود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که خود / چون همی سوزد جهان از وی معطر می‌شود

ایضاً له

بلبل بیدل نوایی میزند / باد پیمایی هوایی میزند

گر نبینم زیر پرده‌ی سرای / اندرونم مرحبایی میزند

آتشی دارم که میسوزد وجود / چون بر و باد صبایی میزند

گر چه دریا را نمی‌بینم کنار / غرقه حالا دست و پایی میزند

فتنه‌ای بر بام باشد تا یکی / سر بدیوار سرایی میزند

آشنا یا بر اجابت مرحمت / زانکه شمشیر آشنایی میزند

حیف باشد دست او در خون من / پادشاهی با گدایی میزند

بنده هم گر پیش کامم میکشد / راضیم گر بی خطایی میزند

شکر نعمت میکنم گر خلقتی / می فرستد یا قفایی میزند

ما پسندیدیم و پسندیدست پیش اهل رای / هر که پیش عشق رایی میزند

مجلس آنگه چنگ نیکو خواران بسوز / مطرب با خوش نوایی میزند

دود از آتش سر میرود چون از وی نیل / سعدی این دم هم ز نظامی میزند

ایضاً له

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود / تا بشنود حسود و بدرد و بادی شود

من بنده‌ام ز عالم اگر بگذرانی / عاشق که هم بیش زندگی

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بی جان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابروشس خم نگار بماند و عذرا نیست چو نیش
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که وقتی کمری می بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خوکرده آتش خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

ایضاً

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد

شیراز مسکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بویی بصحرا میبرد

من پارسا دارم تا بر روز ایت بجای پارسان
کان چشم خواب آلوده خواب از چشم بیدار ما میبرد

بر طاس در بر میکنم هر لحظه‌ای اندام او
چون خارپشتم گوییا سوزن در اعضا میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش عذر او
دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد

دل بردن و چون درد او دوا امروز [illegible]
کافر نداند پیش ازین بایستی میکشید [illegible]
گر نصیحت میکند در درد [illegible]
دیوانگان عشق را دیگر نبود امید [illegible]
وصفش چو در اندر گرد کس دریای [illegible]
سعدی که شوریده [illegible]

ایضاً

آنکه عشق و کبرش با هیچ صورتی بود
نقش او در چشم ما هر روز نو زیبا بود
عشق [illegible] دوایی [illegible]
[illegible] ان ملکت [illegible]

اگر هلاک کند جانم تیغ فرقت / حلال باشد خونی که دوستان ریزند
بساط سعدی غیرت ست و آستان ضیا / که از تو صبر نباشد که با تو تیز زند

ایضاً له

نه هر چه جانور زند آدمی دارند / بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زر اندود چون بوتریند / خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی قیمتند و کوته قدر / که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد زبان گفتن نیست / تو گوش دار که با جملگی بکف زند
گر زینها بکشی و نار بر سر خاک / مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گرانی کند این روزه نوبت ملکت / که بگذرند و با بنای هر بگذارند
طمع مبند ز دنیا پس هوا و هوس / که بر شود مگرش خاک بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان / بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود / نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

ایضاً له

آفتاب از کوه سر بر میزند / ماه روی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش / هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش را / تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین روی و سرو قامتش / طعنه بر بالای عرعر میزند

روی و چشمی دارم اندر مهر او / کین گهر میریزد وآن زر میزند
عشق را با شکیب پای [illegible] / [illegible] بر هم زند
تا حبیبش چنگ [illegible] / [illegible] بر هم زند
آنکسی چون روی یار [illegible] / [illegible] بر هم زند
نو کسی [illegible] / [illegible] بر هم زند
در بروی دوست بستن [illegible] / ور ببندی پای بر در میزند
سعدیا [illegible] بالا وکن / [illegible] در میزند
کی سخن [illegible] پیش کسی / [illegible] در میزند

ایضاً له

ذکرها

گلم ز دست برون برد زورگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید

ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را
چنان شدم که بجویندم خیال در نظر آید

هزار قرعه نیامت زدیم و باز نگشتی
ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید

ضرورتست که روزی بکوه زهره درد [illegible]
جهان بگیرد سعدی که آب باکمر آید

ایضاً له

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
جان رفتست که با قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که خداوندی او بر سر اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من خجلت
وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو ازان پای گرفتست بیکجای مقیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

پی تو گر باد صبا میزندم بر دل ریش
همچنانست که آتش که بحراق آید

گر فراقت بکشد جان بوصالت ندهم
تو گرو بردی اگر جفت اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

ایضاً له

نه مرد عشق بود [illegible] بلا بپرهیزند
سر رفیقان ما را [illegible] بیاویزند
[illegible] طلب [illegible]
امیدواران وصل [illegible] بریزند
[illegible] من نیست
که تو روی [illegible] از لطف [illegible]
که [illegible] جام برآید
[illegible] صورت [illegible]
که بنشینی و [illegible]
رضای دوست [illegible] اگر بریزند
هزار [illegible] عمر [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
بلبلان را در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف
هوش هشیاران مجلس برده اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشانه در می کرده اند

ما بیک شربت چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد
فرش دیبا در چمن گسترده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند

تا جهان بودست جماشان گل
از سلحداران خار آزرده اند هم

عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده اند

ایضاً له

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هرجا روند

حلالست رفتن بصحرا ولی
نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ربود
چو خواهند جایی که تنها روند

که بینند از باغبانان گل
که از بانگ بلبل بسودا روند

برآرند فریاد عشق از جبل
گر این شوخ چشمان بصحرا روند

همه سروها را بباید خمید
که در پای آن سرو بالا روند

بسا هوشمندان که در کوی عشق
چو من غافل آیند و شیدا روند

بسا نازنینا که پیش سپاهان بلیغ
اگر پیشواران ببیش پا روند

نه سعدی درین شکل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند

ایضاً

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم و گر ترش نشینی
ستیزه از تو تحمل کنم که نیشکر آید

جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
بیا نه غم و شمنم ای دوست تا لب آورید

که هر که پیش تو کشته شد آب حیات آید

آنان که بدیدار تو در رقص نیامد[ند] | چون میروی اندر طلبت جامه دراند
سعدی بخطا ترک محبت نتوان کرد | بر در بنشینم گر از خانه براند

ایضاً له

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد | داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغ و ورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت | گر بدوزخ بگذرانی آتشش پیرامن نگرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم | بنده‌ام گر صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز | عشق میورزی بساط نیکنامی درنورد
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش | ور بمیدان میروی از تیرباران برمگرد
حمل رعنایی مکن بر گریه صاحب سماع | اهل دل دانند تا زخمی نخورد آهی نکرد
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت | شمع می‌بینم که اشکش میرود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از تو در سوز فراق | گر بهار آید بپرسم لیس بعد الورد ورد
هر کجا دردی چو سعدی میکند از کو منال | چون دلارا طبیبی میکند داروی درد

ایضاً له

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند | من خود این پیدا همی دانم که پنهان گفته‌اند
پیش ازین گفتند کز عشقت پریشان حال | گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه | جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند
تا چه مرغم کز حکایتهایش عنقا کرده‌اند | تا چه مورم کز سخنهایش سلیمان گفته‌اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس | دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
دیگر سودای زلیخا پیش یوسف برده‌اند | حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نهان می‌شد و جرمم آشکار | آنکه بر اجزای کاغذ مردم دیده اندران
در بلاغت قافیه چه حاجت ... گفته‌اند | تا جفای عشقم از بیرون نباید ...
بیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا | بیش از آنست او که دوست میدارم ایشان
عاشقان دانند کار دوستداران حال | این سخن در دل فرو ناید که از جان گفته‌اند

خرما دور وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالس دارند

حال سعدی تو ندانی که گرفتار دلی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش

ایضا له

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
که محالست درین مرحله امکان خلود

ای که در شدت فقری و پریشانی حال
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که برو میگذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

این همان چشمه خورشید جهان افروزست
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

از ثری تا بثریا بعبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن
گرت ایمان درستست بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

ایضا له

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

[illegible] که چشمی به بر او
صاحب نظر آنند که [illegible] اند

با روی تو دارند و [illegible]
[illegible] غم دین دارند و [illegible] غم بیهوده خورانند

بعد از غم رویت [illegible]
ساقی بده آن کوزه [illegible]

کانها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست

[illegible] بی بصرانند
افسوس [illegible] ای سرو روانی

تا رای [illegible]
گر [illegible] طایفه [illegible] منتظرانند

امان

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشته عشق
تبرک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت کسی میوه نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

ایضا

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم بود آفتاب خیمه برون بس فکند

طفل گیا شیر خورد شاخ گیا گو ببال
ابر بهاری گریست طفل چمن گو بخند

تا بتماشای باغ میل چرا میکند
هر که بخلیش درست قامت سرو بلند

عقل روا می نداشت کش سر اسرار عشق
قوت بازوی عشق تیغ صبوری بکند

دل که بپایان گرفت چشم ندارد براه
هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار
بس که نخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
در قبل دوستان نیش نباشد گزند

آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسید
می نکند التفات آنکه بتیغش کشند

سعدی اگر عاشقی عشق طریق عتب
باکف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

ایضا

شاید این طالع میمون که بفالش دارم
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارم

کرد آفاق چنین روی دگر نتوان دید
همه آیینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دوام غمش پیر که گیتی دل
عجب از زنده که با دانه باتش دارند
این همه میل که با دانه ... پرپیچ
تا نبینی که چه اندر دهن تنگ ... پسته
تا نبینی که چه ... وصالش دارند
هیچ جز غیر که توقع بوصالش دارند
... آنست که فرعی که بپای افتاد و
طالب آنست که با روی ... باتش دارند
تا بجای تو ولی پیرو ... مجنون
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونست
همه یاران که ... پیش ... زلف و کمالش دارند
دوستی با تو حرامست که ... چنان و
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند | کو مرهمت اگر دگران تیغ میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار | همچون طلسمهای جمالت بدامنند

تلخست پیش طایفهٔ جور خوبروی | از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده با بدوز | کاینان بدل ربودن مردم معیّنند

یک بامداد اگر بخرامی ببوستان | بینی که سرو را لب جوی برکنند

یا بر قیاس چشم تو بادام فروگذار | یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف | صندوق سرّ تست مبادا که بشکنند

حسن تو نادرست درین دور و شیوه من | من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

گویی جمال او که ببیند خدای اوست | الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

ایضا

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند | گرفتگان ارادت بجور نگریزند

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست | که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

بگیر جامه صوفی بیار جام شراب | که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران انگار | هزار فتنه بپا شد اگر برانگیزند

مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد | رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

اگر هلاکت سعدی بتیغ دوست بست | حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما عجز است و آستان رضا | که از تو صبر نباشد که با تو ستیزند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
کسان که در رمضان چنگ میشکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند | گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان | حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست | دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز | گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
این سرایست که البته خلل خواهد کرد | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان | گل بی خار جهان مردم نیکوسیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

ایضاً له

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند | نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند | تا ترا یار گزیدم همه یار اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری بودست | مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید | حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس | که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز | خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعهٔ باشد و مشکل کاری | که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماندست | بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی | باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

ایضاً له

یکی بر تربتی فریاد میخواند | گدایان پادشاهان چه باشند
بگفتم تخته‌ای برکن ز گوری | ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت | که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید | که چون جلاب در حلقت چکانند
چنین سقمونیای شکرآلود | ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

ایضا

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد | آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد
دیگر آن مرغ کی از بیضه برآمد که چنین | بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
که در آموختش این لطف و بلاغت کامروز | مردم از عقل بدر برد که او گویا شد
عالم طفلی و میل حیوانی بگذاشت | آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی | چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
بر نشد چون صدف از دانه لولو دیدی | که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
عقل را گفتم ازین فتنه سلامت بنشین | گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست | وقت خوش دید و بخندید و گل رعنا شد

ایضا

توانگران که بجنب سرای درویشند | ضرورتست که هر وقت از او بیندیشند
تویی توانگر حسن از غنای درویشان | خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند

[illegible] کیمی و [illegible] بجان آمد
تا چه عمر [illegible] آنکه می کشید
گر دوست پیمان [illegible] ز نو پشیمان
وا [illegible] نیکی [illegible]
گر دوست پیمان و وفا دارد [illegible]
غلام همت رندان و [illegible] دشمن [illegible]
گر از محبت با دوست [illegible] تلخ دیدم
مرا نه [illegible] لب شیرین [illegible]
خانه صاحب [illegible] نوشته [illegible]
چون [illegible] رندو مسکین [illegible]
[illegible]

ایضا

هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودای او | پیل اگر در بند می‌افتد مسخر می‌شود
عیشها دارم درین آتش که پنهان می‌دهم | کاندرونم گر چه می‌سوزد نه سوزی می‌شود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست | ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود
غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش | باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود
آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر روی و خط | لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود
قول مطبوع از درون سوزناک آید چو عود | چون همی سوزد جهان از بوی معطر می‌شود

ایضاً له

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل | با این همه خار بر سپر آورد
تا پای مبارکش ببوسیم | قاصد که پیام دلبر آورد
مانا مه بوی کسی برده بودیم | او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی | بویی ز تو بوی خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند | نشنید که هیچ مادر آورد
شاید که کند بزنده در گور | در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت | روزی شبها ز دیگر آورد
سعدی دل روشن صدف وار | هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعش | شور از متمیزان بر آورد

بنکست جنین تا بکمال بر آمد
گر هم ازهان آن عالم روا شد
زن و فرزند و خویش و پیوند
برادر و خواندگان کاروا شد
شیخ پرستی اندر هیچی دل
گر پای ایشان بماست بی پا ماند
تا اول خاکی بود است آدمی زاد
تا آخر چون نیند پیچی بماند
بس آن بهتر که اول و آخر خویش
بند نشنید و فرد و زود برآمد
زمین جیزی نخورد از خلق و جیزی
هنوز از اکبر سر بر آسمان ماند

بانصاف زان دولت و رندیم [illegible]
که نماندست یکی [illegible] باید [illegible]

ایضا له

آنکه نقشی دیگر [illegible] جای مصور [illegible]
نقش [illegible] در چشم ناید روز و شب [illegible]
عشق و [illegible] سلطان [illegible]
بخلاف آن مملکت [illegible]
دیگر از تلخ [illegible] عشق
ما دوست دوست [illegible]
دل زجان [illegible]
سر بدین [illegible]

انجا شکری هست که چندین مگسانند
یا بو العجبی کاین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچکسان در طلب ما چه کسانند

ای قافله سالار چنین تند که رانی
آهسته که در کوه و کمر بار کسانند

من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
وانیان همه قلب‌اند که پیش تو کسانند

انان که شب آرام نگیرند بگویید
چون صبح بدیدیت که صاحب نفسانند

وانان که بدیدار حبیبان میل ندارند
سوگند توان خورد که بی عقل کسانند

وانی که جفا میبرد از دست رقیبت
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند

ایضا له

بنازای خداوند اقبال سرمد
بتخت همایون و بخت ممهد

مغیث زمان ناصر اهل ایمان
گزین خدا یاور دین احمد

خداوند فرمان ملک سلیمان
شهنشاه عادل اتابک محمد

همه نامداران و گردن فرازان
بزنجیر پیچی الا یادی مقید

سر بندگی بر زمینش نهاده
همه نامداران دریای سرحد

خردمند شاها رعیت پناها
که مخصوص بادی بتایید سرمد

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که بخت جوان باد و جاه ممهد

بنو دست تا بوده دوران گیتی
باتقای ابنای گیتی معوّد

مؤبد نماند این ملک دنیا
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است / پشتم بسان ابروی دلدار درهم است

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت / این شادی کسی که درین دور خرم است

تنها دل منست گرفتار در غمان / یا خود درین زمانه دل شادمان کمست

زینسان که میدهد دل من داد هر غمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلم است

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / آیا کجاست انکه همه زور و سنبکست

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من / از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم / پیوندی اینچنین که میان من و غمست

ایضا له

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست

نه همه دل بقد و قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو / کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم پی کسی دگر ببرد / که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری پی نظیر من چکنم / که مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر آنست آن دل چو حدید / در خور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم بعشقبازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

ایضا له

هر که خصم اندر و کمند انداخت / بمراد ویش باید ساخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد / نقره فایق نگشت تا نگداخت

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت / که نه دنیا و آخرت درباخت

آنچنان عشق یار کرد مشغولم / که ز خویشتن نپرداخت

همچنان پیش سنگ عشق میگویم / که بجز جان نتوان باخت

سر گرم دل بسوخت / آفرین بر زبان شیرینت

کاین همه شور در جهان انداخت / سعدیا چون تو ... از حدیث تو نیست

هیچ روزگار را ... ساخت

اول منتری با بر بیا بیرون ای نازنین بیا [illegible]
[illegible]

بنده ام گر تاج بخشی ور بری سر پای بست
ور چه پیش عاشقان از معشوق باک نیست
عقل و تقوی خرد و پاکی و دیگر هر چه بود
باز چون بر عاشق بیدل ز تن کریمان نیست
عجز بیچاره کجا از قفس زر ره اکنون بیایی
زیر بام بوی لب حیف نظر بی توام روز دگر
سعدیا چند انکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گلبن بیش از آن است ای عندلیب بیار است

ایضاً

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم	هر چه زان تلخترم گر تو بگویی شکر است
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست	خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر	بند پایی که ز دست تو بود تاج سر است
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست	ترک لولو نتوان گفت که در یا خطر است

ایضاً

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست	الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب	گفتا که چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف ببندگیت کمر بسته بر میان	بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرگز نشان چشمهٔ کوثر شنیده‌ای	کو را نشانی از دهن بی‌نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری	در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت در آسمان	هر ماه ماه دیدم و چون ابروان تست
ای باد روح پرور از انفاس صبحدم	گویی مگر نطیرهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر	بینم که دست من چو کمر در میان تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی	سعدی بیوسه‌ای ز لبت میهمان تست

ایضاً

کس بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست	خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند	آب روی نیکنامان در خرابات آب جوست

کلام

خیالش در نظر چون آیدم خواب / نشاید در بروی دوستان بست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست / نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست / وگر خونی بیاید کشته‌ای هست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت / نمی‌باید دل درماندگان خست
بآخر نتوان بریدن / باول خود نمی‌بایست پیوست
دل از دستت برون رفت سعدی / نیاید باز تیر رفته از شست

ایضاً له

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت / چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم / پرده برانداختی کار به اتمام رفت
مه نتابد بروز چیست که در خانه تافت / سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق / خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر / طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی / حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت / آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان / راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت
خاطر سعدی بعشق میل نکردی ولی / می چو فرو شد بکام عقل بناکام رفت

ایضاً له

هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظرست / عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید / یا سیاهی و سپیدی بشناسد نظرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست / خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ / بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو صید باشی نگریزم از نهیبت

بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی
متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت

اگرم برآورد بخت و بتخت پادشاهی
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
بدر آی گر نه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن
چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خدای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداز از نهیبت

ایضا له

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگر نه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا در زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دلستانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست

توان گفتن بمه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین زبان هست

ندانم قامتست این یا قیامت
که میگوید چنین سرو روان هست

بگفتن بر نیاید شرح حسنت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد آستان هست

به دو سعدی اگر گوی عشق جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

ایضا له

نشاید گفتن آنکس را دلی هست
که ندهد بر چنین صورت دل از دست

نه مستوری که با او می‌توان گفت
نه حیلی کز کمندش می‌توان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز
که هشیاران نیاویزند با مست

سر انگشتان مخضوبش نبینی
که دست صبر بپیچید و بشکست

چنان

مشنو ای دوست که بغیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقهٔ موی تو گرفتاری هست

هر که گوید که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که منعم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست
که نه من مستم و در دور تو هشیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر عطر که در کلبهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

اصفهان

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی حرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی را گر به پیچی گشته بادو است
بدیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در دور حسنش
که با دل باشد الا بی حصارت

مرا آن گوشه چشم دلاویز
بکشتن میکند گویی اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد
خداترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را
که پیراهن نمیسوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

ایضا

متناسبست و موزون حرکات دلفریبت
متوجهست با ما سخنان بی حسیبت

چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

فریاد من از غم نگار است
افغان من از فراق یار است
بی روی چو ماه آن نگارین
رخساره من بخون نگار است
خون جگرم ز فرقت او
از دیده روانه در کنار است
کس را ز غم من آگهی نیست
زان جان و دلم چنین فگار است
از دست زمانه در عذابم
آوخ که جهان نه پایدار است
سعدی چه کنی شکایت از دور
چون شادی و غم نه برقرار است

صبحدم بادی بصحرا برد خاکی از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست با ما گر بسازد دولتی باشد عظیم
ور نمی‌سازد بباید ساختن با خوی دوست

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
بی گمان مملکت بگرفت از پهلوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود می‌پرورد
ور براند نیز شکوان کرد با بازوی

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی

هر کسی بیخویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی

دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی

هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود
هر کس از سویی بدر رفتند و ما از سوی

کاش باری باغ و بستان را که حسنش میکنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی

ایضاً له

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
هر که عاشق شد ازو راه سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سر راه سلامت برخاست

کی شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ملامت برخاست

وجد غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

ایضاً له

لی

حبیب آنجا که دستی برفشاند
محب از سر نشاید تا بخیلیست
زما گر طاعت آید سرمساریم
وز ایشان گر قفا آید جمیلیست
بدیل دوستان گیرند و یاران
ولیکن شاهد ما بی بدیلیست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلیست

ایضا

شب دراز که داند که تا سحر چندست
مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهرگسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بجای پای تو وان عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
خیال وصل تو بیخ امید بنشاند
بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب درین که تو مجموع و گردیاگس کی
بزیر هر خم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
گمان برند که پیرهنت گل آکندست
ز دست فتنه نه تنها منم درین سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

وله

صحبتی که سر کنیم دیده برو بناییست
بار از امتحان زنم حلقه آشناییست
هر سر بر سلطنت بنده دو و باو داد
که بود آنکه از رسد نوبت پی از گداییست
بر ده اگر بر آن انحقی وه که فتنه اردود
چون رسیدیس ار بر وده مهرو واین بیوفاییست
کوشه چشم خاطری بر سر ما سعان فکن
تا شب ره روان شود روز روشناییست
ای همه بندگان زبر خط باد بناییست
سعدیا مکن زنی و مجادوی
راه تو بیست عیب و پارساییست
تا خیال در او برو پری و باد

مرا هم آینه روزی قتیل عشق ببینی	گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند	زهی حیات نکونام و رفتنی بشهادت

ایضاً

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست	که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی که در سماع آید	چه جای جامه که بر خود همی بدرد پوست
هر آنکه با رخ معشوق ما نظر دارد	بترک خویش بگوید که ترک عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر	که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق	چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده ام بینی	از آن بپرس که چوگان از آن کیست که گوست
بآب دیده خونین نبشته قصه عشق	نگه بصفحه اول مکن که تو بر توست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را	رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قد	کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم	که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر در پیند سعدی را	بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

ایضاً

شراب از دست خوبان سلسبیلست	وگر خود خون میخواران سبیلست
نمی دانم رطب را چاشنی چیست	همی بینم که خرما بر نخیلست

نه وسمه است آن بر ابروی دلبندی خضابست
نه سرمه است آن بچشم و روی کحلیست
همه انگشتان صاحبدل و دینست
نه در حنا که در خون قتیلیست
الا ای ساربان محمل براند
که یار اندر بر یاری رحیلیست
مران شب در فراق روی لیلی
که مجنون رو و لیلی طویلیست
کند ایشان امید و ابنای تماشا
بپا با نیز ابراهیم خلیلیست
چو مور از آشیان و چران رو بباید
وگر خود ره بزیر پای پیلیست

من سری دارم در پای تو خواهم نا دید | خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بی جانست | آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ٔ | صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
جور تلخست ولیکن چکنم گر نبرم | چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری | سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

ایضاً

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست | یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند همه کس | که حرامست بر آنکس که نظر طاهر نیست
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا | کانچه من میکنم از بیخبران ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد | شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد | سست عهدست که بر داغ جفا صابر نیست
سر موئیم نظری کن که من اندر همه عیش | یک سر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودازده دلشده را | چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست
هر که سرپنجهٔ مخضوب تو بیند گوید | که بدین پنجه یکی کشته شود نادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم یکروز | بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی | همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

ایضاً

همین شیوه و حین کسی با تو ز کار ارادت | [illegible] تو زیادت
هر که را که جهان مهر او لیست | [illegible] بارگاه قبول
کسی چو او نباشد | [illegible] ستان عبادت
کجا روم که نیم [illegible] | [illegible] پروانه
مرا بود زیارت | [illegible] و اعادت
که هجر و وصل تو دیدم جه جای | [illegible] حال ضعیفان
[illegible] نظر [illegible] | [illegible] عیادت
[illegible] | [illegible] ارادت
[illegible] | [illegible] سعادت
[illegible] | [illegible] بکدام زنم و یار
یا نیست که چشم | [illegible] و طاعت
روم کی بی تو | [illegible]

ترک خوبان خطا عین صوابست و نکوست
چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم
که حریف ما سرویست که در بستان نیست

ای پری روی ملک صورت انسان سیرت
هر که با مثل تو انسش نبود انسان نیست

چشم برکرده بسی خلق که نابینااند
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درد دل با تو همان به که نگوید درویش
ای برادر که ترا درد دل پنهان نیست

آنکه من در طلب قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که درو حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصه سودای ترا پایان نیست

ایضا

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت
که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد
آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند
چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را
که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بکسی
[illegible] کز سر من آن همه پندار برفت

آخر ای مورمیان بسته ایمان خیزان
چه خطا رفت که سر کوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود
که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت

بنماز آمدم محراب دو ابروی تو دید
دلش از دست بدر رفت که زنار برفت

پیش تو مردن ازان به که بکسیم گویند
نه بصدق آمده بود این که بآزار برفت

کس بپهلوی تو ایستاد نیارد رفت

ایضا

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

[illegible]

264

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
ور حبیبم سر بریدن نیست

دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ بر کشیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسید
چاره جز پیرهن دریدن نیست

با خداوندگاری افتادم
کش سر بنده پروریدن نیست

با خود افتادگان مسکینم
حاجت دام گستریدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

ایضاً

درمن این هست که صبرم ز نکورویان نیست
از گل و لاله گزیر است و ز گلبویان نیست

درگم کرده درین شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب براجویان [illegible]

آن پری زاده نه بارست که مطلوب منست
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر از دوست بیاور که چرا
خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش به پری رویان نیست

ایضاً

درد عشق از تن درستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی خوشتر است

عقل بهتر مینهند ارکانیات
عارفان گویند مستی خوشتر است

[illegible] ز آواز و پیاوجاه
خوب [illegible] خوشتر است

نیستی وقتی [illegible] هم رود
چون گرانباران [illegible] خوشتر است

[illegible] و زیادتی
سعدیا چون دولت [illegible] خوشتر است

[illegible] در زیر و [illegible]

ایضاً

در من این هست که صبرم ز نکورویان [illegible]
[illegible]

[illegible]
ای که مطبوع [illegible] است [illegible]

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
عاجز آمد که مرا چاره و درمانی نیست
تو کجا باکی ازین خار که در پایی نیست
با چه غم داری ازین درد که بر جانی نیست
گر ای کعبه مقصود و کجا اعادی نیست
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
کس برای چه کشند بند که فرمان تو نیست
ور بخوانی بعجب از عنایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه خفتست که انگشت بدندان تو نیست

ایضا

سرو چمن پیش اعتدال تو پست
روی تو بازار آفتاب شکست
شمع فلک با هزار مشعله نور
پیش وجودت چراغ باز نشست
توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مست
با همه زورآوری و فردی و شیری
مرد ندانم که از کمند تو جست
این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست
وان دگر از عاشقان بدرد تو خستست
دیده بدل میسپرد حکایت منظور
دیده ندارد که دل بمهر نبست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق
پیش کسی گو کش اختیار بدست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر
هر که ندارد دواب نفس پرست
شکر سعدی که ذوق طبع ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبست

ایضا

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر آن کس که بصر دارد و حیران
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر جهانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده این آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر تراهست که نیز از من و امکان بگذشت
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشترست

زاب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار
با من مگو که چشم بر احباب خوشترست

زهرم مده بدست رقیبان تندخوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

سعدی دگر بگوشه وحدت نمی‌رود
خلوت خوشست و صحبت احباب خوشترست

وله

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشم بر رخ ز سودای تو سیلاب داشت

تن بفکر عقل مسکین تا بگاه صبح دید
تن پریشان و دل شوریده چشم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنه عشقت سرای عمر در طبطاب داشت

نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده‌ام می‌جست گفتندم نبینی روی دوست
عاقبت معلوم کردم کاندرون سیماب داشت

روزگارم عشق خوبان شد فدای نیکخوی
باز دانستم که شهد آلوده زهر ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
کاول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

ایضاً له

زمن مپرس که در دست او دلت چونست
ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

اگر حدیث کنم تن درست را چه خبر
کاندرون جراحت رسیدگان چونست

بچشم طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده در پی بیچاره که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هرکس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی
که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
بنزد عشق تو کوشش نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
مرا بهرچه بگویی ارادت افزونست

نه او بشاهد ما دی ز دوست می‌گردد
بیا که چشم و دهانت نه بیست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گویی که چون جیحونست

تمت

تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست
بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن از رخ چون ناردان دوست

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

روزی بپای مرکب تازی در افتمش
گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآید درین طلب
باشد که نام من برود در زبان دوست

چون شهربند نیست بهر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خویشتن همیبرم این شوق تا بخاک
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ایضاً له

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ دانم
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو گشتی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

نصیحت آدمی سوی بگوش جان کن سعدی
هم آدمی شنیدست بیان او

ایضاً له

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست

شمعی بپیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

همه عالم بعشق بازی رفت | نام سعدی که در ضمیر تو نیست

ایضاً له

دیدار تو حل مشکلاتست | صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت لطیفت | عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی | گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانرا | بازآر که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز | دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوش دارو | فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم | در شهر که مبطل صلاتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق | می بینم و هر دو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن | کاین نعمت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان | چه فایده گر جهان فراتست
سعدی غم نیستی ندارد | جان دادن عاشقان نجاتست

ایضاً له

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت | تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم درویش نباشد که تو خود صورت خویش | گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد | تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ [illegible] پیداوست [illegible] حسن ترا
صبح [illegible] بیاید ازین [illegible]
بارها گفته ام این روی [illegible]
تا تامل بکند دیده [illegible] اولی البصر
بازگویم که این صورت و معنی [illegible]
تا بگویند [illegible] اولی البصر
[illegible] چشم [illegible] باید داد
راه صد [illegible] بگویند [illegible]
تا بکی دوست [illegible] بر من [illegible]
آنچنان سخت [illegible]
تا ندانی که [illegible] بشنید سعدی
[illegible]

دیده شاید که پی تو بر کند | تا نه بیند فراق دیدارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب | که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود | چه غم از چشمهای بیدارت

ایضا له

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست | از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه شیرین و چه دلبند | در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام | از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوشش از زن و از مرد | تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون | مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا چه کار آید و فردوس چه باشد | از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد | کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم و چه سازیم | چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبریست که موتست | وز دست شما زهر نه زهریست که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری | عیشیست ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی | انصاف بدادیم که جرم از طرف ماست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد | گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

ایضا له

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست
که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همین دل بلعل و قامت سرو
که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو
کس ندانم که صیدگیر تو نیست
دل مردم کسی و کس نبرد
که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر ترا دیگری نظیر من است
که مرا در جهان نظیر تو نیست
نه مرا هست این سرای دل و دیده
در خور صدر چون حریر تو نیست

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی | بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید | چو راست می نتوانم نمود نیست روایت
وا سخن بنهایت رسید و عمر بپایان | هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

ایضا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست | پیر نگردد که در بهشت برینست
آینه پیش آفتاب نهادست | بر در این خیمه یا شعاع جبینست
دیگر ازین جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
گر همه نقشی ز لوح فکر بشویند | عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست | گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
مهر تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت | بانگ برآمد که غارت دل و دینست
سیم و زرم گو مباش و دولت و اسباب | روی تو بینم که ملک روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد | زهر بداریم بده که ماء معینست
سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست | گر ره دیگر رود ضلال مبینست

ایضا

بنده وار آمدم بزنهارت | که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم | معتقد میشوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست | من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست | که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف | می کشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی | که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم | حذر از چشم مست خونخوارت
تو ملولی و دوستان مشتاق | تو گریزان و ما طلبکارت

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
برین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
قضای عشق درآمد بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که حسن تا بچه حدست و عشق تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن بپیش دگری بحمایت
ز حد من چه [illegible]
[illegible] ضعیف است [illegible]
[illegible] که کردم اگر [illegible] نباشد
فراق روی تو چندین بس است [illegible]

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم دریغا که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خودرنگست

ایضاً

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست
شاهدش رفتار و گفتن شیوه‌اش از لطف و روی
نادرش بالا و رفتن دلبر از طبع و خوست
خاک پایش بوسه خواهم داد اگر آبم برست
آب روی مهربانان پیش معشوقان چو جوست
گر خیال یار اندیشند باری چون تو یار
یا هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
تا نگوید بازم آنکه وصف دندانش کنم
از که می‌پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در گفت و گوی عاشق اندر جستجوست
هر کرا گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کانچنان شوریده با شیرین نگنجی در فروست
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

سعدی چو دوست داری از این دو غم فارغ / ور دشمنی بیاشد با هر که در جهانست

ایضاً

حیرت است که بی روی تو آرامم هست / طاقت بار فراق این همه ایامم هست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد / سر مویی بغلط بر همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود / چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن / بامدادان که به پیشم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم / بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بتحکیم بدر آیند و خلاف / من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم / بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی / بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد / آنکه گوید که دلم هست و دلارامم نیست

ایضاً

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصلست
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی بر دلست / بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگانست / چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست
آنکه میگوید نظر در صورت خوبان خطاست / او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته ران کآرام جانم در محملست / چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

ایضاً

دردا که بمردیم درین سوز نهانی
وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

ایضا

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بی حاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب
جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

ایضا

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

آیینه را طلب کن تا خویشتن ببینی
وز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزم درست باید تا می‌کشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن
تا همچو روی نیکی بر باد بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
این داورا شکارا می‌بینم از نهانت

مردم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

والحق چراغ [illegible]
حسن تمام [illegible]

من آب زندگانی بعد از تو [illegible]
بیدار باشم [illegible] بر خاک آستانت

من [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] زمانت

اندرونم ز شوق می نالید
ور بنالید بی چه درمان داشت

می نپنداشتم که روز شود
تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودند
باد گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت

راز من از پرده بر ملا افتاد
چند شاید صبر پنهان داشت

سعدیا برگ جان نشاید گفت
که نه یک دل دو دوست نتوان داشت

انضا

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
نهیست نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا روی نه بیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهری
در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک ما بسوزد
آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن دردناک سعدی
گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

ما بیکه صبوحی زده‌ام خرقه فروشیم
ای مدعیان راه خرابات کدامست

مکیس تجلیان خرمی پیش که رفتم
ما را غمت ای ماه پری چهره جمال است

بنشیم که در سایهٔ سرو ... بنشیم
وانجا که تو بنشینی بر سرو وفا نیست

با چون تو حریفی سخن وقت های دین
نا بوده خوردیم حرامی نه بجای است

با محتسب شهر بگویید که زنهار
در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه ما کیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست
هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

ایضاً له

دوستم آن سنگدل پیمان شکست
دست بر جان دوستان نتوان نهاد

یار دل برده و درویش ندارد دامن
دیده در پی تا نداند دامن

گو بیا آستین از جان داشت

ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک
بی شرع ببر که خانه یغماست

در دست بکشم که درد داروست
خارست بخورم که خار خرماست

انگشت نمای خلق بودن
زشتست ولیک با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد
سهلست ملامتی که ماراست

جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدا همی خواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشته ماست

ایضاً له

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست

کام هر جوینده را آخر کجاست
عارفان را منتهای کام نیست

هر هزاران در یکی گیرد سماع
جان هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
می‌برد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا داند که دردآشام نیست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
که زندگانی من در هلاک بودن اوست

مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست
که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

هرانچه بر سر آزادگان رود ز دوست
علی الخصوص که از دست یار زیبا روست

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

دلم ز دست بدر برد سرو بالایی
خلاف عادت این سرو ما که بر لب جوست

چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم
ز دست عشقش و چوگان هنوز سرگردی کوست

ز دست هر که تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

جماعتی بهمان آب چشم پروینی
نگه کنند و نبینند کاتشم در توست

ایضاً

چون عیش گدایان جهان سلطنتی نیست
مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست

کمتر سببی هست کسی را بکرامت
کاندر نظر هیچکسش مرتبتی نیست

هر یک صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

پوشیده کسی بینی فردای قیامت
کامروز برهنه است و برو عاریتی نیست

آنکس که درو معرفتی هست گدا نیست
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

سنگی و گیاهی که درو منفعتی هست
از آدمیی به که درو خاصیتی نیست

درویش تو در مصلحت خویشتن جدایی
خوشباش گرت نیست که بی مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
فریاد که بر جان منش مرحمتی نیست

آن عاشق مجروح ندیدی که چه گفتست
بخون کرد دلارام مرا ریزد و دستش
ره او سبب اینست که سعدی ز تو نیست
گر کشتنیم باری ازین ره نیست

ایضاً

خوش میرود آن پسر که برخاست
سرویست که میرود چپ و راست
ابرو و کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل و اثبات
بالای چنین اگر در آفاق
گویند که هست زیر و بالاست

این چه نظر بود که خونم بریخت
وین چه نمک بود که ریشم بخست
جرم درین کار برای کسیست
عقل درین ذوق سبکی زشت
وین رمقی تا که توان زیست
پیش وجودت نتوان کرد
هرکه گره در ره بیش کنند
هیچ صورت نکند بیست
می بخر نی پیاده آرزو
آنکه چو سعدی شود از عشق مست

وله

شاید که درین دنیا هرگز نشود	سعدی که جو جان دارد دل وی از جان
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردید	این تشنه که می میرد در جاه زنخدانست

ایضاً

از جان برون نیامده جانانت آرزوست	زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند	موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست
موری نه‌ای و خدمت موری نکرده‌ای	وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
فرعون‌وار لاف انا الحق همی زنی	وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند	دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده‌ای	دردی نارسیده و درمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود	شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس چند بار	یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست
سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش	گر دل نبرد حضرت سلطانت آرزوست

ایضاً

بی تو حرامست بخلوت نشست	حیف بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد	گر بهلی باز نیاید بدست
هرکه سفید تا در زیرت نخاست	وانکه در آمد بکمندت نجست
تا بتو یکبار مقید شدم	مرغ بدام آمد و ماهی بشست

257

بیاکه گر همه بد کرده‌ام که نیکت باب | دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بجا که بابت که گر سر فدا کند سعدی | مقصرست هنوز از ادای حسابت

ایضاً له

جان بروی تو آشفته‌ام بموی تو مست | که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده برنمی‌باشد | خلیل ما همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال | در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست | من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست | بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت | اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید | کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول | معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی | چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
حذر کنید ز باران دیده سعدی | که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

ایضاً له

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت | بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت
روز همه سر برکرد از کوه و شب یلدا | سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید | چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر طلبت لیکن
[illegible] پیش [illegible] قربانت
دیوار اسیرانست [illegible]
تو زینت ایوانی [illegible]
با داغ تو رنجوری [illegible]
پیش نظرت مردن [illegible]
ای باد [illegible]
عشاق [illegible]
دیگر نتوان [illegible] از چشم [illegible]
و آنگه [illegible] با قامت [illegible]

گر عیب کند نیچرا ز چشمِ تو مارا / معذور بدارد چو ببیند لعبانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی / سودی بکن پسند آخر خریدارانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن / از جان رمقی مانده و هم بر جانت

دشنام مرا گفتی و از خلق شنیدم / خرم تن سعدی که بر آید بزبانت

ایضاً

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نبندد سر عشق / صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری بده / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان / زان نمی بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب دردرا / بادشا خوانند اگر نانیش نیست

هر کرا با ماهرویی سر خوشست / دولتی دارد که پایانیش نیست

ماجرای عشق پرسیدم ز عقل / گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تن درستی خوشترست / گرچه پیش از صبر درمانیش نیست

خانهٔ زندانست و تنهایی ضلال / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

ایضاً

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت / ضرورتست چو گوی اختیار چوگانت

با پستی که تو هم بپرداز تو بود / پشت شکسته نهانت

دو پستی که تو هم / چشم خاری

اگر هلاک پسندی ... است و زبانت

به حکم ... نافذ است ... بعید بار آری

اگر تو عهد همایون بعید بار آری

بجلس ... تو پیشت ... تو بانت

اگر نه سرو ... در آمدی ... خرامانت

خجل شدی چو بدیدی ... صنوبر ...

نظر به روی تو ... چشمهای فتانت

گرید ... پشتم ... ایمان و دین دادم

غلام همت ... نظر مکنید نهانت

... که نظر ...

يا

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و رفتیم | گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
قادری بر هر چه خواهی کرد بر ما جز ستم | زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش | حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه | ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن | بدر بی نقصان و کس بی عیب و گل بی خار نیست
لوحش الله زان قد و بالای آن سرو سهی | آنکه مانندش به زیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن | من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ایضا

آن را که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد دگر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار | گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید | تعذیب دلارام به از دل سقاعت
از هر چه تو گویی به قناعت بشکیبم | امکان شکیب از تو محال است و قناعت
گر نسخه روی تو به بازار برآید | نقاش ببندد در دکان صناعت
دریاب دمی صحبت یاران که دگربار | چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خسته رنجور | پروانه او باشم و او شمع جماعت
دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت | با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ایضا

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
مویی نفروشم به همه ملک جهانت
شیرینتر از این لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یک روز عنایت کن و تیری به من انداز
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من مینگرم گوشه چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
با ماه نباشد قد چون سرو روانت
[illegible] بیانی نکو در وصف نیاید
بسیار بگفتیم و بگوییم بیانت

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچه آن به آبگینه بپوشی عیان است

یاران شاهدم چه بپوشید بدین نگار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است

ایضاً

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه بر برست

بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منورست

این قاصد از کدام زمین است مشک بوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبرست

دانی که چون همی‌گذرانیم روزگار
روزی که بی تو می‌گذرد روز محشرست

گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه می‌نگنجد یارا حدیث عشق
کوته کنم که قصه ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی به بار شوق
سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان به بوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

وله

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت می‌گریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرینی گوی یار آن حضرت که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی به دیوار آورم
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

مارنان

نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی نشانست
آتش بنی قلم در انداخت / وین دود که میرود دخانست

وله

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو بروی نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دائره بر سیم کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت درآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

ایضاً

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردون نفس خدمت و کوشش [illegible]
تا خاطرم تعلق آن [illegible]
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند ز دوست [illegible]
هر جا که سرو [illegible] تعلق بدامنست
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت سعدی [illegible]

نی که می نالد همی در مجلس آزادگان
زان همی نالد که بر وی زخم بسیارست

تا نه پنداری که بعد از چشم خوب الود نغز
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

ایضاً له

این خط شریف از آن بنانست
وین لفظ حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنایی
از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه بر گرفتم
گویی که سر گلاب دانست

قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافهٔ مشک در میانست

این خود چه عبارتی لطیفست
وین خود چه کنایتی عیانست

معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق آن شکرفشانست

این خط بزمین نشاید انداخت
کز حضرت ماه آسمانست

روزی برود روان سعدی
کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن آنکه چون روانش
از تن برود سخن روانست

ایضاً له

این باد بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست

دل می‌برد آن خط نگارین
گویی خط روی دلستانست

ای مرغ بدام دل گرفتار
باز آی که وقت آشیانست

شبها من و شمع میگدازیم
اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارت
بر راه و نظر بر آستانست

ور بانگ [illegible] بر آید
گویم که درای کاروانست

با این همه دشمنی که کردی
باز آی که دوستی همانست

با قوت بازوان عشقت
سرپنجهٔ صبر ناتوانست

بیزاری دوستان و [illegible]
تفریق میان جسم و جانست

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر | بر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود انچه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست | آن همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد | عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند | گر بروی در حساب گاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی | گر تو پسندی سعادتست و سلامت

ایضاً

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست | که در ان کوی چو من کشته بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر | کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
پای بند تو تحمل چکند گر نکند | انگبین است که در وی مگسی افتادست
همه کس عزم هوس باختن ما نکند | مگر آنکس که بدام هوسی افتادست
سعدیا حال پراگنده گوی آن داند | که همه عمر بچوگان کسی افتادست

ایضاً

این توی یا سرو بستانی برفتار آمده | یا ملک در صورت مردم بگفتار آمده
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار | باز می‌بینم که در عالم بدیدار آمده
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان | دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده
ساربانا یکنظر در روی آن زیبا نگار | گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد | هرچه میبینم بچشمم نقش دیوار آمده
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند | خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی | من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را | مرده بینی سر بدنیا دگر بار آمده
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان | با کسی گویم که در بندی گرفتار آمده

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ور هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست

کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان
بازآمدی که دیده عشاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
این دم که میزنم زغمت دود مجمرست

شبها که بی توام شب گورست در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

ایضا

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
هم در تو گریزم من دست من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه نگاهی کنی فضلست بر احسانت
ور زانکه بسوزانی حکمت بر اعمالت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت
جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

جز زانکه خطا واقع ای بیکس که همی کرد او
عمر گرو دل سعدی با یاد خطا بگذشت

ایضا

این که تو داری قیامتست نه قامت
وین نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
روی سپر کرد پیش تیر ملامت

آن ماه دو هفته در نقابست / یا حور دو دست در خضابست
آن وسمه برابروان دلبند / چون قوس و قزح بر آفتابست
آن شهد شهر وفتنه خیل / فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم / ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
ور چه تو غنی و ما فقیریم / دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا / ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که در غم تو ما را / چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم / اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم / چندانکه خطا کنی صوابست
امشب شب خلوتست تا روز / ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی بمیان ما برافروز / یا شمع منه که ماهتابست
ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی / این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو / نه طلعت آفتاب پرتو
بنشین و بده بگوی و بشنو / شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمی شود ز مردم

ابنای زمان زبان نشان کردم
وین چرخ فلک جواب اسبابست
سعدی و بدی و درشتی خوی
چندانکه همی لبی نکویی
فرمان ترا بست بهر چه گویی
جانا لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نرم نرم و وصل او جوی
تا لاف زنی و وزن بر جوی
این تشنه بخیره چند پویی
کاین باره که تو میروی سرابست

با قد تو زیبا نبود سرو به قیمت
با قد تو زیبا نبود ماه به صباحت
با روی تو زیبا نبود وعده شکستن
آن را که دلارام دهد وعده
باید که ز سر گیرد و هیچ مخافت
باید که ز دشمن ننهد بار بمقصود
صد تیغ چو دشمن ... باید بضیافت
با دوستی و دوست ... ز لطافت
سعدی چو ... روی دلارام نظرافت
[illegible]
سعدی چو گرفتار شدی ... جای نجات
دریا دو دم جان بود و جای نجات

ایضاً

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست | وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست
نیکوتر ازین در همه عمر که خوردست | شیرینتر ازین خربزه هرگز که بریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان | دانی که سکندر به چه ظلمت طلبیدست
آن خون کسی ریخته یا می لعلست | یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی | جرم از تو نباشد که از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوه بر بار | چون عام بدانند که شیرین و رسیدست
نیکست که دیوار بیکبار بیفتاد | تا هیچکس این باغ نگوید که ندیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد | وامروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی | کشتی رود اکنون که سر جسر بدیدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار | ما را بس ازین میوه که بیگانه چشیدست
سعدی اگر این میوه بتاراج ببردند | صد باغ دگر میوه چو حلوا برسیدست

ایضاً

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت | گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت زیبای خطایی بنکویی | وی قطره باران بهاری بنظافت
هر ملک وجودی که تو شوخی بگرفتی | سلطان خیالت ننشاندی بخلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت | وی ماه درفشان نظری از سر رافت
گویند بدوری بکن از یار صبوری | در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

دیوانه کوی خوبرویان / درد سرش بکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

ایضا له

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت باشد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست / که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

ایضا له

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وهم سخندان آید / مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست

همه کس را تو این میل نباشد که مراست
کار ما با تو و کوتاه نظر صبح شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهیست که باندازه پای طلبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم می‌کشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت
گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره می دری و پرده سعدی قصبست

ایضا له

زفت باید تا بکام دل رسی ‌‌— شب نشستن تا برآید آفتاب
سعدیا گر مزد خواهی پی عمل — تشنه چسپد کاروانی در سراب

ايضاً

ماه رویا روی خوب از من متاب — بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر — نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
خوابم از بهر خیالت آرزوست — مست عشقت کی بود پروای خواب
ناوکش را جان مسکینان هدف — ناخنش را خون درویشان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد — او نمک میریزد و دلها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از نبا گوشش بگیر — تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سرگران از خواب سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویت مپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ — گوشمالت خورد باید چون رباب

ايضاً

مارا همه شب نمیبرد خواب — ای خفته روزگار دریاب

ور باد بنیکان برود — ... پیر و آب
ور قلعه بکوه همچو سیمان — ای نیکوکان سست پیمان
این بود وفا و عهد اصحاب — این بود وفای نیکوان با ما
کاربست بزیر پهلو بایم — پی روی تو قبله‌گاه سنجاب
ای دیده عاشقان بروی — ای روی تو قبله‌گاه محراب
چون روی تو مجاوران محراب — من تن بقضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم بکتاب — زنهار ز کف دست نازنینان
در حلق چنان رود که جلاب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و معروف و جناح | مورد و نرگس لعل و گل سبزی و می وصل حبیب
بان و خطمی شمع و صندل شیر و عیر و نور و نار | شهد و شکر مسک و عنبر در و لولو نار و سیب
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان | داد گر از تو نخواهد دادمن روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنید کس | هر شبی افزاید هر روز ای رای نشیب

ایضاً له

رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب | ای جان اهل دل که تواند ز روی شکیب
کو کیی احتمال کند شدت فراق | آن را که یک نفس نبود طاقت عتیب
از دست قاصدی که کتابت بیار سید | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم | کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل خلق میدهد | ور نه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود | چندان انار تازه به و سرخ روی سیب
این عید منقش نشود خلق را نشاط | از بس که بر رسیدنت آیین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار | کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک | خلق خوشت چو کعبهٔ سعدیست دلفریب
تایید و نصرت و ظفرت باد همعنان | هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

ایضاً له

غافلند از زندگی مستان خواب | زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری که سر [illegible] گشت
خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو
[illegible] مهر و شیر و آب
کانچه غفلت [illegible] از طاعت صبح
در [illegible] کردن از طاعت متاب
جای خواهی [illegible] از ظلمت [illegible] کاروان
هر که ورد [illegible] و رفت [illegible] بخواب
[illegible] منزل [illegible] و خیر عیش
تا [illegible] طاعت [illegible] باب
[illegible] چمن [illegible] زند
[illegible] دوام [illegible] شمع باب
تا کش روزی یا شمع باب

که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل | با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها | وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو بربستم عهد همه بشکستم | بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
انرا که چنین دردی از پای در اندازد | باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو | باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش | میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ایضا

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را | اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش ازین | روز فراق دوستان خوش خوش نباشد خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد | چشمش برابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن | گر وی بتیرم میزند استاده‌ام پرتاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس | ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آب تا میان دستی و پایی میزدم | اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالا غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم | وانگه حکایت میکنم تا زنده‌ام غرقاب را
گر بی‌وفایی کردمی یرغو بدیوان بردمی | کان کافر اعدا میکشد وان سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او | آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو | ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

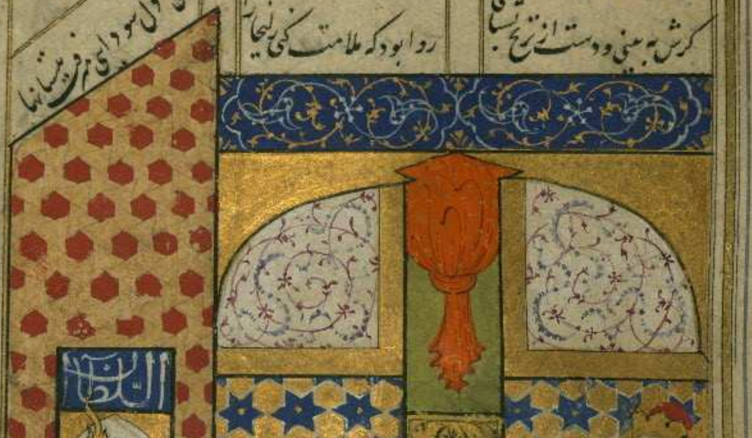
ایضا

ای مسلمانان فغان از نرگس جادو فریب | کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
رو میانه روی دارد در [illegible] لف و خال | ابروی دارد بر [illegible] عجیب
وان کمان چاچیان ابروی [illegible] عجیب
از عجایبهای عالم سی و دو چرخ عجیب | جمع می‌بینم عیان در روی او من بی‌حجیب

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز | نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی | روا بود که ملامت کنی زلیخا را

وفی تن دل سودایی مرد بینا را



من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری بغمزه ببری | که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی | جفا و جور توانی ولی مکن یارا

عیش و طرب آوردی بلاله و دیبا

فرد تماشای باغ حسن تو سعدیست	دست فرومایگان برند بیغما

ایضا له

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را	تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی میرود	کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او	تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی گردانم زنم	جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کام جویان را ز ناکامی کشیدن چاره نیست	بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند	این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم	ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست	در میان این و آن فرصت شمار امروز را

ایضا له

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما	فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش زحمت در نظر نماند	هر جا که هست پیش تو باشد نشست ما
با چون خودی در افکن اگر پنجه میزنی	ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده ام که عقوبت کنی ولیک	مردم بشرع می نکشد ترک مست ما
بشکر خدای بود که آن بت وفا نکرد	باشد که توبه بشکند بت پرست ما
سعدی نگفت بدرخت بلند او	مشکل توان رسید ببالای پست ما

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز
وگرنه دل برود پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد رونق سرو بلند بالا را
دگر بهرچه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
[illegible]
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میشود | صوفی گران جانی بکن ساقی بیاور جام را

ایضاً

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را | گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد | که در بروی ببندند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک | ز خیل خانه برانند بینوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم | خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر | بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد | که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور | همین قدر که ببوسند خاک پایی را
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن | دگر نبینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش | که پشه‌ای ببرد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری | که ترک می‌ندهد عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی | که یحتمل که اجابت بود دعایی را

ایضاً

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما | کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی | خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت | از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد | ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایی | گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس | درد احبا نمیبرم باطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را | پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین نفشانی | هر مگسی طوطیی شود شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند | مدعیانش طمع کنند بحلوا

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
بسر تربت سعدی طلب مهرگیا را

وله

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماند
تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن
که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

ایضاً

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی میرود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند
تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را

زین پیش [illegible] علوم [illegible] خاطر [illegible]
سر زیر [illegible] اگر صاحبدلی

غافل مباش ار عاقلی دریاب
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد
با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی

از در صلح آمده‌ای یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند بود صورت بی جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب راحت / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرند از قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم / روز دگر میشنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

وله

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تعجب بگزد عقل بدندان / چون تامل کند آن صورت انگشت نما را
آرزو میکند از شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگاران / خط همی بیند و عارف اثر صنع خدا را

و اندر گلوی دشمن دولت کند چو تیغ
فراش او طناب در بارگاه را

ایضاً

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستتش
چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
حبیب من که ندیدست روی عذرا را

نگفتمت که بیغما رود دل ای سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

ایضاً

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط کردست مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی
جز سر نمیدانم نهاد از عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ایضاً

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده‌ای مرحبا

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر صفا

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت
لیلهٔ اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد

این همه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابد
پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

ایضاً له

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را
وان دام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را ندیده‌ام و نشنیده‌ام که هست
بر فرق آفتاب نهاده کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت بر آورند
عاشق هزار عذر بخواهد گناه را

یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر بود
این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش که مسکین جهان
سلطان نظر کند که بگیرد سپاه را

در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستی
حیفست اگر بدیده نروبند راه را

ای مردو دیده پای که بر خاک می‌نهی
بگذار تا بدیده برویم راه را

من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توان کرد کاه را

ای قصه [illegible] تا کی بسینه در بپوشی
[illegible] پدید آه را

عیبم مکن که درد دلم آمد پدید آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

وز شعر گفته بشنوی و دوکیوی
[illegible] پادشاه را

الا دعای دولت [illegible] تا بغرو لطف
یارب دوام عمر ده و [illegible]

بدخواه را اجزا ده و نیکخواه را

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

ایضا

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نماند باعتدال محمد

کتاب طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حیّ توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صمّا
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل برآور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب نعمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبّر — وز همه عیبی مقدّسی و مبرّا

ما خود زده ایم جام بر سنگ
دیگر نزنید سنگ بر جام

آخر نگهی بسوی ما کن
ای دولت خاص و حشمت عام

بس در طلب تو دیگ سودا
بختیم و هنوز کار ما خام

درمان اسیر عشق صبر است
تا خود بکجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاک گردم
باشد که تو بر سرم نهی گام

در دام غمت چو مرغ وحشی
می پیچم و سخت می شود دام

من بی تو نه راضیم و لیکن
چون کام نمیرسد بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا
برخیز و بیا بسوی صحرا

کان مه که جمال حور دارد
هر جا که نشست خاست غوغا

صاحب نظری که دید رویش
دیوانه ز عشق گشت و شیدا

جانا نکند قبول هرگز
دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از پی دیدن تو دارم
آری تو اگر کنار دریا

از جور رقیب تو ننالم
تا خار بود بنخل خرما

بر گنج نهفته مار باشد
با نوش بود چو نیش یکجا

سعدی غم دل نهفته میدار
تا می نشوی ز غیر رسوا

من بعد اگرچه ناصبورم
روزی دو برای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

تم الترجیعات و
تیلوه الطیبات بعون
الله خالق الارض و
السموات و رسوله
محمد علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات و آله
واحبابه الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما ابدا دائما
کثیرا

گفتم ز توکی برآید این دود / گفت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار / از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید / کس را ز اخلاص رهنمون نیست
چه چاره کنم چه چاره سازم / کارام دل از توام برون نیست
دانی به چه ماند آب چشمم / سیماب که یکدمش سکون نیست
گر یک شد و گر معاف دارد / در قبضهٔ او چو من زبون نیست
در دهر وفا نبود هرگز / یا بود و بخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم / گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بر بود جمال آن پری نو / از ماه شب چهارده ضو
چون کبک دری بکوه طاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتت مشنو
دست از ستمت نهاده بر دل / چشمی ز غمت فتاده در کو
یا از در طالبان درون آی / یا از دل عاشقان برون رو
با من چو دویی ندید معشوق / نگرفت حدیث من نکو
گفتم کهنم مبین که یک روز / پیلی که شوم بخلعتی نو

در سایه پناه آسمان قدر
با طلعت آفتاب ...
وز لفظ من این حدیث شیرین
سر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

... پیش من نام
گل نامه ... آن گل اندام
با حسن و جمال ... بیش ...
انگشت نمای خلق ... بام
ماند هلال ابروان ...
بر من همه عیبها ...
یا قوم الی متی و حتام

درد از قبل تو عین داروست
زهر از نظر تو محض تریاک

سودای تو آتش جگرسوز
هجران تو ورطه خطرناک

چشم تو چه جای سحر بابل
موی تو چه جای مار ضحاک

سعدی پس ازین سخن که وصفش
دامن ندهد بدست ادراک

گر دارچه هوا بسی بپرد
هرگز نرسد بگرد افلاک

پای طلب از روش فروماند
می‌بینم و چاره نیست الا ک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه ایمنی که ناگاه
در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی

دیوانه عشقت ای پری روی
عاقل نشود به هیچ پندی

ای سرو بقامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی

گریم بامید و دشمنانم
بر گریه زنند زهرخندی

ای کاش ز در درآمدی دوست
تا دیده دشمنان بکندی

یا رب چه شدی اگر برحمت
باری سوی ما نظر فکندی

ای تنگ شکر نخست چندی
گفت دهانت عظیم از صبر

گفتم بنگره عمر بلند است
من بعد بر آن چه سپرم گر چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بلعبتی زبون است
دست خوش روزگار دون است

چون دیده شوخ عاشقان را
بر چهره روان سرشک خون است

سعدی نظری بحکم بیرون است
وآنکس که برفت چون بیست

عذرش بنه از نزیر پیچ‌کی	سر کوفته چو مار برگشت
من ساکن خاک پای عشقم	نتوانم از این دیار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد	آنکس که هم از کنار برگشت
بیچاره کیست چاره عشق	دانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت	از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد	هر مرغ که بال و پر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی	تا جان چو پیاده در نینداخت
دیدار تو روشنی نیفزود	آنرا که چو شمع سر نینداخت
بار رنج بکشم که مرد معنی	انداخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود	خون خورد و سخن بدر نینداخت
گشتانه که تیر چشم مستم	صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر در او ...	باری سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی	بر ما فکند دگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر سر تو قبای حسن چالاک
صد پیرهن از جدایی‌ات چاک
پشت به تو ضعیف کوی [illegible]
افتادن آفتاب بر خاک
تا خاک شوم و هم [illegible]
[illegible] از چنین ناپاک
ای جان و دل [illegible] زر پاک
تا دوست بدارمت [illegible]
ره تو توان [illegible]
کس بر تو توان [illegible] چالاک
[illegible] ارم
بعد از تو بهیچ کس [illegible]
امید و [illegible] نیایدم پاک

ترواز

بر سر مژه قطره‌ها ز الماس | باشد که بگریه سنگ سفتم
گر گشته شوم عجب مدارید | من خود ز حیات در شگفتم
تقدیر درین میانم انداخت | هر چند کناره می گرفتم
دی بر سر کوی دوست لختی | خاک قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم ز خار یکبار | تا در قدم عزیزت افتم
روزی که برفتی از کنارم | صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت و بگریه و ناز میگفت | پی ما چکنی بلا بگفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت | خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهان که پاسخ تلخ | گویی شکرست در مذاقت
در کشته خویشتن نظر کن | روزی اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی | پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم | تا خیمه زنیم در وثاقت
بس دیده که شد در انتظارت | دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب و ما را | بیخوابی کشت در سیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست | نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن یار ناخوشی بود
وان شوخ جفا پیشه ز ما برگشت
بد عهد و بدمهر روزگار ...
خود کرده و جور روزگار ...
عمری به هوای او بسر برگشت
آن نوگل ... که ... پیشه ... را
رحمت کن اگر کسی ...
صبر از دل ... برگشت

پروانه ام اوفتان و خیزان
یکباره بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای آیتم
ور قهر کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم
جز یاد تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدوریم عیش
یادت چو شکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم
و اوصاف تو پیش کس نخوانم

با درد تو یاوری ندارم
وز دست تو مخلصی ندانم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر
من کشته سر بر آستانم

چون در تو نمی توان رسیدن
بزان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش
یا سبزه بگرد چشمه نوش

دست چو منی قیاه باشد
با قامت چون تویی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار
من سرو ندیده ام قباپوش

زان رفتن و آمدن چه گویم
می آیی و میروم من از هوش

روزی دهنی بخنده بگشاد
پسته دهن تو گفت خاموش

خاطر پی زهد و توبه میرفت
عشق آمد و گفت زرق مفروش

مستغرق یاد آنچنانم
کم هستی خویش شد فراموش

ای خام من ازینچنین و آتش
عیبم مکن ار بسر آوردم بروی خویش
یاران بنصیحتم چه گویند
بنشین و صبور باش و مخروش
تا چند بود و بجان نکوشم
وانکه بضرورت از سر خویش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و بی نشستم
عشقست که ز خلق می نهفتم
تا صبر و قرار و آرامم
زانروز که با غم تو پیوستم

گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من

این سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من

دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ برآرم از جفا من

گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمی‌کنم رها من

جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من

گویند از او نظر بپرهیز / پرهیز ندارم از قضا من

هرگز نشنیده‌ام که یاری / بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را / بوییت نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم

محبوب منی چو دیده راست / ای سرو روان بابروی خم

دستان که تو داری ای پری زاد / بس دل ببری بکف و معصم

شاهانه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم

شیرین زمان تویی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلمست و ما را / صبر از تو نمی‌شود مسلم

تو عهد و وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم

گمدار که خیل نیکوان بپرهیزند / دور از تو بتنگنا در هم

دور از تو بسر بری همه عمر / بی یار تو ... بر گزیدم

هیچ از تو نکوتر ... بر گزیدم / من بی تو چه کار پیش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم

کس دید چو من ضعیف هرگز / کز هستی خویش در گمانم

هم چاره بحکمت و تسلیم
ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

یکچند بیست و یکچند و با من
دنیای کسان ز نکبه وا من
بس مست نیم خوابش
دوس از وفا من
پیش و کیست ستانی
ای قبله دو دوستان با من
گر با همه آن کنی نکبه شیرین
بسیار کسان ز نکبه جان لا من
دنیای تو ریز و او

گویند بکوش تا بپایی
میکوشم و بخت یاورم نیست

قسمی که مرا نیافریدند
گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاج و را نظر نبودی
چون خط نظر برابرم نیست

فکرم بهمه جهان بگردید
ور گوشه صبر بهترم نیست

با بخت جدل نمیتوان کرد
اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
کاندر طلب وفا بگردی

دیدی که چگونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی

کس را چه کنه تو خویشتن را
بر تیغ زدی و زخم خوردی

تا دل بنهی بجور و بیداد
یا قصه عشق در نوردی

ای سیمتن سیاه گیسو
از فکر سرم سفید کردی

بسیار سپید کرد دست
دوران سپهر لاجوردی

سرپیش گران بکن که کردیم
اقرار به بندگی و خردی

صلحست میان کفر و اسلام
با ما تو هنوز در نبردی

با درد توام خوشست ازیراک
هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود بردی

سعدی

دانی که چه شب گذشت بر من / لاانت بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام / کم ترجونی و کم اداریک
دردا که بهجره عمر بگذشت / ای دل تو مرا نمی گذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می سپارد
فریاد ز دست نفس فریاد / زان دست که نقش می نگارد
هر جا که مو طی خوش نهاد / شیرین صفتی برو گمارد
نالیدن عاشقان دلسوز / ناپخته مجاز می شمارد
عیبش نکنند هوشمندان / گر سوخته خرمنی بزارد
کس بار مشاهده نچیند / تا تخم مجاهده نکارد
خاری که بود بپای مشتاق / گو تیغ بزن که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را / کو حاجت کس نمیگذارد
گویند برو ز پیش جورش / من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم / گر دوست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست
غیر از تو بخاطر اندرم نیست

ره می ندهی که پیش آیم
وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون و دام انسم
هر چند که میکشی پرم نیست
هر جند که آرزوی زار او
گر چون تو نبود باورم نیست
گویند که ... سر برفشانم
میدانم ... خلق بر سر
جز یاد تو در تصورم نیست

من نیستم ار کسی دگر هست
از دوست بیاد دوست خرسند
این رنج کجا بریم تا کی
وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام
چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود
پی بند بگیرد آدمی بند
مستوجب این و بیش ازینم
باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس
در شهر جفا تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار
در دست تو دوستان مجلس
یا محرقتی بنار خدّه
من حرّتها السراج تقبس
صبحی که مشام جان مشتاق
خوشبوی کند از انفس
آنست قبله و ان تولّی
آنست انیسه و ان تعبس
اندام تو خود حریر چینست
دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کشم ولیکن
ترسم ننهی تو پای بر کس
ای صاحب حسن در وفا کوش
کین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تن درستی
فریاد دل شکستگان رس

من بعد چنان نکنم که زین بیش
ور نه بخدا که من از این بیش
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتا ز تو بستد دلبران باریک
یا ایها الطبیب قال حل باریک
از روی تو ماه آسمان را
هر لحظه هلال باریک
شد مر آید وقت
از هجر که با کمان زور
خدمت بسی بیک
تا دیده یاد
یک تو به بخت تو نا چیک

وای

واکین چنین دارد دختر شکر
کجا دل بندم اندر دختر دیگر

ازان فرزند خویش آید پسندم
که در فرزند کس دل در نبندم

کتاب ترجیعات

ای سرو بلند قامت دوست
وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد
هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می‌نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه پاره به بام اگر برآید
کی فرق کند که ماه یا اوست

آن خرمن گل نه گل که باغست
نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست گویی
یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ صولجان زلفش
بیچاره دل اوفتاده چون گوست

می‌سوزد و همچنان هوادار
می‌میرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیدهٔ بلاجوست

من بندهٔ لعبتان سیمین
کاخر دل آدمی نه از روست

بسیار ملامتم بکردند
کاندر طلبش مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان
این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بس عهد که بشکنند و سوگند
خاطر گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست

تقول الرایب لا لابلاغت
ذوالهم یحمل بسط البلاغت
چه خوش گفت آن لسر بابا رهنماز
که آتش شود من انداز
تو در لی بس که رواجو لی گفت
کر زل می و دی کاسس ای
پشی توان شگفت
وم نظمی گست قلاشی
اوا ستحسنت منه القول ابعد
سعدی
قل اللهم نور قبر
با ربنای
چا سد کر بر جمت
بسکینان دعای
کند در حال
معنی سبرت شگفت
کر زجیر بود نازی
بالش ای گفت
بمی رحمت و سعدی

کسی از زرع او یک خوشه برداشت / که جندی خورد و جندی توشه برداشت
که بپسندت که موخوار غصه بکشم / که گر دم کرد خوردم یا بپخشم
بها الوجه مع حسب التقوییه / بمصباح علی قبر المجوییه
بگور گبر ماند زاهد زور / درون مردار و بیرون مشک و کافور
که صوفی باد نه کندش همه کو / اگر چه منت کش در بازو
متی عاشرت مخلوق العوارض / اذا قالوا الک الکفر لا تعارض
مرو باز نده بوستان شام و پگیر / جو رقی در بغل نه دست تدبیر
جهان زدم دو دو تک خوجو وا کند / که با کش خورد و دیگ بی وا کند
وجار یا سایع والنفف عن ملامه / لعل القوم فهم ذو کرامه
مکو در نفس درویشان بهر زشت / که گر مرد لیست هم زایشان پدر
که احسان بکن و امروی اصولی / نشنه میان هم بحث صاحب قبولی
نعم قال حیاط بو اصل / لما حوله قدر فضل
سخن سهلت بطرف زبان گفت / نگه کن کان سخن از جان توا گفت
غراز مو میشنه وامر کس مگوی راز / گجعزی مپر خهتر نه انداز
خفی السر لا نوع خلیلک / حدار امنه ان نیسی جبلیک
مگو با دوست هیکوم حیات گفت / که گر دشمن شود بیم هلاکت
تو از دشمن ترسی غافل از دوست / که غت دشمن بیوت و سر کند پوست

بیات ای دهر و نهر ابترازی

بادت تستغم لا لطف تقدم

که دوران فلک بسیار بودست

نه کت تفسیر فق خوانداشتی انهشت

کضعف المهتدی عن سوء من ضل

منم کاشاد کانزاید نگفتستم

کم پیکی ادست و خدالو نهرست

متی زرت الفتی غنی احلک

ز بسیار آمدن عزت نکاهد

عزیزی گفت هن اش دم مشوش

تمیز فی فقیر تشتری الراد

اگر گو نیدت آن جاه و محل بین

و جه ترشس روی گفت تریع جانی

بالعیش السوی و النعل بعده

بپرس آنرا که چشم از فاقه خونست

غوش نان ها جه از حلوا برونست

انفق یا من ملی حول تقل

نه هم شی ترانه کمان بوکس ای انگشت

تواضع یرتفع لا تیعل بندم

که نخشود دست و دیگر در ربوده ست

بسم دی که سوری ماند و نبده بد نشت

ولا یبتهر کم من قایل زل

که تر سیدم که روزی خود بسفتم

محن شنزدم نوا جند اگه بکرست

فلا تکثر حبیبی لا یملک

جو کم بینند خاطر بیشش خواهد

که صحبت هم ملال آرد بس ارش

ولا تحسد غنیا قدره زاد

تو بای روستایی در وحل بین

تر آن مسکین خر هن کش خوبانی

هل الخیران کیف البر وحده

که قدر نعمت او داند که جو لست

نن نهی کاشکر هن عتت بکرست

عن الخطاب فی واد عقیقل

فقیر از برهنه بان به درو عاوان

نومی بندری که مر عیز بیشتر ... بیوان

بود اند انکش سیخ خورد و لقیست

که بیکنی و سر بالسه تقیست

حب الال لو احببت و دت

وان طلعت مجوبا بدبت

منزعقل واری وزین و هوش

اگر روی وه و بخش و خور و لبوش

نوالکه بسفتی از نهار روز ستم

تبسمان کم خور و م نوسه بیشه

فقت العمر فی تحصیل مالک

بتفکر یا معی فی ما لک

که کوته باد چون دست من از دوست / زبان دشمنان از بدسگالی
الا یا سائلا عنی توقف / فما قلب المعنّی غیر سالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم / دل از یادت نه یکدم نیست خالی
الم تنظر الی عینی و دمعی / ترانی البحر اصداف اللیالی
مرکب در وجود من چو جانی / مصور در دماغم چون خیالی
منعت الناس تستقون عینا / ان استسلفت دمعا کالغزالی
جهانی تشنگان را دیده در تست / چنین پاکیزه پندارم زلالی
جرت عینای من ذکراک سیلا / سل الجیران عنی ما جرا لی
نه تنها بیندت بهم خلقی بانگشت / چو پیوستند آن دو ابروی هلالی
حفاظی لم یزل ما دمت حیا / ولو انهم صحرتم من وصالی
دلت سخت است و پیمان اندکی سست / دگر بر هر چه گویم بر کمالی
ترانی ناظما فی البیت وجدا / وطرفی ناثر عقد اللآلی
نگویم قامتت زیباست تا چشم / همه لطفی و سر تا سر جمالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد / اگر خاک وی اندر دیده مالی

ایضا

خلیلی الهدی انجی واصلح / ولیکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند / حکیمان پند درویشان پذیرند
کسی زنهار دارا غنت خاطر بدیت / که نیکی عاقلی وه بار اتیرت
من استنصحت لا یخفی علیه / من استضعفت لا یکبر علیه
چه نیکو گفت در پای شتر مور / لا عوان زور
گدای ویژه یمن در / کسی کو لا لع و درویش
سنغم از ... پیش / گروانش می جای و بیل ازانی بیش
ودع استعصا ... / من لال احرام
فقوس الدهر لم یفرغ سهام / نیارد ای توانی
جراحت بند باش / نیک از نیاز و چه دوا

گلبنست آن یا تن نازک میانست یا حریر | آهنینست آن دل نامهربانش یا حجر
بهت و المطلوب عبدی کیف حالی یا بنی | حرث و المأمول نحوی یا احتمالی ان یحجر
باغ فردوست گلبرگش نخوانم یا بهار | جان شیرینست خورشیدش نگویم یا قمر
قل لمن یتقی فرارا منه هل لی سلوة | ام علی تقدیره الی سعی این المفر
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز | چشم شور انگیز بین تا خشم بینی پر سحر
ثمرة المحبوب وصلی و اشتهی عما نهی | ترسم المنظور علی ارضی فیما امر
کاج اندک مایه نرمی بر خطابش دیدمی | ور مرا عشقش بسختی کشت سهلست این قدر
قیل لی فی الحب اخبار بتحصیل المنی | دوله لم الق ان لم الق روحی فی خطر
گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق | تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر
تحلل القتال یعوی بی بلالا لا یدع | عطفک المیاس یسعی بی فبلایا لا یذر
آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان | آخر ای آرام جان در ما نگه کن یک نظر
یا رحیم الجیم لولا انت تنهی ما الحیا | یا کحیل الطرف لولا انت دمعی ما انحدر
دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب | طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر
بعض حالاتی اما لی سائلا عن قصتی | قلب لا اسل صفار الوجه یعنی عن خبر
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز | عاشقی را مال باید یا صبوری یا سفر

ایضا له

ترحم ذالتی یا ذا المعالی | و واقفنی اذا شوقت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار
ز درد و ناله زارم نیابی
فیا و الیوم قبل النوم راحه
فیا و الیوم فی طول اللیالی
و ما لی النوم ولی سکن
و فی عینی اری یا صاحب جالی
که بر خور باد و از صاحب جمالی
الا یا ایها عن الطرفین شیکرا
لک السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر دوست
اگر چه دوستی با دشمن و عالی
لقد کلفت یا لم اقو حملا
و ما لی حیله غیر احتمالی

هر که بگفتار نصیحت کنان
گوش ندارد بخورد گوشمال

بادیة المحشر و ادعیتها
یمتحن النفس و یصحی الجمال

گر قدمت هست چو مردان برو
در عملت نیست چو سعدی بنال

رب اغثنی و اقل عثرتی
انت رجائی و علیک اتکال

ایضا له

وقتها یکدم برآسودی تنم
قال مولائی لطرفی لا تنم

استعالی و دعانی افتضح
عشق و مستوری نیامیزد بهم

ما بیکبی سلاح انداختیم
تا تحکموا اقتل من الحی السلیم

یا غریب الحسن رفقا بالغریب
خون درویشان مریز ای محتشم

گر بگردد دستی بخونم پنجه تیز
ما لذاک الکف مخضوبا بدم

قد ملکت القلب ملکا دائما
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

گر بخوانی ور برانی بنده ام
الا بالی ان دعانی او شتم

یا قضیب البان ما هذا الوقوف
گر خلاف سرو میخواهی بچم

عمرها پرهیز می کردم ز عشق
یا حبیب الان الا قد هجم

در ازل رفتست ما را دوستی
لا تلومونی فعهدی ما القدم

بنده ام تا زنده ام زنهار
لا ازل عبدا و ادعی صالح رقم

سبقت العدل عندی لم تعد
گر از آن یکمن کشیدند این رقم

عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق
کلما اسبت تابی هدم

انت فی علیا عالم السلم
کز ملامت کس نمی بیند الم

سعدیا جان صرف کن در پای دوست
ان عایات الامانی نعمتم

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
قامتست آن یا قیامت یا الف

صد صبر با نوال رو و عقلی با تن
صاد و قلبی با یش از او وجدی با عمر

قد وعن الملک بادی الیقی | افلح من بهار ازادالمعال
بس که در آغوش لحد بگذرد | بر من و تو روز و روز و شب و ماه و سال
لانک بغیر معموره | یعقبها الهدم او الاشتغال
گر مثل جام حسبت آدمی | بشکندش سنگ اجل چون سفال
لو کشف الترب عن بدرهم | لم ار الا لدقیق الهلال
بس که درین خاک ممزق شدند | پیکر خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان | والبحر العظم من اللبال
ای که درونت بکینه تیره شد | زیست آینه نگردد سفال
مالک یقضی و منادی القبول | من قبل الحق ینادی التعال
زنده و لا مرده ندانی که کیست | آنکه ندارد بخدای اشتغال
عزّ کریم احد لایزول | جل قدیم صمد لایزال
پادشهان بر در تعظیم او | دست بر آورده بحکم سوال
کم حرز فی بلد بلقع | من علیها السحاب الثقال
بار خدایی که درون صدف | در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف عن وصفه | یعجز عن شان علیم المثال
کار مگس نیست درین ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر پشعها | عاد و قد کل لسان المقال

عمر بسی جا رفت و نبودش طرق | وهم بسی جا رفت و نماندش مجال
لو ونیت الفکرة من حجبه | احترقت من سبحات الجلال
پای دل عشاق بجائش چو ثبت | نیست جز از با بید وصال
اصبح من غایة الطافه | مخترم العبد و بقی النوال
بنده و گر بنده کند اعتصام | گر کند بر کرم ذو [illegible]
ان تعالی حکمه فاعترف | موعظ سبیع عمر [illegible]

قطعات عربی

ان حوالعیش بعد العقال
لاینبغی وعی با ثقال
خاک من و تست که باد شمال
میبرد و میکشد سوی یمن و شمال
ما لک فی الحکمة سر معضلا
واشرح الغوم و سید الرجال
عمر با فسوس رفت اگر چه رفت
ویک نفس از دوست بده بر مجال

برگ تحویل میکند رمضان — بار تودیع بر دل اخوان
یار ناسیر دیده رود برفت — دیر پیوست نازنین مهمان
ماه فرخنده روی بر پیچید — وعلیک السلام یار رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر — مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب — نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه با جهان آید — بس بگردد بگونه گون جهان
بلبلی زار زار می نالید — در فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید — روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند — ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود — تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود — سال دیگر که در غم بستان
خاک چندان از آدمی بخورد — که شود خاک و آدمی یکسان
هردم از روزگار ما جزویست — که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند — متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات — باز گردد بجوی رفته روان
یارب آندم که دم فرو بندد — ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست — تو نگهدار جوهر ایمان

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس / تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید داشت چشم / تیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث دردناک / می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن بآب / آدمی را حسرت از دل و ار داغ از جبین

نوحه لایق نیست بر خون شهیدان زانکه هست / کمترین دولت ایشانرا بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت / مهربانرا دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز / وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین

از زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود / روز محشر خونفشان گلگونه رخسار عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلتید چاک / نفس پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد / کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین

چرخ گردان و زمین گویی دو سنگ آسیاست / در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل / چون قضا آمد نماند قوت رای رزین

تیغ بران برنیاید روز پیکار از نیام / شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

تربیت بیفایده است انجاکه برگردید بخت / حمله آوردن چه سود انجاکه برگردید زین

گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی / ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان بشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت اندیشه از قضا / کو نگه دارد خدا بر ملک ایمان و یقین

یا رب این ملک سلیمانی آبادان دار
وز پناه شاه عادل مستوی داودین
خسرو صاحب قران [illegible] عون زمان القران
آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین
روشن رای او
مصلحت دید احبار را [illegible]
یاری [illegible] بنشانند [illegible] اعیان
تا جم [illegible] از جان آفرین
[illegible] سعدی [illegible]
روزگارت باد و بخت یار و اقبال قرین
دولت منصور و [illegible]

انتهی

ولی خراب مکن بی گناه اگر خواهی | که سالها بودت خاندان و ملکت آباد

ایضاً

وجود عاریتی دل درو نشاید بست | همان که در همه دل بود جان بار اخت
اگر جوارح ارواح در کشاکش نزع | همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مهجور هم ملامت نیست | که شوق می‌بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی‌بینی ای عجب در باغ | که چون فرو دود آتش ز آب شاخ و بر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی | که بامداد قیامت درو توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل | که خیمه برکن و آلغر هنوز رنگ نشست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را | بزور دست طبیعت کشیده گیر و شکست
گر انکه پنجه دهرت روزگار غم بنشاندش | که باز در دهنت همچنان کند که گزیست
خدای عزوجل قبض کرده بنده خویش | تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا | عفاک الله انکه سبکبار روی کناه ببست
رضا بحکم قضا کردهیم و گر نه چهم | ازین کمند نشاید بتیر مردی جست
بتیشه وار نشستن حسود سر در پیش | دریغ سبزه خوردن بدان دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست | ترا که سایه بونصر سعد زنگی هست

ایضاً

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می‌برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی‌دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

چو ماه دولت بونصر سعد گفت بتافت
طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد

امید و امن و سلامت نکوش دل میگفت
بقای عهد ابو نصر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
نه آن حدیث که هرگز بدر رود از یاد

عروس ملک نکو روی دختریست ولی
وفا نمی‌کند این سست عهد بادامان

نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس
که هر کی که سریر است میرود برباد

وجود خلق بدل میکنند و گر نه زمین
همان ولایت کیخسروست و لور و قباد

چو طفل با همه بازی و بیوفایی کرد
عجب‌تر آنکه نگشتند دیگران استاد

درین خلاف ندانم که ملک بیسر نیست
ولی چو سرو که در سنگ میکشند فرهاد

زمانه در آمده بی‌حیل و ملک و گنج و حشم
همی روند جهانی که آمدند ز مادر زاد

روان پاک ابو نصر سعد زنگی را
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرام گاه عقبی کرد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی بسعادت از ندیشد تخم
گدای خرمن دیگر کسان بود هر داد

امید هست که روشن بود بر او شب گور
که شمع دان مکارم از این نهر تناد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

گر آب دیده شیراز با بهم پیوندند
بیکبار گریه رود همچو دجله بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه قهر
مگر دعا که شناسند کان نیک فرماد

کر انقلاب جهان برکی ازان کلبن سعد بریخت
نهال سرو روان باد و سایه‌اش باد

بقای عمر روان سلامت کسوت تن و عید
هنوز روی سلامت نفس صحت و معاد

هنوز پشت سعادت بنیست
وصولت بزور بازو

کلاه دولت و دور فلکی ارجمند باد
بهفت سال و مه و دور دوران بکل

جلالتش بر طاعت شد حر دوران
دران قبیله که خردی بود بزرگ نزاد

فروغ پیش شد و صبح دوم جهان افروخت
حیات او بسر آمد ز عمر تو باد

جهان نصیحت و عدل اگر کرم
سخن تمام و گفت نماند باد

غمی رسید بروی زمانه از تقدیر — که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش

همین جراحت و غم بود گر فراق رسول — سرور کار مهاجر رسید و انصارش

برفت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب — بپوشش بار خدایا بعفو ستارش

چو خیل خانه کرد بیابان عالم قدس — بگرد خیمهٔ روحانیان فرود آرش

عدو که گفت بنوعی که در گذشتن او — جهان خراب شود سهو بود پندارش

همین درخت نبود اندرین حدیقهٔ ملک — که بعد ازو متفرق شوند اطیارش

چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند — فرو نشسته و باقی بماند انوارش

بزد نام ابونصر سعد بن زنگی — که ماند سعد ابونصر نامبردارش

خدایگان ملوک زمان مظفر دین — که قائمست باعلای دین و اظهارش

بزرگوار خدایا بفر دولت و دین — دوام عمر بده سالهای بسیارش

بنیک مردان کز چشم بد بپرهیزش — ابر بستان که ز نار پستان نگهدارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل — درست باز نیاید حساب پرگارش

ایضاً

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش — که شد باد اجل بی دریغ برکندش

بدوستی جهان هر که اعتماد کند — که شوخ دیده نظر با یکیست هر چندش

بلطف خویش خدایا روان او خوش دار — بدان حیات بکن زین حیات خرسندش

بمرد سعد ابونصر سعد بن زنگی — که هست سایهٔ امیدوار فرزندش

گر آفتاب شد بسایه پنهان باید — بپوش و نوش و بیش
بقای اهل حرم باد و در عدل یکی
همیشه سبز و جوان باد و در مزید بیش
درخت دولت او سبز و بارآور
یکی جامع گفتی و دعای او
...

ایضاً

با تفاق و گر دل بکس نباید داد — زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان
این صد یکیست کز غم دل بر زبان

عمرت دراز باد که بر قتل بیگنه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان بر

سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت
این نوبتش ز دست تحمل عنان بر

حکم خدای بود و قرانی که از سپهر
بردست و تیغ خسرو صاحب قران بر

ایضاً

دل شکسته که مرهم کند دگر بارش
الم خسته که از پای برکند خارش

خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق
چنان نشست که در جان سوفارش

جو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

زبان مرده بمعنی سخن همیگوید
اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش

که زینهار بدنیا و مال غره مشو
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزموده عقلست خوی غدارش

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش

گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون
وفا و عهد ندارد بدوست مسپارش

دگر شکوفه نخندد بباغ پیروزی
که خون همیرود از بندهای اشجارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
بروز باران مانست صفه بارش

چگونه غم نخورد در فراق او درویش
که غم فزون شد در سر رفتن غمخوارش

امیدوار بود آدمی که از جهان برود
میان خلق بماند بنیکی آثارش
نظر بحال چنین روز بود در دیده
نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گمان مبر که بعیبست لیک کردارش
قرین نیکو و حمایت [illegible]
گرفتن ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند
بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای وقت اجل بود [illegible]
دگر چه فایده [illegible]
ولیک دوست [illegible]
اگرچه بازنکرد [illegible] آزارش

هر آنکس دل همیسوزد درین درد / خدایش هم برین آتش نشاناد
درین گیتی مظفرشاه عادل / محمد نامبردارش بماناد
سعادت بر نکویان دهادش / بجوی صالحانش برو راناد
بکام دوستان و بخت پیروز / بسی دوران دیگر بگذراناد

ایضاً

دردی بدل رسید که آرام جان برفت / وان هرکه در جهان بد رنج از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ما / تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی برو چو خون سیاوش نوحه کرد / خون سیاوشان ز دو چشم روان برفت
تا آتشت خرمن کس را چنین نسوخت / زنهار از آن آتشی که بچرخ از دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نرفت / بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ تر / بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان نرفت خون ز حرقت برای تو / گز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقیم دل خونین سیاه شد / کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه / این خود چه زخم بود که تا استخوان برفت
هشیار سرزنش بکند درد مند را / گز دل نشان نمیرود و دلستان برفت
چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم / برق رونده چون برود همچنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
بسیار ازین وقوع بیاد ما چون
ما کاروان آخریم از دو بارگیم
پیش از ما کاروان اول برفت
او مرد و لولو و پیشم و برادران
جان خاندان شریف و جان خاندان برفت
جاوید باد و اگر یکی از خاندان برفت
باک نیست از فلک که بچشم تو باد
ای تیغ چین پاک ز فلک زبان برفت
شاه بر تو باد و روز جهان از زبان برفت
زین ماه ازان نشان که باز بیند و باد او
گر تو خبر یابد و از ما فغان برفت
زنهی جان نبود کسر که مرد جان بقصد او
وارونه دل چو قامد و دارد که بجان برفت

ولیکن با چنین داغ جگرسوز
نمی شاید که فریادی برآرند

بلی شاید که مهجوران بگریند
روا باشد که مظلومان بزارند

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم بیادی
دریغی ماند و فریادی و یادی

زمانی چشم حسرت بین بگشای
گرش سیلاب خون باریست شادی

نیارد گردش گیتی دگربار
چنان صاحب‌دلی فرخ نهادی

چه شاید گفت دوران زمان را
نخواهد پرورید این سفله رادی

خردمندان پشین راست گفتند
وا خود کاشکی مادر نزادی

نبودی دیدگانم تا ندیدی
چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند
که آمد نوبت دولت را امدادی

تن گردنکشش را وقت آن بود
که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نامبردار
که بستان از بهار و میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود
برد از بوستانش تندبادی

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد
پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کسی اندر زندگانی قیمت دوست
نداند بس چنین قیمت بدان او
بجست از زمین رفت آن گل نو
صبا بردش چو آتش گل وامان او
بمهی رفت ازین دنیای پیرن
زلال کام او از حلقش چکان او
برآمد روزگار سعد بونصر
خداوندا بشستن جنت وراو ساو
جزای اشته و دون و ز غوغا
بر آب از دوست شنبه نیسان او
وران عالم خدای از عالم غیب
نثار رحمتش بر پیر و شبان او

کتاب مراثی

غریبان را دل از مهر تو خون است / دل خویشان نمیگویم که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبایی برون است
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر / نمی آید که رایت سرنگون است
دگر سبزی نروید از لب جوی / که آب چشمها عناب گون است
دگر خون سیاوشان بود در یک / که باران بیشتر سیلاب گون است
شکیبایی مخواه از جان مهجور / که بار از طاقت مسکین فزون است
سکون در آتش سوزنده گفتم / نشاید کرد و درمان هم سکون است
که دنیا صاحبی بدعهد خونخوار / زمانه مادری بی مهر دون است
نه اکنون است بر ما جور ایام / که از دوران آدم تا کنون است

نمی دانم حدیث نامه چون است / همی بینم که عنوانش بخون است

بزرگان چشم دل در انتظارند / عزیزان وقت و ساعت می شمارند
غلامان در و گوهر می فشانند / کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملک خان و میاق بدرو اقبال / بر هواداران تازی بر سوارند

کر شاهنشاه عادل سعد بوبکر
با یوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان از طاق ایوان
ز بهر پایش سیم بپارند
گر روا است ... خوش کرد ایم
زمین مملکت عیش خوش کرد ایم
از این بیش آسمان گرفت ار کرد اند
امید تاج و تخت خسروی بود
از این غافل که تابوتش بیارند
چو دید آن فرزه دربان حرم را
... زیور غبارند
که ... کلاه و زیور ... جامه ...
نشاید باره ... کرد ... کارند
که مردم تخت ... اسر کردکارند

آن کیست اکنون که داد آسمانی
داد دست غرور را همه حسن شمائلی

نوین اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای
امروز در بسیط ندارد معادلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
کس پیش آفتاب نکرد است مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا بر سرش ز عقل بداری موکلی

تا بلبلان بناله درآیند بامداد
هر گه که برگ برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

ایضاً

گر این خیال محقق شود به بیداری
که روی عزم همایون بدین طرف آری

خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس
یکی منم که بشکرش کنم شکر باری

برید دشمن بدطالع سر آنچه بخواست
که دوست با سر لطف آمد و دلداری

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگرش از یاد خویشتن بگذاری

وگر مرا هنری نیست یا خطایی هست
تو از مکارم اخلاق خویش باز آری

جماعتی شعرا زان دروغ شیرین را
اگر بروز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
مگر خدای بگیرد دلیر ست گفتاری

تو روی دختر دلبند طبع بگشایی
که خاک پیش برآورد دام زنهاری

بهر درم سر همت فرو نمی آید
بپیشه ام در دوکان زنی چه داری

من آب روی قوام برای نان دادن
که پیش کالبد ایزد یکی به بیماری

خدای در دو جهانست جزای خیر دهاد
که مرحمت بدو او با ضعفا ز انعام او داری

ثنا که همت و اخلاق و خوی و نیک نیست آیت
بجز بسعی نکو و دولت و ره یاری

همین سعادت و توفیق بر مزید باد
که حق گذاری و لیکن حقی نیاری

تمت

خوش گوی فارا زبان ملامت بود
حق نیست آنچه گفتم اگر کس نمیکند
تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی عطا ره ترببت نیست
تا هر کرا ز سر ای و سو بیشه بیکی
ساید کرایش چمن بود و منصب شود
جز نیکبخت نیست که بر تیره زبان دل
این نیست آن ترتیب کو ده و فصول
تا هرچه گفت من از نیکو بنجلی
بعد از تو نیست کس بنظر بیت
این ملک منکه بر تو چه حق تقبلی
دوم مکون الکرد وحش

هرگاز تو دور نیست وگرهست قلیل
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
دنیا مثال بحر عمیقست پرنهنگ
دانا چه گفت گفت که غرقست بر ورق
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
آنگه که سر ببالین گورم نهند باز
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
خواهی که رستگار شوی نیکنام باش
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
باید که قهر و لطف بود بادشاه را
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
رستم بنیزه افکند از گرزان مصاف
هرگز بپنج روزه حیات گذشتنی
نه کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند
گر من سخن درست بگویم تو نشنوی

هر روز بار میبر و تشویش بیش ترلی
خالی نباشد از خللی یا بزللی
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
من خود باختیار نشینم بمنزلی
امروز خانه کردن و فردا تحولی
از من چه بالشی که بماند چه جنبلی
ناچارش آخرست هم اندر وکاولی
تا عیب گوی بر ما از سد بر بود خللی
بس واجبست در همه کاری تاملی
ورنی میسرش نبود حل مشکلی
باگفت و گوی خلق بباید تحملی
گر که جهان بکار نیاید که حنظلی
باری که بیند و خری افتاده در گلی
با دشمنان خویش که زالی بغربلی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی
ترتیب کرده اند ترا تیز محملی
بی سعی از آینه نبرد زنگ صیقلی

همیشه باز نباشد در دو لختی چشم
ضرورتست که روزی بگل براندایی

چو خوان یغما برهم زنند ناگاهی
زمانه مجلس عیش بتان یغمایی

چو تخم خرما فراتت پایمال کنند
وگر به سروری امروز نخل خرمایی

برادرانت بیچاره در زمین رفتند
تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
به پنج روزه که در عیش و در تماشایی

دماغ نخوت که من شیرمرد و برنایم
برو چو با سگ نفس برهنه برنایی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

هر آن زمان که ز نو فردی بپادشاهی
درست شد بحقیقت که مردم آسیایی

وگر بحیل برفتی بعذر باز پس آی
که چاره نیست برون از شکیبایی

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه سر ز رعنایی

وگر عنایت و توفیق حق بگیرد دست
بدست سعی تو بادست تا به پیمایی

ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش
که دردمند نوازی و جرم بخشایی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

ایضا له

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بخاک عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی

آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون ازین دو لقمه ز دنیا تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بودست عادلی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی

چو با قضای اجل بر نمی‌توان آمد
تفاوتی نکند زیرکی و دانایی
بر آن حبیس زمین ار کنار زمین نقشت
که بعد از آن متغیر شود و پیکر زیبایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
بدار پیش نشستم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
فنا بکنه سبک بیاور و در دمن بیاری
اگر ز باد و هوای طبیعت بنشینی
و روزه عمر و درنمانی
چو گل بعمر دو روزه بیار آمد
زبان دعا بگو که پر خون دل بپالای
بر آب دیده بگریز

بزرگ پیش خداوند بنده باشد	که بندگان خدا این کنند آزادی
بهشت اگر چه برآسایش و نیاز و نعیم	جز آن متاع نبینی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت بادا	که گنج خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلان بلا بگرداند	غم رعیت و درویش به دهد شادی
خدای عزّ و جلّ از تو بنده راضی باد	وزان پدر که تو فرزند نیکبخت زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت	نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضاً له

دریغ روز جوانی و عهد برنایی	نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سر فروتنی انداخت پیرم در پیش	پس از غرور جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچید	ستیزه دور فلک ساعد توانایی
زهی زمانه ناپایدار عهدشکن	چه دوستیست که با دشمنان همی پایی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت	که همچو طفل ببخشی و باز بربایی
بزار تر گسلی هرچه خوبتر بندی	تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرایی
بعمر خویش کسی کام از تو برنگرفت	که در شکنجه ناکامیش نفرسایی
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس	تو خواستم که بقدر من اندر افزایی
مرا ملامت و دیوانگی و سرمستی	ترا سلامت و پیری و پای بر جایی
شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب	کجاست جهل جوانی و عیش شیدایی

بجهد

یکی که گردن زورآوران بقهر زند — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک — تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همتت چه حاجت بگرز مغفر کوب — چو دولتت چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل من این خلق پادشاهانند — که سایه بر سر ایشان فکنده چون همای
سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست — نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای
عمل بیار که رخت سرای آخرتست — نه عود سوز بکار آید و نه عنبرسای
کف نیاز بحق برگشای و همت بند — که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
براو فتند بدان لاجرم که درشتست — که مار دست ندارد ز قتل مارافسای
هر آنکه که بآزار خلق فرماید — عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای
بکام دل دشمن نشیند آن مغرور — که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش از خدایت هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی — دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسید — بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز — که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای
نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید — پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی — بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را — جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای

چو بنده نیست کسست عفو باد و توبه قبول — پسند باد و شد بعدل و عفو بار خدای
بریده باد و آنکه بر تو بد خواهد — نفس فرو زده باد کبار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ایضاً

بجای و بخیر آمدی به آب و آبادی — گر از صروف زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طلعت میمون — دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسید — زمانه را برسید دست جور و بیداد اوی

خدای سلطنت بر زمین چو سایه داد ... ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
به نیک و بد چو بباید گذاشت این همه ملک ... که نام نیک بدست آوری و نیکوکاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود ... روا است گر همه عالم گرفته انگاری
صراط راست که داند درین جهان رفتن ... کسی که خو نکند اینجا به بد رفتاری
جهانستانی و لشکرکشی چه ماندست ... نگاهبانی درویش در سبکباری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست ... بزرگ کشور ملک و کمینه بازاری
ور این گدا به مثل نیکبخت تر گردد ... بر آن امیر اجلش دهند سالاری
ترا که رحمت و دادست و دین گستری باد ... که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
بقای مملکت اندر وجود یکجهت است ... که دست هیچ قوی بر ضعیف نگذاری
به دولت علم دین حق افراشته باد ... به صولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا به قیامت کسی نشان ندهد ... بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد ... که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد ... که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری

ایضا

بنو بنشد ملوک اندرین سپنج سرای ... کنونکه نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش ... که بار بار ببین دشمنیت حمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند ... چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی ... که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده ... بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و [illegible] ... بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلس از نالهای دود امیز ... عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
بیار زاهد و طاعت [illegible] و ناموس ... بلند بانگ چو دهل و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین ... بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

230

که دعای تو مستجاب کند / که یکی روی در دو محرابی
یا رب از جنس ما چه خیر آید / تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان لطیف بیچونی / ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی / که تو در نفس خود نمی‌یابی
چاره گر بایدت نصیحت گیر / تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز / در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / با ضعافت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی / تو نه پیری که طفل کتابی

ایضاً

بزن که قوت بازوی سلطنت داری / که دست همت مردانه مدد کاری
جهانگشای و عدوبند و ملک بخش و ستان / که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت بشب بنهی سر بر آستانه حق / گیت بروز میسر شدی جهانداری
بدولت تو جهان ایمنست و ملک زمین / که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایه عدل تو آسمان را نیست / محال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست از رحمت حق / چه نعمتست که بر بر و بحر می‌باری
بدیع شیوه درویش نیست با کرم / مثال بحر محیطی و ابر آذاری

نه هیبتست که بفضل از کرام ممتازی
نه هیبتست که بعدل از ملوک مختاری
وگرچه این همه پیش نصیحت اولیتر
که نیکمرد راه خلاصست و دوستی داری
بسی نگوش که پاکی و فراغت نبود
که هر نجاری اگر روی پیش بر خاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نمود
نه بخوب روی ولیکن بخوب کرداری
چه روزها بشب آورده در تعب
چه شب بعبادت نشستی بروز آری
چه شاید ار بعبادت بملایکت در
که پیش اهل دل از بس ... تاری
دعای زنده دلان ... بشب

ای گرفته هوای نفس چو جیب
قشر مغز ترا چو جلبابی
قیمت خویشتن چنین مشکن
تو که در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد
که عجب در میان گردابی
عهدهای شکسته را چه علاج
چاره جز توبه نیست و شتابی
بدر دل نیاز نتوان رفت
جز بپای تضرع و اوابی
تو در خلق بسته همه وقت
لاجرم بی نصیب ازین بابی

گر بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب رسی بکلاپی
ور بمردی ز باد درگذری / ور بشوخی چو برق شتابی
ور بتمکین ابن عفانی / ور بنیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی / ور بقوت عدیل سهرابی
ور بمیر شود که سپک سیاه / ز خضابت کنی بعنابی
ملک الموت را بحیله و فن / نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصانست / گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست / نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور / تو که در جامه خواب سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار / تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فزونتست این سیم / که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم / که تو چسپان برو چو لبلابی
بس بگرد دید و بس خواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
تو تمیز بعقل و ادراکی / نه مکرم بجاه و اسبابی
تو بدین ارجمند و نیکونام / نه بدنیا و ملک و انسابی
ابلهی صد عباسی حمرا / گر بپوشد خزلیست عنابی
نقش دیوار خانه تو هنوز / گر همین صورتی و القابی

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست | بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس | کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضه انسی چه فائده | کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مکن بیابه خراب | در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود | بیدار باش تا پی او را نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان | کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود | راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می شنود هوش غایب | در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک | در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت | دامن کشان سندس و خضرند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست | چو آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر | خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم | ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل | با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک | در شهر آبگینه فروشست و جوهری

ایضا

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد و کبر و آتش خشم | شرم بادت که قطره و طین آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی | شیخ بودی و همچنان شابی
تو بیازی نشسته و ز چپ و راست | میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست | ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد | خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی | ور بحسن آفتاب و مهتابی

مراد سعدی از انشاء دولت خدمت | نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی | ثبوت راحت و امن و مزید رفعت جاه

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند | چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

تو روشن آینه‌ای ز آه دردمندان ترس | عزیز من اثری میکند در آینه آه

معلمان بیاموز زان سخن بشنو | که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه

ایضا

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسید | تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی | با کس همی بسر نبرد عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست | این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت | دیگر که چشم دارد از او مهر مادری

این غول روی بسته کوته نظر فریب | دل میبرد بغالیه اندوده چادری

هاروت را که خلق جهان سحر از او برند | در چه فکند غمزه خوبان بساحری

مردی گمان مبر که به پنجست و زور کتف | با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | ای بی‌هنر ببر که از گربه کمتری

هش دار تا نیفکندت نفس پر پری | در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری

[illegible] هوا و هوس کرده و باز | [illegible] نکنی اندیشه بری

در کار [illegible] زینت [illegible]

دنیا بدین خریدنت [illegible] | ای بد معامله که بهمن بهیچ می‌خری

تا جان معرفت نکند زنده نفس را | [illegible] عارفان چو [illegible]

[illegible] که دیو [illegible] | در صورت [illegible] زیبا تر از پری

خدمت نیاز و آرزو [illegible] | دریاب وقت خویش که دریای گوهری

پیداست [illegible] | لیکن چو [illegible]

بالکی

خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند
پروردگار خلق تو اند جزای تو

شکر مسافران که با فاق میرسد
گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
چندان اثر که همت کشورگشای تو

بدبخت نیست در همه عالم بالفاق
الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
خالی مباد دهر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام دیر سال
بنشین که مثل تو نه نشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو از مراد
تا سعدی از خدای بخواهد برای

تا آفتاب میرود و صبح میدمد
عاید بخیر باد صباح و مسای تو

یا رب رضای او و تو بر دور تقصیر بخش
کو روز و شب همی طلبد خیر رضای تو

ایضاً له

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه
خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته بر آمد صباح خیر دمید
بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه

چو ماه روی مسافر که بامداد نگاه
در آید از در امیدوار چشم براه

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام
خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان ناصر عباد الله

شهنشهی که جهان از فروغ طلعت او
منورست چنان کآسمان ز طلعت ماه

خجسته روزی و خرم شبی که باز کند
بروی دولت و بخشش در فرح ناگاه

که چشم داشت پدر کز یوسف عزیز شود
امید بند و بلای برادران در چاه

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید
که روزهای سپیدست در شبان سیاه

هر آنکه بد بر تو خواهد چنین جزای ویست
[illegible] ناامید ازین درگاه

لطافت تو ز روز [illegible] آنست اگر خطایی کرد
زمانه بر سر [illegible] کند بعذر نگاه

که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد و جاه و جلال

که دوست چو زمان ازین [illegible]
بقای حضرت اسلام سعد بن زنگی

که گفت با تو [illegible] بود [illegible] گاه

عقل چون پروانه گشت و هم بدید — چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت جانها دار الشفا — وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را — باز ریزد آب حیوان در دهن
باره کرد اندر زلیخای صبا — صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نقطه سیمین در از جام زمین — شاهد گل گشت و طفل یاسمن
ریح و ریحانست یا بوی بهشت — خاک شیرازست یا مشک ختن
در نگر تا تیره گردد سرو بن — بر کند رعنا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد — کارگاه صوفیان درهم شکن
شاهدان خسپند ساقی گو بیا — عاشقان مستند مطرب گو بزن
صفحه میخواهی حجابی در گذار — فتنه میخواهی نقابی بر فکن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید — صد زبان میخواست تا گوید سخن
وه کدامت زین همه شیرینترست — خنده یا رفتار یا لب یا دهن
نزهت ار راحله گو در ما مپوش — عافیت را برده گو بر ما متن
تا سزا خواهم شنید از خاص و عام — سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سخن علم چو صوفی در گذشت — شهره شهرم چو غازی بر رسن
سعدیا گر عاشقی پایی بکوب — عاشقا گر مفلسی دستی بزن

ای برتر از آنکه در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان
الا به زیر سایه همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند
هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان
آوازه تقی و خوف و رجای تو
اسلام در امان و ممالک مسلمست
از یمن همت قدم پارسای تو
گر آسمان بداند قدر تو بنده بین
در چشم آفتاب کشد خاک پای تو

خلاف نیست که آثار خیر معروفست / که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین / ثبت درست و امید رسا و حکم روان

ز نایبات قضا در پناه بار خدای / ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق / چو بوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد / امید هست بتحسین و گوش بر احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب / وزین دو درگذری کل من علیها فان

ایضا

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمن / عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب ذوالمنن

با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد / کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نه بینی کوه با چندین وقار / همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمن

آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ / میوه پنهان کرده از خورشید بود آبستن

باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم / زین پریشانی نگر در روی آب افتاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن / بید مشک انداخت یا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاک شیرازست یا مشک ختن / یا نگار من پریشان کرد زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب مستی برکند / گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار / با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

ایضا

یا رب آن روییست یا برگ یاسمن
یا رب آن قدست یا سرو چمن
در چمن نرگس و بید چشمش بیکبار
در چمن نرگس و بید پیر و سیم تن
صعب مشتاقیم چشمش یکباری بکن
سخت مجروحم چشم نیکای بکن
گر دل ما داری ای اینک جان و دم
ور سر ما داری ای اینک مال و تن
گر نوازی ای ور کشی ور زنان تیر است
بنده ام اینک سر و تیغ و کفن
من نگویم کانکه گویی وصل تست
ور بگویی چه حدیث ما و من

کسی بجای خرد و سکندری تو توانی
کسی بهمت بلند تر زمین تو نیل ایران
کایم کرم کنند ز زمین تو با عطا و قبول
سخن در از برکت صدیم با عطا و قبول
کسی رحمت تو بخشد هزار ازین عصیان
اگر بطبع سخن گوی در حدیث آید
هزار چشمه که بارش بود ... ز عمان
ز شعر گلبست روان بود عجب
اگر سفینه شعرم روان بود
ز شور دل طوفان
که بود و بسر از شور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر
همیشه تا ز اعتدال او نسیم بهاران
ز گرد دکان روح نه چرخ
دو چیز تو ... ازین ... بایمان
دوام دولت دنیا و خیر ایمان

ز عشق تا جان ضعیفم برقص میاید
چو باد صبح که در گردش آورد بر جان

ز خلق کوی لطافت تو بر دهم روز
که دل بدست تو گوییست در خم چوگان

چنانکه صاحب با دل علمای دولت و دین
بدست فتح و ظفر گوی دولت ارزان

جمال عالم و انسان عین اهل ادب
که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

بروح قصر معالیش از آن رفیع ترست
که تیر وهم برون آید از کمان گمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
که سعی در همه باب بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بفضل او نرسد
ولی مبالغه خویش میکند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطره دجله است و دایه عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی آید
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر
حکیم راه نشین را چه وقع در یونان

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست
که ذره پر بود در موائد سلطان

و از قبول شما نام در جهان گسترد
و از صاحب دیوان عزیز شد دیوان

ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق
که باد تا بقیامت بدولت آبادان

ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند
میان اهل مروت که یاد باد فلان

بمرد و هیچ نخورد آنکه جمع کرد و نداد
بخور نخست بده ای که می توانی هان

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس
که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان

علاف

جهان رمند و روند اهل بدعت ار تطی
که از مسیحا دجال و از علی شیطان

بناز و نعمتش امروز حق نظر کردست
امید هست که فردا برحمت یزدان

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و علّه او
هنوز سنبله باشد که رفت در زیران

بزرگوارا شرح معالیت که دهد
که فکر آصف ازو منقطع شود حیران

بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد
ندید شبه تو چندانکه میکند دوران

که دید تشنه زبان بحر تو در آفاق
بعدل و عفو و کرم تشنه وز زبان

ملک عراق که در سایه حمایت تست
حمایت تو نگویم عنایت یزدان

زپاس تو نه عجب در بلاد فرس و عجم
که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان

بر درخت امیدت همیشه باد که هست
بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند
که شرمسار شود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی آید
چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

من این قصیده بپایان نمیتوانم برد
که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میگردد
زبانه میزند از سینهای دل بریان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
باتفاق برون آید از دریچه دخان

نخواستم دگر این باد غشوه پیمودن
ولیک میشوان بست آب طبع روان

ترا که گفت که برقع برافکن ای قهان
که ماه روی تو ما را برخت چون کتان

بیا که در همه عالم بحسن تو صورت
ز شرم چون تو نوری پری زاده معشوق پنهان
بدست چشم سیاهی نگار دین بود و دل
هزار دل ببری از نیاز ازین و ستان
دل از جفای تو بشکست بیکی بدهم
ز لبان لعل تو باسر که ... پیش آمد
بیاد لب تو کی چشم شوق دور جان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش
دوای درد منست آن دهان اگر دانی
عوام خلق بیابت نه ملامت
من از تعجب انگشت خود در دندان

بکرم صوفیه را صیت کرد بلندیم
سر قرب نیز ابوار می دهد پیران
تا قیامت چنین آفتاب داران
نه هیچ چنین سایهٔ بسیط عیان
بلند پایه قدر رسد تمام با ماه و کیان
فراخ مایه فضلش تمام جای همه پیمان
مکرم و همتش ادراک آدمی نرسد
سر فخر پیدا زید کرمت از کیوان
بر او محاسن اخلاق چون در کتاب
دروس فنون و فضایل بود اندر زبان
جو بر صحیفه املا روان شود قلمش
زبان بطعن نهد بر فصاحت سحبان

زکارگاه قضا بر درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بکلبه چمن از رنگ و بوی بار کشند
هزار کلبهٔ عطار و تخت بازرگان

بهار میوه چو مولود نازپرورد است
که تا بلوغ دهن بر نگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
که هر چهار بهم متفق شدند ارکان

اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم
زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان

بساط لهو بیفکند ازو برگ عیش بند
بزیر سایهٔ زر بر کنار شادروان

تو گر برقص نیایی شگفت جانوری
ازین هوا که درخت آمده‌ست در جولان

زبانگ و مشغلهٔ بلبلان عاشق مست
شکوفه جامه دریده‌ست و سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن
که گل ز خار بر آمد چو یوسف از زندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری و باغ لالستان

کدام گل بود اندر چمن بزیبایت
کدام سرو ببالای تست در بستان

چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را
بخضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان

بچند روز دگر کآفتاب گرم شود
مقر عیش بود سایه‌بان و سایهٔ باغ

تو آفتاب زمینی بهیچ سایه مرو
مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین
علای دولت و دین پادشاه صدرنشان

که گردنان اکابر بجیب فرمانش
نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان

شهان

زمین دنیا بستان زرع آخرتست | چو دست میدهدت تخم دولتی افشان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر | چو برف بر سر کوهست و روی در نقصان
زمال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند | میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش | که در زمین وجودت نماند آب روان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و عز | ثبات دولت و امید و روا و حکم روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل | که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر | که دولتی دگرت در پیست جاویدان

ایضاً له

شکر بشکر نهم در دهان مژده رسان | اگر تو باز برآیی حدیث من بزبان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی | بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
توان نه که چو غایب شوی زدل بروی | لقا ولی نکند قرب دل ز بعد مکان
قرار یکنفسم بی تو دست می‌ندهد | هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند | محبتش نگذارد که برکند پیکان
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی | من از تو بر نکنم صبر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسر گردد | بخر که دیر بدیر اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید | که جانفشان نکنی روز وصل جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد | که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان

ز دوست دوست بنالیدن آمدی سعدی
[illegible] که دوست داری جان
تو قدر دوست [illegible] خویشتن باید
گران [illegible] صفت خویشتن [illegible]
بیار ساقی و بار [illegible]
زمان باد بهارست داد عیش بده
که دور عمر چنان میرود که برق یمان
[illegible] جامی بکش
چگونه [illegible]
درین فصل [illegible] دو جهان [illegible]
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار وزان
[illegible] ز حجله خانه غیب
عروس بستان [illegible] بمختلف الوان
هزار جلوه [illegible]

ایضاً له

تمام گشت و قرین شد این فرخ بنیان
بفصل دولت سرور دگار عالم را
همیشه صاحب این منزل مبارک را
... و دلش شاد باد و بخت جوان
دوچیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
و زین دو در گذری کل من علیها فان
زخسروان معظم چنین کسی نشنوم
وفای عهد نکو دست پاک این دوران
نوشته بود بلوک اندرین سپهر سرای
خدای عز وجل الملک بی پایان

ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد / که خلق ازان طرف ازند نامه ...
چه لائقی مکسانت بامداد و بگاه / که در مقابله بلبلان کشند طنین
که نشر کرده بود و طی من در آن مجلس / که برده باشد نام شه علیین
بکنگر بخت بلند ایستاده که مرا / بمه خوشین نکرد دست سر گران تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بجید آخر / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
ز روزگار برنجم خبا نگه نشو کفت / نجاک پای خداوند روزگار یمین
ملی بیک حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار بسر برد و بسته ولین
دوای خسته و چند شکسته کن کنند / مگر کسی که تعیش بود بر روز یقین
یقین علی لی ابی ایاک منه عنی / ولا یزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان کو نیکو / دعای دولت او ز افر سکان ز من
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد / بعون ایزد و در چشم دشمنان تمکین
بزعم دشمن و اعجاب دوستان با دا / همیشه رفعت و حشمت معین بخت زمین
حزین و بسته حسودان دولت بسال / تو گوش کرده باواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد / بزند کانی در سجن مرده در سجین
دوام عیش تو باد ابر از ما ما ک عدو / چنانک پیش تو تف بر رسد حصم زمین
زدود پستان تو آواز بانک رود و سرود / بر آسمان شده و ز دشمنان نفیر و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

بزمی

خدایگان صدور زمانه کهف انام / پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای / مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او / چو اهل مصر بانعام یوسف اند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رافت او / پلنگ مقام نشیند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدوزد ز غایت عدلش / دهان گرگ و بدوزد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق / زهی بقوت رای تو ملک را آیین
گر اقتضای زمان دور بار بر گیرد / بنات دهر نیارند بهتر از تو بنین
تو آن یگانه دهری که در وساده حکم / به از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف / عنان عزم تو مفتاح قلعهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست / تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
چو قرص چشمه خورشید بامداد پگاه / که در تموج آن منطمس شود پروین
قضا موافق رایت بود که شاید بود / خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای کیست مراد / بریده باد که پی دست و پای به تنین
تمام ذکر تو ناکرده ختم خواهم کرد / که خوض کردم و دستم نمیرسد بثمین
لئن مدحتک سبعین حجة بابا / لما اقتدرت علی واحد من آئین
کمال فضل ترا من بگردمی نرسم / مگر کسی که کند اسب سخن بزرین زین
ورای قدر نیست التفات صدر جهان / که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست تکلی و وساده
که رنگ و بوی نماید و ایمن شود نسرین
تو روی و خرد و لیکن طبع من [illegible]
که دیر بود و ندادم [illegible]
بزنده میکنم از رنگ وصلش [illegible]
که دست ز نور حسنش [illegible]
ستایش سخن و شیرین [illegible] سعدی
که راست خوب نکرد و بکار برد نکین
[illegible] بنده تو ازین زبان [illegible] بودی
که نه بنده است که دیار بدو [illegible]
که [illegible] این نصیحت [illegible]
که [illegible] کالیمین
[illegible] کریمان از بد و [illegible]

جاودان در بارگاهت عشین باد / تا بگردون میرسد آوازِ قین
بخت را با دوستانت اتفاق / چرخ را با دشمنت حرب چنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه / روح راحت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان / چشم بد دور از تو بعد المشرقین

ایضاً له

تبارک الله از آن نقش بندهای مُبین / که نقش روی تو بستند و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمیآیی / منت چه وصف بگویم تو خود در آیینه بین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت / سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم / چنین صنم ننبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بس که دیدهٔ عشاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبار میبرد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست / که در نهایت وصفش نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمیگنجد / لب و دهان تو شوا گفت در درج ثمین
گر این معامله دیگر باره در جهان آید / چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
تا آب زر بنوشاند کشیده چون نون و الف / بسیم حل بنویسد لسان نغز و سین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر / بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین

نه هیچ‌گون وصالم بده که شربت جم / ز ... آن لب شیرین
همیشه نقصان نهاد و ... / ... از ان طرف بودی
دریغ اگر قدری میل از ان طرف چنین / ز ... و اضطرار او
گر از این طرف ... آید / تراست ... که با ما فزونی آید
وانمی که ... است ... بالین / ... بستر
میان خط من و ... یمین / ... و جعد ... یمین
... من ... / ... سکین من ...
... که ... بدل ... / ... یا ... چون
... که ... / ... ایلخان ... بالم
بصدر صاحب ... / ... سکین
... چو ...

دست ملوک لازم فتراک دولتت
چون پای در رکاب کنی بخت هم عنان

در اهتمام صاحب صاحب قران کهست
قدر جهان روی زمین پیش او جهان

نظم مدیح او نه باندازهٔ منست
لیکن رواست نظم لآلی بر ریسمان

ای آفتاب ملک بسی روز تابتاب
وای سایهٔ خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن خضرای مجلست
زاواز بلبلان غزل گوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت نفیر بند
دشمن بچوب تا جو دهل میکند فغان

ایضا

ای محافل را بدیدار تو زین
طلعت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالیده فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا همچنان
گر ثریا تا ثری فرقست و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از اعقلین

کاش ابن مقله بودی در حیات
تا بمالیدی خطت بر مقلتین

در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک
ور کسی گوید جز این مینست و مین

ای کمال نیکنامی بر تو ختم
نیک مردی منتشر در خافقین

عالم عادل امیر شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

گر نهان طلعتش چون آفتاب
می درخشد نور زین الحاجبین

ماه و پروین را نظر در قدر او
همچنان کز بطن ماهی در بطین

کلید بیرون از ثنا و مدح او
بر سخن دانان سخن عیبست و شین

قفل را ابریشم اندر عهد او
سفتن این

هیچ دشمن کام یابد از کسی ور کند
پنجهٔ شیران نشاید کرد سست

ور هزاران مکر و اندر لوا پچین
تو چندین منت از وی بر منست

چون نگویم شکر او و الکردین
تا نه پنداری که شغلی کم ز دیگر

بار خدمت تا قلم بنهد طرف عین
بار خدمت بردن برده ست احران

تا بگردون
تا به گیتی در بنا بد زمین

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
تا خرده بشمرند بزرگان خرده دان
کر در عراق تحفه ترا از حکمت زنند
بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
لیکن حکیم را که خداوند نعمت است
واند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نیاورم
شکر از دو لب چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت بلم از ناله بر رفت
تا چون شکوفه بر زر پر سیم گل نهم دهان
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان

هر کو ببندگیت کمر بست تاج یافت | تنها مدعی سر و بر سر نهاد جان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق | بل کمترین بندهٔ تو پادشاهشان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود | باطل خیال بست و خطا اندیش کمان
سر بر سنان تیره نکردی بس روزگار | گر سر بنهادی که نهادی بر آستان
گنجشک را که دانه بروزی تمام شد | از پیش باز باز نیاید باشیان
نقش درنده پند خردمند نشنود | بگذار تا درست بپوید باستخوان
گردون سنان قهر بنالی نمیزند | الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند | بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند | بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دور آن تست | اندیشه کن ز تقلب دوران آسمان
پیچی نشان که دولت باقیت بر دهد | کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
هر نوبتی نظر بکسی میکند سپهر | هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود | خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می نهد | مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هر چه رای صواب است و مصلحت | اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد | کز بار پس نمیرند تا بارش ارغوان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت | مردم نمیرند که خود میرود روان

جهان بعهد تو مشتاق بود و ملک بملک
که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین
زوند بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار
نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم

خطا ز بنده نگیری که مهتران ملوک
شنیده اند نصیحت ز کهتران حشم

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم

بدولتت همه افتادگان بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینه آحاد بندگان سعدی
که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم

همیشه حرمتت افزون و خیر باد که خلق
نبوده اند بایام کس چنین خرم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست
وگر بود سر تیره باد چون برحم

ایضاً له

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان
وان رحمت خدای جهان بود بر جهان

تا گردنان روی زمین منتشر شدند
گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر بتایید عدل او
آمد ز تیغ حادثه در باره امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت
گل باشکفت و آمد و بلبل به بوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
وان روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعه که چشم عنایت کند خدای
فرمانده‌ی گمارد بر خلق مهربان

شاهی که عزم ملک بنکس منصور کرده ام
از قیروان چو لشکر بکشید تا قیروان

گر تا ختن به لشکر سیاره آورد
از هم بشوند قیصر تا و فرقدان

سلطان ز روم و روس بنیت دهد خراج
چیپال هند و سند بگردن کشد ولان

ملکی بدین مسافت و حکمی بدین بیق
بنشسته اند در عهد شهنامه و کیان

قدر از روزگار بود و خلق مهیب
کاندر حساب و عقد نیاید بپیمان

در روی دوستان تو همی رای بوستان
کز هیبت تو بسته اند او بدوستان

مقامات از دو بیرون نیست فردا / بهشت جاودانی یا جهنم

مدامت بخت و دولت همنشین باد / بدولت شادمان و بخت خرم

بدست راست قید باز اشهب / بدست چپ عنان خیل ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون / سعادت همره و اقبال همدم

محرم بر حسود ملک و جاهت / که ماند زنده تا دیگر محرم

ایضا له

خدایرا چتوان گفت شکر فضل و کرم / برین نظر که دگر باره کرد بر عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه / خدایگان معظم اتابک اعظم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین / خلیفه پدر روم باتفاق امم

زمین فارس دگر آسمان دارد / بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بخدمت او داغ خادمی بر روی / یکی بخدمت او دست بندگی بر هم

قبیله کرمش روی نیکخواهانست / بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز گوش بشارت تمام ناز ده بود / که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

رسن نهاد بگردن گردنکشان و سالاران / بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بار خدایی که شکر نعمت او / هزار سال کم از حق او بود یکدم

خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست / بحکم آنکه همش دوست می‌نهد مرهم

شب فراق بروز وصال خاتمه بود / الم خوشست باندیشه شفای الم

و گر خلاف نباشد میان آتش و آب
و گر خلاف نباشد میان گرگ و غنم
و گر نزاع نباشد میان شیخ [illegible]
ز سیاست [illegible] پیش [illegible]
که گرگ زنده [illegible] شیران قید بود شیر علم
[illegible] و دشمن نشیند [illegible]
اگر دو دیده دشمن [illegible] پر از غم
که دوستان همه شادند [illegible]
که دوام دولت او
بجود و همت که کوتاه کرد [illegible] عدم
اسیر یاد و زندان [illegible]
سیاه چون [illegible]
که [illegible]
هر آنکه چون قلمت سر بحکم [illegible]
و [illegible]

و یا برف کداز ان بر سر کوه | کز و هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا که زیر پای دانا نیست | که گر بازش کنی دستست و معصم
ز چشم طامع از دنیا شود سیر | نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم
گل فرزند آدم خشت کردند | نمی خسپد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر | منه بر هم که بر گیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی | سلیمان را برفت از دست خاتم
بنیکی میزند دوران گیتی | گر آنرا تا قیامت نیستی هم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار | محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم | که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خواهان | چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند سیاه | بتنگ آید روان در حلق ضیغم
و ما من ظالم الا و یبلی | و ان طال المدی یوما بظلم
سخن را روی در صاحب دلانست | نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملک پادشاهی | که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان بود | وگر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند | بنیزه تیر بر رشتست برجم
سخن شیرین بود پیر کهن را | ندانم بشنود نوئین اعظم

جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تختست کیهان
و روز رزم در زینست رستم
سلیمانست بیدار نشسته بادی
چنین پند از پدر بشنو از عم
الا گر هوشمندی مخصوص
چو یزدانت بکرم کرد مخصوص
جهان از کار درویشان خلق عالم
جهان از داد و پادشاهیست
اگر وقتی مکان باشد بیکدم
باشد همچنان بازت کیمیا
نه هرکس قوت آید بگفت
سخن ملکیست سعدی را مسلم

زبس که امال هنر را بزرگ کرد و نواخت | بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطرهٔ باران و ابر آذاری | که میکند صدفی را بلولوی حامل
سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین | سحاب رحمت و باران رحمت وابل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف | که هر کدام یکی را بیان کند قایل
خبر بفعل شنیدیم و مخبرش دیدیم | ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او عجبست | که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان | چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رعب رایت عالیش سایه اندازد | برفق باز شود دست ترا ذابل
امید هست که در عهد جود و انعامش | چنان شود که منادی کند بر سایل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم | که همچو بحر محیطست بر جهان شامل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید | هزار چندان مستوجبست و مستاهل
بدور عدل تو ایکه ایام نیک انجام | خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگهدار و خیر کن کامروز | سوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد | بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
تو نیکبخت شوی در میانه ور نیست | خدای عز و جل رزق خلق را کافل
بلی ثنا جمیل آن بود که در خلوت | دعای خیرت کنندت چنانکه در محفل
بنای ملک نهاد بر سیاست عام | چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل

یاد طول القاب سخن فایده نکند
کو درو مواجهه گویند ز راکب و در اصل
همیشه دولت و بخت رفیقا و قرین
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

القصیده

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست
که کوته باز می‌باشد بهر دم

ندانم از چه گلست این نگار نعمانی
که خط کشید در اوصاف نیکوان انجیل

بدان کمال نبارند حسن در کشمیر
چنین بلیغ نداند سحر در بابل

ز خال مشکین بر خد احمرش گویی
نهاده اند بر آتش بنام من فلفل

سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست
فدای پایش اگر قطع و گر وصل

ز هر چه هست گزیر و ناگزیر از دوست
ز دوست بگسل و از هر چه در جهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی
مگر تو تیر فرو مانده ای درین مشکل

هزار کشتی بازرگان درین دریا
فرو روند و نه پیدند تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویش مشغولند
مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع
که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک
و گر چه تیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار
که دل نمی رود ای ساربان درین منزل

شتر بجید و جفا بر نمیتواند خاست
که بار عشق تحمل نمیکند محمل

بخون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو دوش گوش نکردی که دوش میگفتم
ز روزگار مخالف شکایتی با دل

که آب چشمم از سر گذشت و پای خلاص
باستعانت دستی توان کشید از گل

چه گفت گفت ندانسته اید پیشتر زان
که گفته اند که از مقبلان سوی مقبل

تو آن نه ای که بهر در سرت فرود آید
نه جای همت عالیت پایهٔ نازل

نباه می بر از جهل عالمی بجدای
که غافلست و تعداد ز خویشتن غافل
نظر بعالم صورت مکن که [illegible]
بچشم خلق عزیزند و در عداد اجهل
بجای راحت [illegible] بنشانند و دو از اوج
[illegible] که [illegible] زرع قابل
بچشم خلق [illegible] قصد داری
بهیچ [illegible] دیوان عالم عاقل
[illegible] صاحب سبب که مجال و مجال دارد
[illegible] سبب [illegible] اجل
بدین قدر [illegible] توان گفت و دانا [illegible]
بدان سبب که دل [illegible] شامل
جواب [illegible] عالم [illegible]

دیوش ازره معرفت پیر د / ملکش بانک زد که لاتعقل
نیکبختان براحت ماضی / نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست / نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای / چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان / زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو بازآمدی که بازآورد / حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست / نشواند برآمدن ز وحل
تا نگویی انا الذی اسعی / ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سر کشند و بازآیند / دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید / همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون صطاره راست بود / نشواند که کژ رود جدول
فلک من چیست پیش همت او / نحل کوته بود به پای جبل
زحل و مشتری چنان نکنند / پایه قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند / بتامل به مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن به دعا / ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادا / دشمنانت چو بیخ مستاصل
همه کامی و دوستی داری / چه دعا گویم ای امیر اجل

دشمنت خوش مباد و گر باشد / دیده بردوخته به تیر اجل

[illegible]

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / به صورتی ندهد صورتیست لا یعقل
اگر همین خور و خواب است حاصل از عمر / به هیچ کار نیاید حیات لا حاصل
از آنکه من نه بیابم درو نگردم رام / هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر نرفت و دل اندر کمند شوخ نداد / خطا کند سخنی ان وعده بر باطل

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را | که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم | نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزیر بار گنه گام بر نمی‌گیرم | که زیر بار به آهستگی رود حمال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند | مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی | که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند | بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
یقدسون له بالحق و الاعلان | یسبحون له بالغدو و الاصال
مرا و نفس بدادند ازین سرای غرور | که صبر پیش گرفتند تا بتوب محال
قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند | شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینه این دوستان علی التفصیل | که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی منم و چاره نمیدانم | بحر محبت مردان مستقیم احوال
والصحبت ایشان امید بسیارست | که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول | نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دایم المعروف | زبهر آنکه نه امروز میکنند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش | از آستان مربی کجا رود اطفال
سوال نیست مکرر جز این تکرمش | سوال تر چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه خواهی از ضعفا ای کریم و ز جهال

ختام یا خدا بالفضل و رحمت خویش
بخیر کن خاتمت نهایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمی‌توان گفتن
که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال
بیا بست پیمان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطعست از ادراک اوصاف جلال

تمت بشکر و فضل خدای عز و جل
که امیر بزرگوار اجل
... خاندان دولت و ملک
خانه ... دو جهة بدل

جان بلطف همی پرورد کرم و اید
جان جان خود بکشد که سفال
دگر بقیه جان خود نگاه در دنیا
کمن بچشم ارادت نگاه در عمل
گرت ما زنقش است ورزم و قیال
بوقت عمر و نقشم شرط راه او
بدار پیکی بیای رفت چندین سال
ستور و نگار رفت
فتونه زغفت بیم
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
چه دوست و عذر روز بیداری
زمان توبه و عذر است و باشد بمجال
کنج روز و کیم وو بارکی باو
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد
که دیر و زود فراق او فتد درین او وصال

قطعه

بشی چنین در هفت آسمان بر حجب باز	زخویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
مکر زمدت عمر انچه ماند دریابی	که انچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
جان مکن که بیچارگی فرو مانی	کنونکه چاره بدستت درست چاره بساز
زعمر انچه بیاربچه رفت ضایع شد	گرت دریغ نیاید تعقیب اندر باز
جه روزها که بسر رفت در هوا و هوس	شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز
کریم عز و جل غیب دان و مطلعست	گرش بلند نخوانی و گر نهفته براز
بر آر دست تضرع بیاش اشک ندم	زپی نیاز بخواه انچه بایدت پس نیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال	بر آستان خداوند کار بنده نواز
ببیک مردان یارب که دست فضل بدار	عبید بر همه عالم خصوص بر شیراز

ایضا

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال	که مال تالب کورست بعد ازان اعمال
من انچه شرط بلاغت بتو بگویم	تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل وانکه نصیحت قابل	چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفسست	بگوش مردم نادان و آب در غربال
دلا ای حکیم درین معبر هلاک مبند	که اعتماد نکردند بر جهان عقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص	که هست صورت دیوار را همین تمثال

نواقار

عدوی دولت او را همیشه بیم رسد / وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار

درین دکانه اهل زمانه را یارب / بکام دولت و بنیاد دین ممتع دار

که بهره‌ور بخداوند منعم محسن / پیام بنده نعمت شناس شکرگزار

که من نه از اهل سخن گفتنم درین معنی / نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی / که شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار

چو بندگی نتوانم همی بجای آورد / بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

وگر چو جلوه طاوس شوخ چشمی کردم / بچشم نقص نبینندم اهل استبصار

که من بجلوه گری پای زشت میپوشم / نه پر و بال نگارین همه کنم اظهار

بسوق صیرفیان در حکیم را آنچ / که بر محک نزند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست / که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت / نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست / ز بخت و تخت و جوانی و عمر برخوردار

ایضا له

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز

نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست و راه حجاز

هزار پیر و ولی بیشتر بود در وی / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز

که گوش دار تو این شهر نیکمردان را / ز دست کافر مردم در این ظالم غماز

بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بتی / که باد و مردم آزاد از زور بنعمت و ناز

ز هر کسی که قصد بکعبه اسلام / [illegible]

بدین باد و سر ... همی ... / [illegible]

که سعدی از غم ... / ... ما زنت و شهر ما شیراز

محمد این محمد که رای روشن اوست
معین مظهر دین محمد مختار
اگر به همه عالم نهاده گردون طوع
بر آستان جلالش چو بندگان خدمتکار
زهی کسی که شرف و قدر او ز زوار
زهی کسی که معالی که کسب کرد از اقطار
که صدر باب و جهان تکیه بر اوست
چو کعبه در همه آفاق تکیه گاه کبار
که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
علم من به نیش شه کرد و من غیرت
جهانکه میر و دو آب جانش از اشعار
بیاد ملت حق تا چنین بزرگ کار
منورست رسول خدای را اصحاب

بمشک سوده محلول در عرق ماند
که در حریر نویسید بخط عنبر غبار

لبش نداند و خدش نکوبه و صنعی کم
کراین جو دانه نارست وان جو شعله نار

جو در محاورت آید دهان پیش بیش
کجا شدند تماشا کنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش نکذشت
جو بازگشت بیستان ز نجت برگ بهار

متابع توام ای دوست گر بنداری اینک
مطاوع توام ای یار گر نداری عار

تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت
من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس همی بیارم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی
تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری
بخیلم از نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شدی خاکی و سر نیاید
وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی نهایت برند سعدی وار

حکایتی که نمی‌گفتیم و پنهان بانیست
هنوز باز نگردیم دوری از طومار

اگر در سخن اینجا که هست در بندم
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار

سخن با وج ثریا رسد اگر برسد
بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخاوت کان کرم
سپهر حشمت و دریای جود و کان وقار

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد
برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین
عماد قبه اسلام و قبله زوار

فراق را دلی از سنگ سخت می‌باید | کدام صبر که بر مسکینی دل از دلدار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان گفت پی لعنت خلق | درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم حیا شد و دینی و دین چکار آید | چو دوست دست دهد هر چه هست انگار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان گفت پی لعنت خلق | درخت نتوان چید بی تحمل خار
درم حیا شد و دینی و دین چکار آید | چو دوست دست دهد هر چه هست انگار
بد آنکه دشمنت اندر قفا سخن گوید | دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست | رضای دوست بدست آر و دیگران انگار
مگوی بیت که بازار دوست خوشدل باش | که خود ز دوست بصبوری نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت | که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع من امروز در معانی عشق | همه سفینهٔ در میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | تصوری نه بصورت نیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیک مرد مگوی | که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز | دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار
فراخ حوصله تنگدست نتواند | که سیم و زر نکند اندر هوای دوست نثار
ز راکه مالک دینار نیستی سعدی | طریق نیست مگر زهد مالک دینار

ازین حدیث شکر شد ستم ولیک از لب
نوشت صد حدیث پیش سعدی با او بیا

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
نقاب برفکند تا نماند بدین بیخ
با جان بیاید نمیشود از حسن
که در نامل او چیز فرود آرش
روی عالم فرو در کار
مثال صیقل از آئینه پیر و زنگار
بدانت خوبان و مشهور حسن و زیبائی
نوشته بر گل رویش بخط عنبر عذار

مثال کردن آزادگان و خبر عشق | همان مثال بپا داست در کمند سوار
در رفیقی بباید که بار بر گیرد | نه صاحبی که من از وی بکشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد | وگرنه دوست مدارش تو ترد بیدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد | چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و خطا گوید | میان دوست چه فرق و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام | مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد | ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن | که عشق بی تو پی زر شود و او برآر
براحت نفسی رنج پایدار مجوی | شب شراب نیرزد بیامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر | بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن | چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده | که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و دیده این زحمت | ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
طریق معرفت اینست پیش خلاف و لیک | بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید دل از دست رفت و چاره نماند | نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کند سوار نیست و لیک | چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شب دراز درین فکر تا سحر همه شب | نشسته بود دم با نفس خویش در پیکار

که چندان ازین جلب [illegible]
چو کودکان نادان [illegible] حبیب [illegible]
[illegible] که روی از حبیب [illegible]
وفای عهد [illegible]
که [illegible] بسی [illegible]
هزار نوبت ازین [illegible]
حقوق صحبت [illegible]
که [illegible] عهد و [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] بباید [illegible]
کدام دوست [illegible]
کدام [illegible]

سعدیا چند انکه می دانی بگوی
حق نباید گفت الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در بار نیست
از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار

منعما سعدی سپاس نعمتت
کی تواند گفت و چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر
پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

ایضاً

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر سک شهری جفا و جور آید
از آنکه چون سگ تازی نمیرود بشکار

نه در جهان گل رویی و سبزه ای نیست
درختها همه سبزست و بوستان گلزار

از این درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکنست نه مانند آسمان دوار

کرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر بهیچ کس مسپار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

بخدا طلس اگر وقتی التفات کنی
بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار

مثال ارب الا فقد و مردم پیشوی
سرگشته همچو کلک و عصار
بپیچم سر چو زلف بپیچم
تخلص زن از آن راه ده را به بندم
کی کند دل آسوده را انکار
کی دل و تن زنی و کی دست
چو طاعت آری و صدق انتظار
چرا صبر کنی نفس نفس
جا کی کی بت در پای کار دو دو
ملک کی کی بت و باد او کار
خانه شرط وصالت
آریند و بلای کی کرد نارسیت
کاه ز تیر ببر خود کن خود نثار
هر که میوه بیرون بوست خلاف
چو اسبار تو چی کلکی اردو بار

خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو بیرون برد
گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و عقل
خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشید آسمان
زیردستانرا همیشه نیک دار

عذرخواهانرا خطاکاری ببخش
زینهاری را امان ده زینهار

شکر نعمت را نکویی کن که حق
دوست دارد بندگان حق گزار

لطف او لطفیست بیرون از حساب
فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر بهر مویی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

زور بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمانرا در حصار

با بدان بد باش با نیکان نکو
جای گل گل باش جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکویی کنی
قتل مارافسا نباشد جز بمار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا بختیار

پادشاهانرا ثنا گویند و مدح
من دعایی میکنم درویش وار

سعدیا

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حبذا عمر گرانمایه که در لهو برفت / یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند سمیعی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

ایضاً له

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و رویین تن و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلقست دنیا یادگار

این همه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی در رحم / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام‌آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند / وینچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد بودن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بی‌شک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب / تا کجا رفت آنکه با ما بود پار

وقت آن است که داماد گل از حجله غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان به چه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنان است که بر تخته دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزد
نخل بندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک بود سایه انبوه چمن
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف
کوزه چند نبات است معلق بر بار

حشو انجیر چو حلواگر استاد که او
حب خشخاش کند در عسل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر قدیم
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش بندی نه به شنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
و اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

امین مشرق و مغرب علای دولت و دین
که بارگاه رفیعش به آسمان ماند

خدای خواست که در سایهٔ حمایت او
ز تیر حادثه در سایهٔ امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
کزین دیار نه فرخ نه آشیان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت
که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

توان جواد زمانی گر از زحام عوام
درت به مشرب شیرین کاروان ماند

بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست
ز هول قدر تو موقوف آستان ماند

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش
که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند

جلال و قدر صنیعت کجا و وهم کجا
من آن نیم که درین موقعم زبان ماند

فنون و فضل ترا غایتی و حدی نیست
که نفس ناطقه را قدرت و بیان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد
که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال و قدر تو یافت
حقیقتست که ذکرش علی الزمان ماند

تو نیز غایت امکان او دریغ مدار
گر این نماند و آن دیگر جاودان ماند

برغم انف اعادی دراز عمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

ایضاً

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
که نه وقتیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند
سر از بالش غفلت بردار

[illegible] اثر قدرت او
هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

[illegible] عطیت دریاب
حیف باشد که تو در خوابی و [illegible] بیدار

[illegible] میوهٔ الوان ز درخت
تا که باشد که بر آرد گل صد برگ از خار

بتیغ غمزه اگر صید دل کنی عجب
که ابروانت بخمیدن کمان ماند
[illegible]
جهان کهن نماند جهان و مهر یاران ماند
وفا و مهر بت یاران [illegible]
اگر تو روی بپوشی [illegible] نهان ماند
عجب مدار که [illegible]
تو مرده زنده کنی [illegible] لعل و جان ماند
[illegible]
خطی مسلسل [illegible] ماند
بخط صاحب دیوان [illegible]
در انجام [illegible] بار [illegible] ماند
گل شکفته [illegible]

یکی دعا کنمت پی رعونت از سر صدق
خدات در تعب آخرین بپا مراد
تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک افتد
بست خلق جهان زانکه از تو نیک افتاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن
که دایم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد گردد بخود
برد گوی سعادت که صرف گردد بداد
خدایگانه صاحب فرخنده رای مجد الدین
که گنج اجر نشاند و بنای خیر نهاد

انضا

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی ببک روی تا بود دعوی کرد
دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال
که ابروان تو انگشت در دهان ماند
مر آنکه روی تو بیند مقابل خورشید
میان رویت و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام
که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
شکفت نیست دلم چون انار اگر بکفد
که قطره قطره خونش بنار دان ماند
غریق بحر محبت ملامتش مکنید
که دست و پا بزند هر که در میان

حسرت با در گیتی همه وقت این بود
که برآید چو تو فرزند مبارک مولود

من نگویم اگر اوصاف جمیلت گویند
خلق آفاق بما بنظرفی بامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
خاصه این مجمر ما را که قیامند و قعود

نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد
بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

ایضاً

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل
که گرگ و میش بتوفیق او بهم اوازند

مظفر الدین سلجوق شه که از عدلش
روان تکله و بونصر و سعدی نازند

سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف
بر آسمان بسر خویشتن می اندازند

بلاغت و ید بیضای موسی عمران
نماند سحر چه ماند که ساحران بازند

دعای صالح و صادق رفیق جان باد
که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت طلب کن چو می نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل
همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر ره باد
بیا که ... بدلی باز و شود و ...
... [illegible]
مبارکا ... [illegible]
ببین که ... [illegible]
... [illegible]
گرت ز دوست ... [illegible]
ورت ز دوست ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
سپهر ... [illegible]

احمد الله تعالی که برغم حسود / خیل باز آمد و خیرش بنواحی معهود
مطرب از مشعله کوس بشارت چه زند / زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک باشد / که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
رحمت بار خدایی که کریمست و رحیم / کرم بنده نوازی که لطیفست و ودود
گر کسی شکرگزاری کند آن نعمت را / نتواند که همه عمر برآید ز سجود
خبر آورد و مبشر که ز سلطان عراق / وفد مقصود رحیمی آید و رفد موفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای / بار رسا یا بر اطلس بسر آمد محمود
شمس الدین سایه آفاق جمال الاسلام / صدر اسلام و سر خیل سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین / آنکه در عرصه گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور / بتوانگردلی و نیک نهادی مشهود
ور آصف نتوان کرد ازین بیش بفضل / نام حاتم نتوان برد ازین پس بجود
هیچ خواهنده نماند از کف جودش محروم / هیچ درمانده نرفت از در لطفش مردود
شرط عقلست که حاجت بر کس نبرند / که نه از سر دل و دست کرم آید بوجود
سفله کور روی نگردان که اگر قارونست / کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند / که نه بر عوج و عنق ماند نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدا / دولتش بیش نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت اندیش / کین دو بسیار دمی ماند و باقی ممدود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم / یا دلالت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست / همه دانند مزامیر نه همچون داود
ور نباشد سخن نیک که پیش تو گوی / [illegible] منقود
[illegible] / ور حسود [illegible] مشهود
[illegible] چه تفاوت کند از [illegible] / [illegible] خوردن
چاره [illegible] / [illegible] محسود
چشم [illegible] / [illegible] و افعال
ای که در وصف [illegible] / [illegible] معدود
ور نکو بید و بوسی نتوان [illegible]

حالت دردهان بلاغت زبان فصیل — از غایت کرم نهان و آشکار

سرچیست تا بطاعت او بر زمین نهی — جان در رهش دریغ نباشد نثار

ای قطره منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده‌ای که سابقه فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود — مزد او گرفت جان برادر که کار کرد

هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانه جاوید اوست — این جای رفتنست بباید گذار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار — خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم نماند و قاعده زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه دنیا کرانه جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین بر آمد و دنیا نماند — بازی رنگلیک بود که موشی شکار کرد

با اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست — بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

این کوی دولتست که بیرون نمیرود — الا کسی که در ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج — چون هرچه بود قسمت قضا کردگار کرد

او بادشاه و بنده و نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی که عمر نقش کسی بر آورد در سخن — در بسیط جهان انتشار کرد

چون صبح در بسیط جهان نام او — هر بنده که کام دولت نام او

درگوش دل نصیحت او گوشوار کرد — بالا گرفت و طلعت و الا امید داشت

هر شاه عادلی که منبع ملوک دیار کرد — باید که التماس کند دولت ابد

سعدی که سیرتش نیت برو در وکلا کرد

انصـــالم

کلید گنج اقالیم در خزاین است
کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

بچشم طایفه گر همی نماید نقش
گمان برند که نقاش غیر استادست

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتادست

هم آنکه زرع و نخیل آفریند و روزی داد
ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست

چو نیک درنگری آنکه میکند فریاد
ز دست خوی بد خویشتن بفریادست

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
بیاد دار که این پندم از پدر یادست

گه گر سپاهی بپویی و گر بسر بروی
مقسمست نه هر روزیی که بنهادست

خدایراست بزرگی و ملک بی انباز
دگر هر که تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آفرینش بندی
نه در خرابه دنیی که محنت آبادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بندهٔ فرمان حق شد آزادست

ایضاً

فضل خدایرا که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرتست نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اجمال همتی که فلک زیر بار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب
بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد

جان آن بماند هر که در کالبد دمید
گویی دوام روح که در کالبد دمید

یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

الزن

ایضاً

علم دولت نوروز به صحرا برخاست
زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید به یغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که به غواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید
وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست

چه هواییست که خلدش به تحسر بنشست
چه زمینیست که چرخش به تولا برخاست

طارم خضرا ز عکس زمین حمرا شد
بس که از طرف چمن لالهٔ حمرا برخاست

موسم نغمهٔ چنگست که در بزم سحر
بلبلان را ز قفص راز معما برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی بدمید
سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید
وز ثری نالهٔ مستان به ثریا برخاست

عاشق امروز بذوقی بر ساقی بنشست
که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
بی دلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هر کجا سرو قدی چون یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز سر گشت رمید
عاشق نرگس مستم که ز جا برخاست

با رخش لاله ندانم بچه رو می‌شکفت
با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر بیالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

روز رویت چو برانداخت نقاب آن سر زلف
گوییا از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق قول پی معشوق ز تحریر بسر برد
علم عافیت از عاشق شیدا برخاست

پیک عشقش تیغ ز صبر جان غارت گر برد
که جهان از حرم راز و معما برخاست

سعدیا پاکی از زینهار سر گردون و بس
تو سعود از چه برخاست

که رقم را السرار دوست

هر آن نصیب که پیش از وجود بنهادند
هر آنکه در طلبش سعی می‌نکند بادست

هر قبول یا پدید آمد و دگر دل طرح
که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست

عمل بیار و علم [illegible] نیست
[illegible] اودا انما
[illegible] پیچ سیم از کوی [illegible] کسانی نیست
[illegible] بنار ازار
[illegible] بازبندی [illegible] نیست
[illegible] کار [illegible] خواجه [illegible] کاریار
[illegible] دوستی [illegible] جهانی نیست
امید [illegible] اقبال این جهانی [illegible]
ممکن حیف [illegible] دوست [illegible] مالی نیست
علی الخصوص من این دوست [illegible] ای سعدی
زمین [illegible] بلاغت [illegible] نیست
سپاس [illegible] آسمانی نیست
بدین صفت [illegible] آفاق [illegible]
رفت و علم [illegible] آتش بدین روانی

تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست
چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست بهست آمده صنع توایم
و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گر بنده مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

[illegible]

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
بس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلست تازه و خندان و خرم و خوشبوی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش در پی میش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را به استماع بیان
که بیوفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای ملکت یکروزه جوانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر [illegible]
[illegible] که جهان جای کامرانی نیست
جهان ز دست بداد [illegible]
که پای بند عنا جز جهانستانی نیست

برای حاجت دنیا طمع بخلق مدار / که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین
نگاه دار و معینت خدای باد که هرگز / به از خدای نبینی نگاه دار و معین را
مصالح پدرانت غنی باد به حمیت / که چون تو عاقل و هشیار پرورد زن چنین
در سخن بدو مصرع جهان لطیف ببندم / که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید / جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

ایضا

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد / نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن / کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا / مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور / برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمانان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایدهٔ دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی / بعمل کار برآید بسخندانی نیست

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او
نگفته است کسی حاجت تشبیه نقش را

هلال اگر نماید بکسی دریغ باشد
که نیابم آفتاب یمن را

چو جای جست که بلبل زبان نطق ندارد
درین حدیقه کسی بلبل زبان یقین را

تو شوخ دیده کسی ... که خسته قدرت
ایاز پیرهن دریده بجای کلاه ... زرین را

که دوست ... ایران بپایه ... نباید
... صوف ... را

گر استحقاق تو ... ببین
... بیند را

چنان امید و ... نکفر
بکاری بای ... دشمن ... را

ازان زمان که بد ... ارسلان یمین را

گرفته راه تماشا بدیع جهن تابی
که در مشاهده عاجز کند نگارچین را

کمان ابروی ترکان بتیر غمزه جادو
کشاده بر دل عشاق ستمنه تمکین را

هزار ناله بیدل ز هر کنار آید
چو بر کشند غلامان شاه خانه زین را

بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری
مثال شاهد غضبان که برشکند چین را

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیاد ساقی مجلس بگوی بلبل موانس
که دیر شد که قرینان ندیده اند آیین را

هزار دستان بر گل سخن ای سعدی جو
دعای صاحب عادل علای دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب
که هیچ ملک ندارد چو حفظ او ایمن را

جمال فضل و فتوت کمال دست وزارت
که زیر دست نشاند مقربان مکین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت
جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت او را صبا کند متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین

حصار دشمن ویرا منجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین

وزیر عالم عادل باتفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
چو وام دار که دریابد آستین ضمین

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد | بالای هر کسی قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل | چندین امل چه پیش نهی مرگ از قفا
تا روز اولت چه نبشتست بر جبین | زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی | گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند بیت دل قوی | صیدی که در ریاض بهشت کند چرا
گر زو جود عاشق صادق نهند تیغ | گوید مکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را بهوش دار و بدشمن امید نیست | وز دست دوست که همه زهرست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران به و ایوب در بلا
امثال ما بشنجی و تنکی بمرده اند | ما خود چه لائقیم بتشریف اولیا
غم نیست زهر خورده را نه غذا برا | دردی چه خوش بود که چنینش کند دوا
ما پس آسمان و زمین جای عیش نیست | یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کار نساختی | اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بعیان قرین تست | آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بخر کرم | تا هیچ توشه نستانی بخر لقا
گویی کدام سنگدل این پند بشنود | رکوه خوان که باز نکوش آید صدا
نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست | گفتیم اگر بسر به تفاوت کند عمی

الطیبات

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
بیا مطالعه کن گو بهشت روی زمین را
شکفت نیست اگر از گل بدر کند بگل زمین
که آدم کند سلاله طین را
چنانکه صورت ... شکل جدان
حکیم بار خدایی که صورت ... شخص ... را
درون غنچه چه بند و بود ... بستر زمین
بنوکه روی عبادت ... نفس ... را
تصوری که تواندیکان ... هشتی
نسیم روضه شیراز و لعبتان بهشتی
زمر دیکه کند ... حور عین را

سهلست اگر بچشم عنایت نگه کنی
اصلاح قلب را بمحک پیش کی کنی
اولیتر آنکه هم تو بکردی بلطف خویش
وز سیئی ورنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری نشمهای ز بندیده در طلب
بردیم روزگار گرامی بشب
فی الجمله و سپیدی پیری بدو رسیم
خود دوست چون تقی بود ازین تیزبانها
یا دو لنا اگر بعنایت نگه کنی
واجبست اگر بعقوبت در کنی
ای پادشاه رحیم کن که بود ...
ور بادشاه بدو ...

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / مایم و دست و دامن معصوم مرتضی
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یارب بخون پاک شهیدان کربلا
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان / وانیان ستارکان بزرگند مقتدا
یارب بصدق سینه پیران راستگوی / یارب بآب دیده مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند / مارا بسست رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ام / وامید بسته از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش / مارا غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست / وز ما خیانتی که در خور فعل ما سزا
عدلت اگر عقوبت بارکه کنی / لطفت اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی زملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو چون بید مضطرب ز خوف / باز از کمال لطف تو دل بسته بر رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش / کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
مارا تو دستگیر و حوالت مکن بخلق / الا الیک حاجت درماندگان فلا
ماندگان حاجتمندیم و تو کریم / حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

مردان راحت از نظر خلق در حجاب | شب در لباس معرفت و روز در عبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر | برگشته دولتی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زده
اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل | رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد | خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت | معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند | خورشید و ماه را نبود بعد ازین ضیا
ای برترین مقام ملایک ز آسمان | با منصب تو زیرترین پایه علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار | با اوج آسمان چه زند سحر مقری
یارب بدست آنکه قمر زو دو نیم شد | تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر | از حق بلطف بجا و ز واعظ بلطف عصی
تریاک در دهان رسول آفرید حق | سر لشکرش چه غم خورد از زهر جانگزا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند | جبار در مناقب او گفت هل اتی
سالار خیل خانه دین حاجب رسل | سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند | عاجز در آن که چون شود از دست او رها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند | تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست
کازرم دوستان ببری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
زور آزمای قلعه خیبر که بند او
در یکدگر شکست ببازوی لافتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
تا پیش دشمنان ندهد پشت در وغا
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود
جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچه مروت و سلطان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

قصائد فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و خداوند آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف | فرزند آدم از گل و برگ تر از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید | گاهی از آب چشمه کند سنگ در شتا
گاهی بصنع ماشطه بر روی جویبار | گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست | تا در زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشا نشا بلطف که یا صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش | ارباب فهم در صفتت بی سرند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح | وآن شب که بی تو روز کند اظلم اللیال
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفزا | نام تو غم زدای و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو ضرب عمل دغل | بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت | ویران کند بسیل عرم خطه سبا

سامان بر آستان جلالت نهاده‌اند
گردنکشان بطاوع و تسلیم و انکسار
کر جلوه را نه از سر بی‌سختی باعطای
سر آن چون و این چرا
کس امتثال امر تو سر بکجا برد
و دوست و با فهم و بلاغت
ثبات کند آشنا
نادر جلال بحر بنا بیست
کاهی سموم قهر تو همدست با جران
کاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان درگه تحباب پیش تو اند
سلطان و امیر و درویش و دعا
از دوستی تفرع و این روی بر زمین
از چشم اشارت و این کوش بر ندا

207

تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند | خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم | ورم بفکنی برندارد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطف همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

خدایا ز عفوم مکن نا امید
که جنت [illegible] الا امید

تم البستان بعون الملک
المنان وصلی الله علی
محمد واله اجمعین
تم

مهمی که در پیش دارم برآر / دگرنه نخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق‌شناسی درین خیره شد / که سروقت صافی بدو تیره شد
که سرگشته‌ای دون یزدان‌پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه‌کار امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

که من صورت خود نه خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چکار
نه آخر منم زشت و زیبانگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش

تو دانی بآخر که قادر نیم
توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر
ورم گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان‌آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی‌ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی بر خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نماند غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دگر راه هست

تو دانی ضمیر زبان‌بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر
بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس
که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای‌بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو ماندهٔ نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسیست / گدا را ز شاه التفاتی بسست
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نه بینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ام / بانعام و لطف تو خو کرده‌ام
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم

یکی را چوگان شه دامغان
بزد تا چو طبلش برآید فغان

شب از بیقراری نیارست خفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گناه آب رویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگه برد سوز دل

وگر هوشمندی ز داور بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ار سر صلح داری چه بیم
در عذرخواهان نبندد کریم

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بدین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آب روی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت
چگویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخ عمرش نکند

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت
که چندین گلندام در خاک خفت

بخود گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

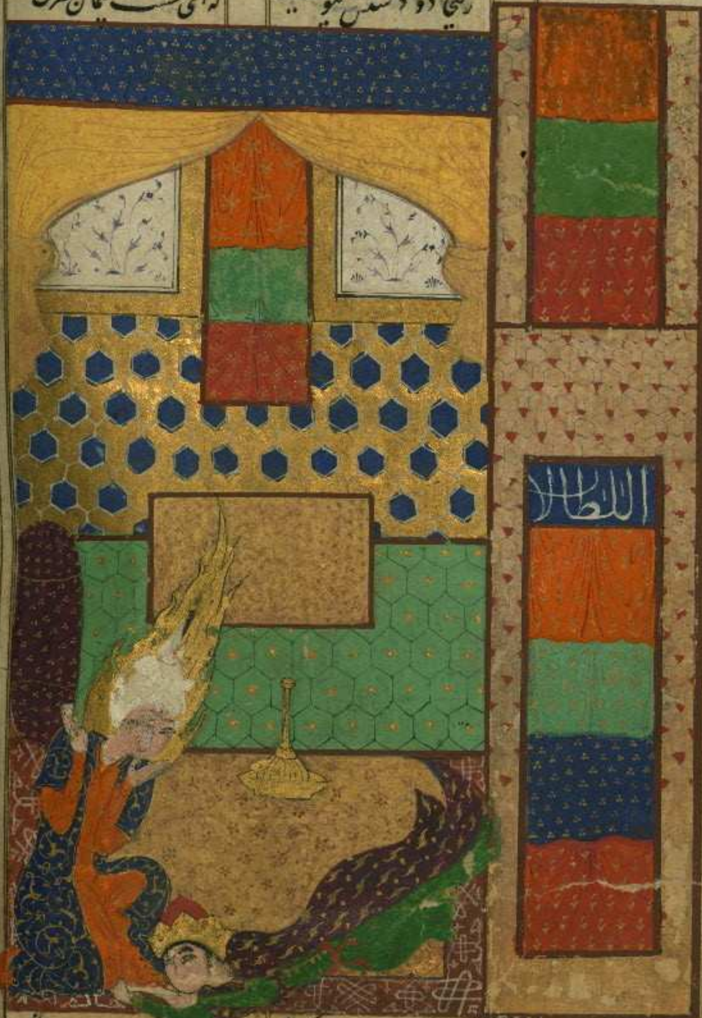
گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها — نترسی که بروی فتد دیدها
براندیش ازان بنده پرگناه — که در خواجه عاصی بود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز — که ازوی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینه دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس
غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت گزند — ترا گر جهان شحنه گیرد چه بند
نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش [illegible] زبید — زبان حسابش نگیرد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایست در بندگی — ز جاندار افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درای



شراب از پی تلخ رویی خورند — وز او عاقبت زرد رویی برند

پسند این دل و روی درهم کشش — بتندی بر پشیمان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد ناپاکی از من مجوی

تو در روی پیسکی شدی شرمسار — ورا شرم باید ز پروردگار

چو دارش پشیمانی آید بکف — چو سرمایه عمر کردی تلف

شبی مست شد وآتشی برفروخت
نگونبخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست
که یکجو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

بر آر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بروی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان
برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز همسایگانست و خویش

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

در انلحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبرو از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود در ره نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای فقیهان محراب انس / چو فردا نشینید بر ایوان قدس

متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یکلحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست / که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نیی زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

گرفتار در دوست این کینه توز
همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی
ز دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بجان تا بجو دشمن بدر بدبیت
رفیقی که برخود بیازرد دوست
سمر چو تو دوی سخن
تو با دوست دشمن برآرد ز بن
گر خود رنج دشمن نام نکوست
ندارم از ایشان پشت
چنین خوی دشمن چه آزار دوست

وگر خود چنان شد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ میپرورید / چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بد نفس که در تن ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا داری از دوست بیگانگی / که دشمن گزینی بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز

برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بخجلت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی
ز عهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بخرمایی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

پشیمان شد از کینه دیوی پرست / بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگن باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می ربود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند برین چهره خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
بدین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بشیب گور
اجل ناگهت بسکلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در اندم که بر رفت و عالم گذاشت

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا بر آمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دل / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را چنین دهانست باز / که بارش نشیند به یک لقمه از
بدار ای فرومایه زین خشت دست / حساب از همین یکنفس گیر پست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کینه بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

حکایت

یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سرش دید در دیده اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بنشست بر خاکش از گریه گل

خروجش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا تیر چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور

مده دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت فرو رفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای بر رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه دم در اندیشه گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجز از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد راست

سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

[illegible]

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری کزو بر خوری
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
[illegible]
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سررشته بردت ز دست
اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

به نشکیکان تا بر آرند پیر
نه بشنید ره رفتکان را اثر
سبق برد ره رو که برخاست زود
پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بیابان نعش بد جو
چو کندم سپید اندر بود رفت او
کنون باید ای خفته بیدار بود
چو مرگ اندر آمد ز خوابت ربود
چو شیب اندر آمد بروی شباب
شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید

قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن | چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت

کر

حکایت

کهن سالی آمد بر طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

نصیحت

الا ای خردمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمعنی دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری / اگر پند سعدی بجای آوری
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوئی بزن

گل سرخ رویش بپژمرد ز آب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن
به از عمرها در خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور
برد پیر مسکین سپیدی بگور

شبی در جوانی و طیب نعم ‌ جوانان نشستند چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ‌ ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار ‌ ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهن از سخن بسته بود ‌ نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد ‌ چه در کنج حسرت نشینی بدرد
برآورد سر سالخورد از نهفت ‌ جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد ‌ چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید ‌ بریده شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک ‌ بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید ‌ که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود ‌ دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست ‌ که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار ‌ دگر چشم عیش جوانی مدار
کند جلوه طاوس صاحب جمال ‌ چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو ‌ شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت ‌ که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست ‌ دگر تکیه بر زندگانی خطاست

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

مثل

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز سعدی درویش یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

[illegible] حکایت [illegible]

بپایی که عمرت بهبا در رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهی دست را دل پراکنده‌تر

[illegible] چو در صبح آگه شود [illegible]

دلت ریش و سرپنجه غمزه بود [illegible]

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

کیانی که بر کرد دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آمد این لعبت چینیم
فکند آنکه در چشم خود بینیم

بدانم که دست از پیکری برداشتم
بنیروی خود و بر نفراشتم

نه صاحب دلان دست بر می‌کشند
که سررشته از غیب در می‌کشند

در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچه مار مردم گزای — چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که خود سوختی

بچابک‌تر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مه ایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجاز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و اقلیم بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش — که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوشست آن پندها

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا پیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل بماند
بدیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون برکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر

مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و صورتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فکرت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سرّ این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

ندام این دو چون حاجیان بردند / ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / ازان در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم بایوان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد ازان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در ان انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدل است / بنزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندر است / سلامت بتسلیم و لین اندر است

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

درون تا بود قابل شرب و اکل … بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه کرده تمام … که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد … مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست … ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد … تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام … تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت … که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش … که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد … نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین … خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گداییست تسبیح و ذکر و حضور … گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده … نه پیوسته اقطاع او خورده
نخست او ارادت بدل بر نهاد … پس این بنده بر آستان سر نهاد

حکایت

گر از حق نه توفیق خیری رسد … کی از بنده چیزی بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد … ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست … که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز … گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود … درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی … محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید … که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی … کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش … خبر کی رسیدی بسلطان هوش

بشکرانه گفتا بپا ایستم
که آنم که پنداشتی نیستم

نکوسیرت بی‌تکلف برون
به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شب‌رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره بازی بس مانده می‌گریست
که مسکین‌تر از من برین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز
زجور فلک چند نالی تو تیز

برو شکر کن گرچه بر خر نه‌ای
که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

زنخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست
بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگه تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

نصیحت

شنیدست باری شفا در زبان
اگر شخص را مانده باشد حیات

سکنجبین زند کار از امراج
عسل و ... ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را گر بجان از بدن
برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان نگفت

مگر نیکبخت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

بدارای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته بر هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان

چو هامون و کوهت و سنگ و رمال / ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که خون میخورد

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن مرد مغلول و گفت / تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز تندی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آر ای خام شکر خدای / که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت گفتا کزین آمد خطا / ببخشای بر من چه جای عطاست

منورت سپاس اندکی گفته اند | زبور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر وقتی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت | خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که گردی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
درین بود و باد صباحی وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وثاقی پری چهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکینش آمد زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
همش رنج سرما بر او بس نبود | که جور سپهر انتظارش نمود

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر نعمت مپیچ / که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب خوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست
شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز نافه بنحل آورد و زنبار و مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد
به الوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملائک بر اوج فلک

عوزز

که بی گردش کعب و زانوی پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / ز گل مهره‌ای چون تو برساختست
رگان بر تنت ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد / بگردن درش مهره درهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بارکان بماند نه جسم ان در این
[illegible] ز دیوان زمین
[illegible] است شد
[illegible] و تن از شد
ور روی نو [illegible]
[illegible] و روی نگاه
[illegible] فرو [illegible]
خود مند [illegible]
[illegible] کرد و پیش
اگر روی [illegible] و از منش
نه [illegible] از رحیم
[illegible] نبی

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختست بالای جانپرورش
ولد میوهٔ نازنین بر سرش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه دندان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد برخورد پیه داغ

چو پوشیده چشمی نبینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نه تقویت فهم و رای
ز ترتیب این صنعت در وجود علی

سرشت این صنع کرده حال و وقوف پیش
هست عقل باطل نبودی بکوش

در صنع باری تعالی

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

نه خدا پیچ و خم استخوان ازدود

بی

ندارد بصد نکته نغز گوش / چو زحمی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

چو در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبرد است گوی / سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست / بپستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش

چو او در شکم پرورش یافتست / ز انبوه معده خورش یافتست

یکی را بگفتم ز صاحب دلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو دیدی همان عیب دندان که هست
ز چندان هنر چشم عیبت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای
گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان نکیشند خرده با صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری ز گل دسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای بی تمیز
که ننماید آیینه تیره چیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
که در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی
چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بخدمت بیاراستم
تصرف مکن با کم و کاستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

اگر بیتم عیب و گر نیکیست
خدا هم به از تو داناترست
خدایم بس از تو و نیست پاداش
نه چشم از تو دارم نه چندین عذاب
اگر بینم جرم از تو بیابم رهی
نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند ز اندرون تباه

وگر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون از آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین
که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از دست مردم بدر شد بروی
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت کاین نوبه عقل و هوش
ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت
همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت نداری بسی
سخی را باندرز گویند و بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث مردم نرست

خدارا که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی خردمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی پند گیرد یکی ناپسند / نه بر دارد از حرف گیری گزند
فرو مانده در جای تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش و شیحی است / بگویند ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستش درست / حریصش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بدارد ز کار / گدا پیشه خوانندش و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند از او کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
به جان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

مگوی ار ننالم که معذور نیست
که فریادم از تلخی دور نیست

نه این نقش دل میرباید درست
دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کارآزمای
کهن سال پروردهٔ پخته رای

بگفت از چه صیت نکوئی رود
نه با هر کسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریدهٔ دل بیشمار ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند
کزین آتش پارسی در تپند

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست

گفتار در عزلت

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایست وگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان اهرمن تا سروش

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل / بر پیش آمدش سنگلاخی مهیل

پسر پرسید کاین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر سنگ ترکان ندانی همی

سپه را یکی بانگ برداشت سخت / که دیگر چه رانی بپندار رخت

نه عقلست و نه معرفت یک جوم / اگر من دگر سنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری / بهیبت بر آرش گر و بر خوری

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

بینداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / زهر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی / بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

نصیحت

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته
درو دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل از قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چو غول زشت
گرش پای بوسی نداردت پای / ورش خاک باشی نه ایستد بجای
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هرچه اوفتادش بدست / بر سر و مغز نادان شکست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

پسر را به تر زان که بینی تباه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

وگر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نباشد بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نبشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نباشد بدست کسان

بران بنده حق نیکویی خواستست | که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد
چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود زن چه آنگه چه شوی
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار | که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر | چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خواجه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

در نگاه داشتن فرزند

پسر چون ز ده برگذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین

میان دو تن آتش افروختن ‌‌ نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید ‌‌ که از هر که عالم زبان در کشید
بگوی انچه دانی سخن سودمند ‌‌ وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش ‌‌ که آیا چرا حق نکردم بگوش

در مدح زنان پارسا

زن خوب فرمانبر پارسا ‌‌ کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش ‌‌ که یار موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار ‌‌ چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست ‌‌ خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی ‌‌ بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل ‌‌ که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن ‌‌ نگه در نکویی و زشتی مکن
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی ‌‌ زن دیو پیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه ‌‌ ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم قفس ‌‌ غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه باوارگی ‌‌ وگرنه بنه دل بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به ‌‌ که در خانه بینی برابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای ‌‌ که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرای ببند ‌‌ که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن ‌‌ وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش ‌‌ سراویل کحلیش در پای پوش
زنی را که جهلست و ناراستی ‌‌ بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست ‌‌ از انبار گندم فرو شوی دست

کند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشا / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان شرمسار و خجل

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دگر آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو چشم نکوگویی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت

بچیزی خرید او ز بقال کوی / ز ماکول طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو به آتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

نصیحت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو بر دل خلق آید گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بیحیایی متن / که خود میدرد پردهٔ خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که می‌افتد او خود بگردن بچاه

سیوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانی چه گفت از قفا

بگفتا خمش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / به خشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

دگر دیدها تا بفرق بشنوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن مسح پای / همینست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن ده خدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

تو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچارهٔ باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کز ان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پیران پرورده کار / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

بلی گفت دزدان تهور کنند / بیازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی زاه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست ازوی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیدار ازو بهره مند آمدم / نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آنپس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

بکردن بر از جور دشمن چو جام | به از شفقت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بجنبت گداشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طایی دگر روز و گفت
بداند ز حق مردم نیک و بد | مگوی ای هنرمند صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنان دان که در پوستین خودست
که فعل بد از وی بباید بیان | وزین فعل بد می نماید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامانتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی

که شرمش نباید ز پیری همی / زدن دست در شیر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا ماند سر در گریبان ز ننگ
بدر رفتم از جامهٔ خود چو سیر / که برستیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
ازان شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در عرف عار
بپشتش درآور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان بپیچد ز کس / نه رغبت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و چون چاره نبود بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند / مرقع بسیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را بدست / که آن سرگرانست و این نیم مست

چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / براکنده نعلین و برنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که آن کوته این دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده دوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گرد و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / بدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لا حولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند / که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین پیر

قفا خورد و عریان و گریان نشست | جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس | به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگو | گرت هست خود فاش گردد ببو
بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش

یکی طفل بر دارد از رخش بند / نیاید به لاحول کس در کمند

مگوی آنچه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادانتر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
درون دلت شهربندست راز / الا تا نبیند در شهر باز
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
ازان مرد دانا دهن دوخت است / که بیند که شمع از زبان سوخت است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس بازگفت
بسالی نیامد ز دل بر زبان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای ایشان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که در چشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز با هر کسی / که او خود بگوید بهر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بصد [illegible] اندر قفس

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چو دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر بند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و حقد و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بیند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده بینی براه
نه بینی که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آیینه در زیر زنگ

بپسندیده و تو باشد خصال
که گه آید و گه رود گنج و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر
برآورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکویی پرآوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید
سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد
بعیب پری رخ زبان در نهاد

بمویی که کرد از نکوییش کم
نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی
نگونسار و افتاده در پیش موی

یکی را که خاطر در و رفته بود
چو چوگان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد
دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست
که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی
پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش برآمیختست
نه خاطر بمویی درآویختست

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در ان بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خیلی بکشت / دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند، فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندر است

موعظه

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک آدم کند / عجب باشد ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان / به سیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگرباره نادر شود مستقیم

خداوندا زان بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان تخت

اگر پادشاهست وگر پاره دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس
شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

بصاحب دلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد تاقی حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بد حال بود
روان شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو از پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخوارگی خویشتن خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن بیفتاد سخت
رئیس ده آمد که وی را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده کانی فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لب انبان بدعاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طیفری / چپ و راست گردیده بر مشتری

چو موشان که نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی در خاک مالید و خاست
پسر گفت ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آب روی توقر بریخت / برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه بضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را ازان در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره توسنی در کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / اگر با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرایی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

بزرگان فراغ از نظر داشتند / ازان پرنیان آستر داشتند

به آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان شاهیت اند / سراسر گدایان بابیته اند

طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتارش نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت نگوید کسی بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

بکتابش آن روز سایق نبرد — بزرگی آمد آن طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندر او آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی
پس آن پیر از آن طفل نادان‌ترست — که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه‌کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ فتادم من از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست
کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

و پندارم از بنده دم درکشد | خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار
عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق | چو در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش | نماند کهن جامه اندر برش
چو سیم و زر اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
زر اندودگان را باتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز

حکایت

[illegible] که با بابای کوهی [illegible] گفت | [illegible] شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند | هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرون تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نشاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو ردی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی بپستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز

ندانست ازان دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش بر آورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمرو

بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در عدم
نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فروکوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم اورا دران بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور زر دست جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی ماده درویش در خاک کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت
مینداى گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه بپرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود
ستبری پیلم نمدی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل تیر جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد
ورش تیغ بر یاور بود بخت
برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد
نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد
عجب باشد ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد یک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال از آن رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر آن برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند اوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای | فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
بپنجاه تیر خدنگ آزمود | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد | دلاور درآورد و در خاک برد
بخم کمندش درآورد و برد | بلشکرگهش برد و در خیمه بست
چو دزدان خونی بگردن دو دست

پلنگانش از زور سرپنجه زیر … فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ‌آزمای … وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی … گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی … دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی … که با راستان طبع سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود … که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام … خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر بر شد از شام پیمانه‌ام … کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد … که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو برد اندیشه‌ام … بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد … که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم … بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر … خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی … دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته … سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش … سر از ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر … چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر … بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان … گرفته چو آتش علمها در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود … چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی … برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری … گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز … که نادان کند با قضا پنجه تیز

هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

در رضا و تسلیم بر قضا

سعادت به بخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور | نه شیران به سرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر از حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغال از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پیکان پولادش آتش بجست

دلاور به سرپنجه گاوزور | ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی | که عذرا به هر دو یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای سخت
نزد تارک جنگجویی به تیر | که خود و سرش را بهم در نبست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی بپرداختن

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و ز گریه جوی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بچیزی نشمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

گرامی ور بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آب رویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز
بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که در خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بروی که کوری مگر
بدو گفت بیدار دل کای پسر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

اگر می‌بترسی ز روز شمار
ازان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

زبان آوری بیخرد سعی کرد / زشوخی بیدگفتن نیک مرد
که زنهار ازان مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بدو انجمن / برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مرین شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آید از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
چگویم نه عقلست و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشور گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخندان و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز

گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی | کشد جور از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از و بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر برنهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم | نماند ازین سگ بسی کمترم

که سگ با همه زشت خوییش چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست

ترا به شد آن زخم و برداشت بیم | مرا به نخواهد شد الا بسیم

ازان دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق | بحق گشته مشغول و فارغ ز خلق

سعادت گشاده دری سوی او | در دیگران بسته بر روی او

عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان

حکایت

یکی را چو سعدی دل ساده بود | که با ساده رویی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن به زر

دلم خانه مهر یارست و بس | از آن می نگنجد درو کین کس

گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش | زبون بود در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت | به سالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود

به سالی ز جورت جگر خون کنم | به یک لحظه از دل به در چون کنم

ولیکن ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

بتحمیل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیرودار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رو فرا داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد

شنید از درون عارف آوای پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم / گر آمد ز سگ آواز کرد آن منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد / نهادم سر از کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / همی صید پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامها هست و بند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم خویشتن بین زبون
فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

خردمندا زود دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی تهی آی سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد آن دشنه تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده‌ام شادکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
برفت از جهان سهمگن جایگاه / رسانید مرتش بدان پایگاه
که شه بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

نه بینی که در موضع تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن باز کرد

ارادت نداری سعادت مجوی
به چوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

بهشت برین ملک و ماوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازایشان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
برآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود
فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج و سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان
کهای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
زما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت
بخندید و در روی درویش گفت

من آنکس نیم کز غرور و حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازکاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم سعادت نکاشت

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین نوع نادیده گوی / نه چندین هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
کسی در قفا عیب من کرد و گفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری آورد و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنکه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
دی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که آماج تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند / بسنگ ملامت درش بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر نگیرم ز خشت

همین در عبادت که پیری و سست
که در رقص گردون تو آید درست
چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص بر می‌توانی جست
عصای کلیمند بسیار خوار
به ظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند
عبایی بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد سروش
جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست
بتکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر بر رخش برفشاندی چو خاک
برون رفت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار از این کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان برند
سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای
جهان گرد و شب کور و خرمن گدای

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / همی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و تفت و تیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده بارسایی فروش

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیک مردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / [illegible]

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت

مرا گرچه هم سود دندان نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / برویش دویدی ز گند بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
من بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر خوی و طبعش ولیک / ازو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب مرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز

روان باده خمره افتاده نگون | تو گویی شده‌ست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را برو چشم خونین باشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و نو باز کردند جای
که گلگونه خمر یاقوت خام | بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندران روز چندین شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول | که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر دید و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
هزبری ز دشمن توان کند پوست | چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتم درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند دست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز | اگر زیردستی دگر سرفراز

بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترش روی را گو بتلخی بمیر

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت | که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر | برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل | بخوردندی از دست او چون عسل

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعرگویان صراحی بدست
یکی نعره زن سر بدوران زنند



دف و چنگ بابید کرسار کار
برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرده گوینده از سر سرود
که و زاری شد نه زگردون زدند

چنین گفت پیشینه پیر هوش | چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس نیارا ستم | زداد آفرین تو به اش خواستم
که بازآمد از خوی تا پشت | بعیشی که سد جای و وان وشت
همین پنج روزست عیش مدام | بحجت بود عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن سازگفت | کسی زان میان با ملک باز گفت
بر دید پیش پیل درون | زنوشه بر آن پیش کی آب و نون
بنیران شوق اندرون شن سوخت | چیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم زنج فرمای باشد بهم | چه‌بند نی بشتی بهم
دو رویه بپستاد بر در سیاه | سخن پرور آمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعت آباد و مردم خراب

بکیخسرو آورد و بطرب خروش
برون برد سوی آورد از ساقی گلکی
ریحان خراب از می لعل رنگ
ساقی از خواب در ربوه جنگ
نبود از ندیمان گردن فراز
که اکنون بجای کسی دیده باز

وزانجا جوان روی همت بتافت   برون رفت و بارش نشان کس نیافت
غریوی از بزرگان مجلس بخاست   که گویی چنین شوخ مرد از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید   که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس   درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت   حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود   که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست   می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم   زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر قول او مجتمع   چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان   شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست   نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی   که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال   بهمت نمایند مردان رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین   بنالید و بگریست سر بر زمین

کر نکباری آخر بدین ره برست
دعا کن که ما را زبانیم و دست
دلی سوزناک از دو لب تا بهم
قوی‌تر که عقاب و تیغ و تبر
بیاور دو رود و جهاندیده و ست
بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستی در حق شهر

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرّف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش ظرف زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

خزف خود همان قدر دارد که هست
[illegible] در میان بهشت

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

نخورد از عبادت بر آن بیخرد ... که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار ... ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشناک از خدای ... بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست ... در ایوان قاضی بصف در نشست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز ... معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست ... فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر ... کرامت بفضلست و رتبت بقدر
بعزت هر آنکو فروتر نشست ... بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن ... چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود ... فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند ... لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز ... بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ ... فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست ... یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ ... که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین ... بغرش در آمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی ... نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت ... بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید ... قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین ... که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند ... که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش ... باکرام و لطفش فرستاد پیش

نگون مانده از شرمساری سرش	روان آب حسرت بروی و برش
وزان نیمه عابد سری پر غرور	ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست	نگون بخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن بآتش در افتاده‌ای	بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آید از نفس تر دامنش	که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش	بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش	مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن	خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات	در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست آن گر وی جهول	مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام و برگشته روز	بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم	نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت	بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست	که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار	که او را بجنت برند این بنار
که او را جگر خون شد از سوز و درد	گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید	در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت	به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی	نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی	نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست	که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار	برو عذر تقصیر طاعت بیار

نه مستظهرست آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت بسر برده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سری خالی از عقل پر ز احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
نه پایی چو جویندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ مسجدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار
بزیر لبش عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاوردم چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
رهید آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

گرفتم قدم لاجرم بازپس | که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم | ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

در عجب و عاقبت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خداپینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلق پسندیده خوی

[illegible] نوبت به نوبتم آورد
بزرگی که [illegible]
تو [illegible] بزرگی کمی همچنان
[illegible]
چو استاده‌ای در مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش
ورین را براند که باز آردش

منظر

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لولو شاهوار

بلندی ازان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز

مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همین کان سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک

یکی را نصیحت بگوی ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این بیت در سندباد
که عشق آتشست ای پسر بند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویت فرا چون خودی میکنی

پی چون خودان خود پرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادقست
که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد

نه روزی به بیچارگی جان دهی
پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر
همینست پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

گشاید دری بر دل از کاینات · فشاند سر دست بر واردات
حلالش بود رقص بر یاد دوست · که هر آستینیش صد جان دروست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا · برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق · که عاجز بود مرد با خرقه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی · چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر · برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا · تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد · که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور · که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست · نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی · که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت · قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست · که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی · مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند · تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک · چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست · که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد · که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم · که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت · نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی · که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست · که من راضیم کشته در پای دوست

ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر زند
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
که شوریدگان می‌پرستی کنند | به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست از آن می‌زند پا و دست
بگویم سماع ای برادر که چیست | اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت‌پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها بر آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی | به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی‌گفت و بر چهره افکنده خوی | که آتش به من در زد این بار نی
ندیدی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست

ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانکی / بدف بر زدندش بدیوانکی
ز دشمن جفا برد از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لکدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
اکر پای خاطر بر آمد بسنک / نیندیشد از شیشه نام و ننک
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحرکه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آکه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام / بر و بسته سرما دری از رخام
نصیحت کری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی در آن آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم

بس از آنکه شخصم ز خاک آفرید / بقدرت درو جان پاک او دمید
عجب داری ار بار حکمش برم / که دائم باحسان و لطفش درم

در سماع اهل دل

اکر مرد عشقی کم خویش کیر / وکرنه ره عافیت پیش کیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی کر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مکر حال بر وی بکردد نخست

چو سلطان غیرت قلم در کشد | جهان شریعت علم بر کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاووشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن | غلامان ترکش کش تیر زن
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفت آخر بزرگ دهی | به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی مثالی نگوید بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک دلفروز | چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین تا بدو کرمک خاک زاد | جواب از سر روشنایی چه داد

کزین روز و شب جنب حیرانیم
ولی پیش نقش شیدا پدیدانیم

حکایت

شتری در ارتش هم غوغا فتاد
گرفته ز پیری میان بر نهاد
مؤذن آن حرم پیش کنجی نشست
که بند شیخ و بند پای دو
که سلطان اشارت کنند
که هستی ز عارت کنند
گر از هستی باشند و گردن وید
گر عز و جاه هست از عمر و زید
من از نقش ناشستم از عمر و زید

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مر آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی برین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست / نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

در موعظه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس

پس این آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم جوابت گر آید پسند
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج / بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگرگشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش / تو تیرم نمک بر جراحت مپیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من انجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند / وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن‌فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

ارادت ولی هست در پایگاه
بخدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائیست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گر چه بیناست مرد

چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسرپنجه در خود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیرمرد آوری
چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشیدسیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پریوار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت برو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسپند
تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پریچهره می‌کند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید بنادیدن روی یار

ز دام غم مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نوشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا
بپسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیکپی
چه بودت که دیگر نیایی بحی

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولیکن بجائی دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناه دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / ندانم که چون ما پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی کس / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود پیر دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

حکایت

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت / که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله بر کشید
که حیفست ازانجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی
هم انجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورد دست
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر داشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
بدین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در / به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / گر این در ره دیگری دیدمی
مپندار اگر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست

گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن برآرم سرت پی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
وزین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این مایه حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک

نمی‌بینم از خاک کویش گریز
به بیداد اگر آب رویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هرچه او کند
اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدانی عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

چنان نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مه‌ایست

بدو گفت کاین خانه کیست پس
که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی‌دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نمانند دریا برآورده کف

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان در پیش

نظر کردی این دوست اندر نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تیغت بر تارکم یا سپر
مکن با من ناشکیبا عتاب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی | نیازارد از وی به هر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ | که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | به یاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | به رقص اندر آمد پری‌پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست از یار با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت | که گم کرده خویش را باز یافت

یکی نعره کوهی ز جا برکنند / یکی ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
فرو شسته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌ایم
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگرباره گفتندش اینجا مگرد
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم از دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهی در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ / بگفت این قدر هم نباشد دریغ

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

در عشق مجازی گوید

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام و دل

ببیداریش فتنه بر زلف و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

در معنی عشق حقیقی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانش بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دل آتشین

نی تیره در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نی شکر صد هزار
نه هرکس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یک روز توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و منصب مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید آن مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست | قلم کن مر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد | ترا می‌برد تا باتش مهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبرکس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که تدبیر ملک است و ترتیب رای

باب سوم در عشق حقیقی

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل | سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار | سبک‌تر برد اشتر مست بار

درخت ار بود در کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنی / درخت برومند را کی زنی
بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور
بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بر کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را مده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت از اینها چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را به نیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان نمرد / نمردی و بیچاره جان بسپرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفت از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهد / که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای / که بونصر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای / بگردن بر از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

دران وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

بگفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایه همتش / مقیمند بر سفره نعمتش

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می‌بماند زرش
که گردد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
باسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

همه [illegible] بی سود و دست دریغ
شنیدم که ترکان آهخته تیغ
[illegible] ن برآمد خروش
نه یارا و از ایشان [illegible] روی و دوش
طلبکار زنان [illegible] بارگاه
پیاده دوان تا در [illegible] دیدند شاه
دویدند و [illegible] و بردند دم
جوان از میان رفت و [illegible]
[illegible] سلطان اسیر
[illegible] و هیبت نمود
[illegible] خواستن [illegible] بود
[illegible] خوی من و راستی
[illegible] آخر چرا خواستی

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان / برآمیخته شد با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست / نه بینی چو بار دشمن کشست
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را که تر دیک ظنت بدوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و شیخی کشان / که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید طریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیک دست آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

شنید آن سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

در طلب کاری اهل دل

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید بر قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد برون از در کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آن کس که پیش آیدم گویم اوست
ازان اهل دل در پی هر کس اند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

همی گفت و گریان بر او حالتی	بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد	طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود	همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر	ز دوران گیتی نیاید مگر
ابونصر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز داین خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	نصیحت جز این یک سخن پیش نیست
که چند آنکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر برو برگذشت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوانرا برآمد خروش از نهاد

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
بنزدیک دانا نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وزانجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا بر نبستی بفتراک سر

مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت انچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

بفرمان پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند
بتنها و یاران من در کمند

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بودست فرماندهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود
که در گنج‌بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین‌زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده‌پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده‌رایست و نیکوسیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید
گزندت رسد یا شوی ناامید

بیک ژاله مه بخت بر کوه و دشت
تو گفتی که ابر بهاران گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست
وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند دانا بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو
صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود
برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو مست
بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام
چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز آن باره در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین خوبتر ماجرایی شنو

بخور تا توانی به بازوی خویش ... که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان ... مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر ... نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است ... که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست ... که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند به هر دو سرای ... که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ... شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد ... برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست ... به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ... ولی بی مروت چو بی بر درخت

سحر که میان بست و در باز کرد ... همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود ... که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده ... که درویش را توشه از بوسه به

به خدمت منه دست بر کفش من ... مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده‌اند ... نه شب زنده داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار ... که دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست ... مقالات بیهوده طبل تهیست

به معنی توان کرد دعوی درست ... دم بی قدم تکیه گاهیست سست

قیامت کسی بینی اندر بهشت ... که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود ... به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ... که بر برق پیشی گرفتی همی

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوندرای
نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد / بدین دست و پای از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده حال / که شیری درآمد گرفته شغال
شغال نگونبخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو | اگر نیکمردی و مردانه رو
که شبلی ز دکان گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته هر گوشهٔ می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده کرداندم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کشست | که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر جان پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست | توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار در سخاوت و کرم

ببخش ای پسر کادمیزاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

دل سایل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست
مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار درویش آشفته حال
چنان شادمان چون توانگر بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان اندکی
برآورد بی خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این مرد کم بوده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد

کسی با سگی نیکویی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

موعظه

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر | که افتاده را نبود دستگیر

بآزار فرمان مبر بر رهی | که باشد که افتد بفرماندهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر ضعف درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک‌بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه‌چین سر گران میکند

بترسد که نعمت بمسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوند مال

نه دینار داد او سیه دل نه دانگ | برو زد بسر باری از طیره بانگ

یکی ناتوان دیدم اندر ریش
خلاصش ندیدم بجز پند خویش
نیاید بر تو نیک رایم بپند
تن آسوده و دو نیکی پای بند
بمرد آخر و نیکنامش نمرد
زهی زندگانی که نامش نمرد
تن خفته زنده دل زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نیاسیده تا بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی از این لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت — که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان در آمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نماند اندر یک نفس
چو باد صبا آن زمین سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس — نخوردم بحیلت کسی مال کس

بیها

جوانمردا گر راست خواهی ولیست … کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز … بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای … که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش … پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت … که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی … غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد … که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای … که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

باحسانی آسوده کردن دلی … به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن … که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند … که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد … که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش … همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خاست … که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست … به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت … که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری … ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین … بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب و آیینه نیز … ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود … کفافش بقدر مروت نبود

چو مستمع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را دل بتفت

پراکنده دل شد از این عیب جوی
بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان به حسرت نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

جهان خورد و بخشید کامل نظر
ندیدند از آن غبن یا او اثر

بآزادمردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی

جوابش نگر تا چه مردانه گفت
که چندین پریشانیش چون بخفت

امیدی که دارم بفضل خداست
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری

کسی گوی دولت ز میدان ربود
که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جوفروشست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس
بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنایی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع از او وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند

خنک آنکه در صحبت عاقلان　　بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش　　بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال　　نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو یادگار　　خلف بود صاحبدل هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت　　چو آزادگان دست بر سر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش　　مسافر بمهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد　　نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست　　بیک ره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن　　بیکدم نه مردی بود سوختن

زر و مال و نعمت نماند بسی　　مکن کین حکایت نگوید کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر　　شنیدم که میگفت جان پدر

مجرد رو و خانه پرداز باش　　جوانمرد و دنیا برانداز باش

پسر پیش‌بین و کارآزمای　　پدر را ثنا گفت کای نیک رای

چو در تنگدستی نداری شکیب　　نگهدار وقت فراخی حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده　　که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی　　که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن　　بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار　　وگر سیم داری بیا و بیار

تهی دست در خوبرویان مپیچ　　که بی سیم آدم نیرزد بهیچ

وگر زر بدست آری از کف مده　　که وقت حاجت بیابد بهیچ

گدایان بسعی تو هرگز قوی　　نگردند و ترسم تو لاغر شوی

گدایی که پیشش نیرزد زری
ابوزید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی گوش باش
گر آن راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرو بیش بگذاشتم
ور آن شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بدو نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیرست و آن دفع شر

منش داده صد سال روزی و نان
ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود
تو با پس چرا می‌بری دست جود

گفتار در ثمره احسان

مکن بر سر بند احسان مزن
که آن زرق و شیدست و این مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان
که علم و ادب میفروشد بنان
ولیکن بوستان که صاحب خرد
از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحبدلی
که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست
که دانگی ازو بر دلم ده منست
بگرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش
خدایش بگرداند تا زمادر نزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد
نداند چه از دفتر دین الف
نخواندست جز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد
که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی
برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
بر او گر بمیرد نباید گریست

فنا

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی تو دل خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

نصیحت

پدرمرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر برندم بزندان اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید

وگر باز گوید در کارزار / برآرند عام از دمارش دمار
وگر شهریاری بساعی گریزد / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انبار دشمن بشهر اندر است

نصیحت در پوشیده رازان

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند با غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکو استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

جو شمشیر پیکار برداشتی   نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرشکافان مغفرشکاف   نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی   که باشد که در پایت افتد جو گوی
جو سالاری افتد ز دشمن بجنگ   بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری   بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را   نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران شنیعی کند   که با بندیان زورمندی کند
اگر سر نهد بر خط سروری   جو نیکش بداری نهد دیگری
کسی بندیان را بود دستگیر   که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر خفیه ده دل بدست آوری   ازان به که صد ره شبیخون بری

در حذر کردن از دشمن

اگر خویش دشمن شود دوستدار   ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش   جو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین   که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن ببرد   که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر   که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر   ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس   ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار   نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز   نه بگسل که دیگر نبینیش باز
جو اقلیم دشمن بجنگ و حصار   گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی جو دندان بخون در برد   ز حلقوم بیدادگر خون خورد
جو برکندی از جنگ دشمن دیار   رعیت بسامان‌تر از وی بدار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم زن نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکو دار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست | که دولت به بازی برفتش ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس | که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کو به روز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردآوران | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن | برهنه نبود چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست | یزک سد رویین لشکرگهست
میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین به آرام دل

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که رزم آزموده است مرد کهن
مترس از جوانان شمشیر زن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخچیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس همسفره همزبان | بکوشند در قلب هیجا به جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش‌دستی کند غم مدار | گر افراسیابست مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند | سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن فکندی بیفکن علم | که بازش نباید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | بسی بهتر از جنگ در کارزار

در نگاه داشتن لشکریان

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نوای ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند
نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار

بجوز [illegible] ز خواهم کرم [illegible] کهن
نجیبای [illegible] سخن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بنیروی و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان تا کرا باشد ظفر
چو دانی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب خیزد بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلها در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر

حکایت کنند از جفاگستری — که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از و در بلا — بشب دست پاکان از و بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو آن جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

دریغست با سفله گفتن علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گوی ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزدست و من پاسبان

ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت سپاس

که در باب خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی دولت نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند

در آندم که حالش دگرگون شود
بکردار زر بس که در دوزخ و پیران شود
غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش زیر حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می گفت و راز / که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر بر برد / وگر سر باوج فلک بر برد

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یکنفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری در دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشدیم / بیکلحظه با هم برابر شدیم
منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آمد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

مرا آنکه عیبم نگوید بپیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش
چه خوش گفت یکروز دارو فروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند   ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته   بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر

چو دور خلافت بمأمون رسید   یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی   بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ   سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب   چو قوس و قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد   مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم   سرش خواست کردن چو جوزا دونیم
بگفت اینک سر تیغ شمشیر تیز   بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت   چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم   ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ یکبار و تیر ستم   بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت   برآشفت نیک و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت   دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری   سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد   دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست   که این عیب من کرد یار من است
بتر دمن آنکس نکو خواه تست   که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی   جفای تمامست و جرم قوی

چرا خشم بر من گرفتی و پس … منت پیش گفتم همه خلق بس

چو بیداد کردی توقع مدار … که نامت به نیکی رود در دیار

ور ایدونکه دشوارت آید سخن … دگر هر چه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است … نه بیچاره بی گنه کشتن است

مرا پنج روز دگر مانده گیر … دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار … بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی … وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدانگه ستوده شود پادشاه … که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن … پس چرخه نفرین کنان پیرزن

همی گفت شمشیر بالای سر … سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه پیچید که چون کارد بر سر بود … قلم را زبانش روانتر بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش … بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار … یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند … پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدست خودش بند از و برگرفت … سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی … بشاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان … شود نیکبخت از پی راستان

بیاموزی از عاقلان پیش وی … چه زانکه از جاهلان عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست … هر انچه از تو آید بچشمش نکوست

وبال است دادن برنجور قند … که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش … که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست … اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

[illegible]

چو شد دور طرب در نهاد آتشش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | نداشت آن بیچاره راه گریز



سر ناامیدی بر آورد و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت

تفو بر جهان ملک و دولت بماند | که تشنیع بر تو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر | سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان ره نهاد | ز دشنام چندانکه دانست داد
دو زانو بر پدر روی در آسمان | که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم برآرم دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک | شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اب و سر بر بلارین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
بران [illegible] بدیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر بر

یکی گفتش از دوستان قدیم
[illegible] از دور و در پشتش بجیم
[illegible] عشقش بود و دور دوس
رعیت [illegible] پناهند و پشت
که ما را ز خشم [illegible]
[illegible] ز خشت [illegible]
که بر روی [illegible]
هم آهسته سر برد و پیش سرش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش
که [illegible] پیش
وگر دوست [illegible]
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

وگر زورمندی کند بر فقیر
همین بیخ زورش بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد
بجز نالب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند
شبش درگرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی
بیفتاد ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم
ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر
خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو
بگردون برآرد ز دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی
ندیدو نه بیند بچشم آدمی
مگر کین سیه نامهٔ بی صفا
بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت
پیاده نیارم شد ای نیکبخت

حقایق شناسی جهاندیده‌ای — هنرمند آفاق گردیده‌ای
بزرکی زبان آور کاردان — حکیمی سخن کوی بسیاردان
قزل کفت چندانکه کردیده‌ای — چنین جای محکم دکر دیده‌ای
بخندید کاین قلعه خرمست — ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو کردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بکذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیکر برند — درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه ازاد کن
چنان روزکارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدایست و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست — که هر مدتی جای دیکر کسست
چنین کفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم
اکر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اکر کنج قارون بدست آوری — نماند مکر انچه بخشی ببری

حکایت

الب ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردش ازانجا کاه — نه جای نشستن آماجکاه
چنین کفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیکر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است کردیدن روزکار — سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیکانه‌ایست — چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامداد او بود شوهری
نکویی کن امروز چون ده تراست — که سال دکر دیکری را سراست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

در آندم ترا می نماید بشست
که دهشت زگفتش زبان بست

یکی دست جود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از حرص و آز

شگفت است گر رو نشستی عاری مکن
دگر گر آری تو دوست از کفن
بیاید بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

ببردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد زآسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت

حکایت

شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | حق است این نصیحت نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده آن پیر بعد از نماز | ز بهرش برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش همان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که شه درخرامید و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس پس چون رشته از پا برید
بفرمود و گنجینه گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
ازان جمله دامن بیفشاند و گفت | که با باطل اینسان نشاید نهفت
تو از نهی [illegible] باره و | دوباره از سر رشته هم
مبادا که ناگه گسسته شود رشته هم | چو باری فتادی نگهدار پای
که یکبار دیگر نیفتی ز جای | ز سعدی شنو کین سخن راست است
نه هر بار در چاه و بر خاست

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چنوی نیست

بزرگی عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرش دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
ندانی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روز افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگ ناقص خرد / که یک روز شیریت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران
الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

گزیری بچاهی درافتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که جانها بنالد ز نیشت همی
تو مارا همی چاه کندی براه / بسر لاجرم درفتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیکمحضر یکی زشتنام
یکی تشنه را تازه کردن حلق / یکی تا بگردن درافتد خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزان برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگیندل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
پسر گفتش ای نامور شهریار / بخواهی تو زین پیر ار دوست دار
که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه خلقی تو یکبار بکشت

نه دد به ز انسان صاحب خرد
ز انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگونبخت بی راهرو
پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت
کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بدمرد را نیکی آمد به پیش

غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل در سر هر دو تاخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که کرمان بخوردند ناگه سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش

شرانگیز هم بر سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت

ستیزه فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیک مرد
تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گرین مرد بد میکند
نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی
ضعیفان میفکن بکتف قوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که فردا بداور برد خسروی
گدایی که پیشت نیرزد جوی

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنند شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

در صفت [illegible]

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

پدر هر دو را سهمگن مرد یافت / طلبکار و جولانی و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / به هر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد / به جان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه

به حکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شب‌خانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق به هنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بونصر سعد

حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده‌پی بود و فرخنده‌خوی

ملازم به دلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد به تایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان

به امید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت

توانگر خود آن لقمه چون میخورد | که بیند که درویش خون میخورد
مکو تن درستست رنجور دار | که می‌پیچد از غصه رنجور وار
سبک پی چو یاران بمنزل رسند | نخسپند واماندگان تا رسند
دل پادشاهان بود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست | ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بدین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشایی کنی | پس از پادشایی گدایی کنی

درشتست بر پا و شتر را و خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت به حد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد در من بتندی فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را به زندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد به نار / وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

چرا دوست دارم بباطل منش　　چو دانم که دارد خدا دشمنش
مده بوسه بر دست من دوستدار　　برو دوستداران من دوستدار
خدا دوست را گر بدرند پوست　　نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل　　که خلقی بخسبند ازو تنگدل

فی الموعظه

مها زورمندی مکن با کهان　　که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ　　که گر دست یابد برآیی بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای　　که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج　　خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی　　که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی　　که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور　　که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند　　که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت　　چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش　　نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی　　چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت　　که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق　　که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل　　که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخشکید سرچشمه‌های قدیم　　نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی　　اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برگ دیدم درخت　　قوی بازوان سست و درمانده سخت

یکی بار بس خائن و هوشیار | نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی گه غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خداوست بود | ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیاید بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کان پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس پشت نفرین گرفتند پیش
بد ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خداوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی
نپندارمت دوستدار منی

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه سازم من این را چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر گذشت
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید هست / یکی نیست کش جای جاوید نیست

کسی سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بیکچند گردد وبال
وزانکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری / گر امیدواری کزو برخوری
یکی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

پایاب طاقت و توانایی [illegible]

مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله آن سیرت و راه راست | اتابک ابونصر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت

یکی نغز پاسخ خوش آمد بگوش | که میگفت گوینده‌ای خوب دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست

نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی انچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر درنشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز | دری بود در روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | فرو میدوید از عارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه برنهاد / که تا جان او را دهد بر باد
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش باری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

در رعایت رعیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سربسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهی‌دستی آزادمرد / ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز / قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

خزینه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود

چو دشمن خر روستایی برد / ملک باژ و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

کسی برخورد از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرد سخت

چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا به رحمت نظر کرده‌ای | که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک

[illegible]

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست
گرا شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشوری بی‌گنه را گزند

نظر کن به احوال زندانیان | که ممکن بود بی‌گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | به مالش خساست بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کز او ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

شنیدی

ز خدمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
گزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی‌باشدت جز بدینسان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه‌داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
دو رسته درم در دهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سور کهن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتا گزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / اگر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ‏ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برفت ‏ بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن ‏ تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت ‏ کزو هرچه آید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم ‏ کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش ‏ که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ‏ نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست ‏ چو بیند که در عز من ذل اوست
براینت بگویم حدیثی درست ‏ اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب ‏ که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور ‏ چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی ‏ فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر ‏ چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه ‏ دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو ‏ بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت آن نه شکل منست ‏ ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیک ‏ ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت ‏ بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه ‏ دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم ‏ مرا از همه حرف‌گیران چه غم
اگر محتسب گیرد آنرا غمست ‏ که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند ‏ سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری ‏ ز جرمی که دارد نگردد بری

نقش

ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتبت پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان — چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خبث بداندیش باک



سفر کرده کان لاابالی ربای / که پرورده ملک و دولت نبند
شنیدم که نبود کانش سر است / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را روی نیکی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت / روان بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک را درین راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

نظر کرد پوشیده در کار او / [illegible] پیشبار او
خلل دید بر [illegible] / [illegible] بنده کرد
بناگه نظر [illegible] / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا برو خشم [illegible] خاست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بچل سال باید که گردد عزیز

بایام تا برنیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم‌شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم
کزو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف‌گیران ببست
که حرفی بدش برنیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه‌ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سدیگر بری

دو صورت که گفتی یکی هست و بس
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند و دوست

درو هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد
بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست

ز دریای عمان برآمد کسی　　سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم　　ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته　　سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل تناور قوی چون درخت　　ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته　　ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار　　بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت　　سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه　　سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد　　ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی　　که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی　　کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین است پیرایه بس　　که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب　　مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند　　بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسندیده آمدش گفتار مرد　　بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم　　بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت　　بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویش در گفت و گوی　　که دست وزارت سپارم بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن　　بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود　　بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها　　که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل　　نگردد ز دستارداران خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست　　نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بپیچد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو نماند / مگر آنکزو نام نیکی بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خوان و خانی و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو در جهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشمت آید بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باره بست

امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

ندیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش
تو در عهد پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعانش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نباید بلا بر سر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز درساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خداترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکوکارپرور نبیند بدی / چو بدپروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم‌دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح‌دوست / که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخست و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکه سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بدرگاه فرماندهٔ ذو الجلال
چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی
خداوند درویش پرور تویی

نه کشورخدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
وگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین
حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست
همی رفت رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب
بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

بدانش بزرگ و بهمت بلند | بیازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز
نگهدار یارب ز چشم بدش | بپرهیز از آسیب دام و ددش
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانهٔ | که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خانه دان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو تنها نشاید که تدبیر و رای
ز توفیق کوی دو جهان گیر نو

در موعظه

چو حاجت که بر کبریا آسمان
خدایا بقای قزل ارسلان
کمو بای رفعت بر افلاک سر
بکوی اخلاص بر خاک سر
بطاعت نه چون پیر اسپاهان
که اینست سجاده بر آستان
اگر بندی سر بر این در زبان
کلاه خداوندی از سر بنه

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه روئین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
مگر دفتری دیگر املا کند / گران جمله را سعدی انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش براوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / ندانم پس از تو سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

که سعدی که گوی فصاحت ربود / در ایام بونصر بن سعد بود
سزد گر بدورت بنازد جهان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بونصر بعد از بدر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست / تواضع ز گردن فرازان نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چنویی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و آیین و تمکین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند شکر حق را سپاس

سیوم باب عشق است و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج

همانده است با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست — درخت بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی در اوست

در مدح پادشاه اسلام

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

درود ملک بر روان تو باد / بر اولاد و بر پیروان تو باد
نخستین علی شاه دلدل سوار / حسین و حسن شاه شب زنده دار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مبعوث و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بست / ثنای تو طه و یس بست
چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان درین پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

دگر مرکب عقل را پویه نیست — بگیرد عنانش تحیر که بیست

درین ره بجز مرد ساعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند — برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سید المرسلین صلعم

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام هدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوری

از آن قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش / فرومانده از کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرومانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر

پرستار امرش همه چیز و کس … بنی آدم و مرغ و مور و مگس
لطیف کرم گستر کارساز … که دارای خلقت و دانای راز
چنان پهن خوان کرم گسترد … که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مر او را رسد کبریا و منی … که ملکش قدیمیست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت … یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش … گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل … گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست … ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد … هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم … بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم … عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر … بزرگان بزرگی نهاده ز سر
گر آنست منشور احسان اوست … ور اینست توقیع فرمان اوست
فرو ماندگان را برحمت قریب … تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر … باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب … خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس … نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند … بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب … روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه … فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری … که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ … گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم … ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم

کتاب سعدی نامه

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستا

خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما دایما کثیرا

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لکاتبه

واطلب لنفسک من خیر تریدبها — من بعد ذلک غفراناً لصاحبه

تم

بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقتی خوش است

و اینست صفت آزادگان

برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

پند دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد

و دیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

تمت الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان و بتوفیق

باری عزّ اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست

از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن / به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز

و کوته نظران بدین جهت زبان طعن دراز کرده اند

که مغز دماغ بیهوده بردن و
دود چراغ بیهوده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن
بر رای روشن صاحبدلان
که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که موعظهای شافی
در سلک عبارت کشیده
است و داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت برآمیخته تا
طبع ملول ایشان از دولت
قبول محروم نماند والحمد لله
رب العالمین وصلواته علی خیر

بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست
راست دارد خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی
که اهل فضل همیشه محروم باشند بیت
آنکه حظ آفرید و روزی بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت

پند نصیحت پادشاهان گفتن کسی را مسلّم باشد
که بیم سر ندارد و امید زر بیت
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس

تربیت شاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای
دفع خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم
بحق راضی حکومت پیش قاضی نروند بیت
چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

لطیفه همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضیان را
بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
سد قحبه پیر از نابکاری چه کند
که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی‌خیزد
حکایت حکیمی را پرسیدند
که چندین درخت نامور که خدای
عزوجل آفریده است و برومند
هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را
که ثمره ندارد درین چه
حکمت است گفت هر یکی را دخلی
معین است و وقتی معلوم که
بوجود آن تازه اند و گاهی

به از شادیی که پس غم خوری قطعه زمین را از آسمان نثار است

و آسمانرا از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

گرت خوی من آمد ناسزاوار   تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی   مثنوی   زر از معدن بکان

کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن   بیت

دونان نخورند و گوش دارند   گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن   زر مانده و خاکسار مرده

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان

گرفتار آید   بیت   نه هر بازو که در وی قوتی هست

بمردی عاجزانرا بشکند دست   ضعیفانرا مکن بر دل گزندی

که درمانی بجور زورمندی   عاقل چو خلاف در میان

آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که انجا سلامت برکرانست

و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش میباید ولیکن سه

یک می آید   بیت   هزار بار چراگاه خوشتر از میدان

ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان   حکایت   درویشی بمناجات

در میگفت یارب بر بدان
رحمت کن که بر نیکان خود رحمت
کرده که مر ایشانرا نیک آفریده
اول کسی که علم بر جامه
کرد و انکشتری در دست
جمشید بود گفتندش چرا همه زینت
بچپ دادی و فضیلت راست راست
گفت راست را زینت راستی تمامست بیت
فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرکاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرکند و نیک روزند

آورد و دیگری در شکم ماهی نگوه دارد بیت
وقتیت خوش آنرا که بود ذکر یونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس
فائده اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزهٔ لطف
بجنباند بدان را بنیکان رساند بیت
گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست
پند هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب
عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون
العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند بیت نیکبختان بحکایات و امثال
پیشینیان پند گیرند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان
کوته نکنند و پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند بیت
نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند دیگران بتو پند
بیت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند
چون کند که بشنود و انرا که بکمند سعادت کشان میبرند چون
کند که نرود بیت شب تاریک دوستان خدای

می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده
از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره نمائی کس نکند گم
وانرا که تو گم کنی کسی ره ننماید بیت
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
ترجمه
از جام مهر از بتان وشاه بدوران جام
همه گرش شاه ومال زیب

نباشد کردن و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش

برنجد

سخن تا نیک ندانی که سخن عین صوابست

باید که بگفتن دهن از هم نگشایی　　گر راست سخن گویی و در بند بمانی

به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

توبیت دروغ گفتن بضربت

لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون

برادران یوسف علیه السلام که بدروغی موسوم شدند بر راست

گفتن اعتماد نماند چنانکه گفته‌اند

یکی را که عادت بود راستی　　خطایی رود در گذارند ازو

وگر نامور شد بقول دروغ　　دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل

موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس

به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه هرگز فراموش　　نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله را　　بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

فایده از نفس پرور هنروری

نیاید و بی هنر سروری را نشاید بیت

مکن رحم بر گاو بسیار خوار　　که بسیار خسپست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی　　چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است که ای فرزند

آدم گرت توانگری دهم مشتغل

شوی بمال از من و گر درویش

کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت

ذکر من کجا دریابی و بعبادت

من کی شتابی بیت

گه اندر نعمتی مغرور و غافل

گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست

ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون

یکی را از تخت پادشاهی فرود

حکایت بر مزاج مستمع گوی — اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند — نباید کردنش جز ذکر لیلی

تربیت هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان درو اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد اگر بخرابات رود بنماز کردن منسوب نشود الا بخمر خوردن

بیت

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند — مرا گفتا که با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی — وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حلم شتر چنانک معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناکی پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند چنانکه گفته اند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت‌خوی مگو — که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

بیت

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن — حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا

زنبور درشت بی مروت را گوی　　باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

فائده مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن

ای　بیت　ای بناموس کرده جامه سپید

بهر پندار خلق و نامه سیاه　　دست کوتاه باید از دنیا

آستین خود دراز خواه و کوتاه　تو بیت　دو کس را حسرت

از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته

و وارث با قلندر نشسته　بیت

پیش درویشان بود خونت مباح　　گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن　　یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی　　یا بنا کن خانه در خورد پیل

پند خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامه خلقان

ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خرده انبان

خود ازان بلذت تر　پند　سرکه از دسترنج خویش و تره

بهتر از نان ده خدا و بره　پند　خلاف رای صواب است

و نقض رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده

بی کاروان رفتن　بیت　امید عافیت آنگه بود موافق عقل

که نبض را بطبیعت شناس بنمایی　　بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن

دلیل راه تو باشد بعز دانایی

پند مرا آنچه والی کرم ...

... تو خواهد شد پشیمان

از تعجیل ... سلطنت ...

بیت　زبان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود

همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه می سازی که دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد

پند یکی از لوازم صحبت

آنست که خانه بپردازی

یا با خانه خدا در سازی

صیادی بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

بیت

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

فایده توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد گرد آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

بیت

هر کرا جاه و دولتست و بدان
خاطر خسته‌ای نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت

پند حسود بر نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن دارد

بیت

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه

بیت

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی
که وی را چنان دشمن اندر قفاست

فایده تلمید بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب

پند عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته

پند عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار

پند عالم بی عمل بزنبور بی عسل ماند

گو فرض خدا نمی‌گذارد　　از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه تربیت

یوسف صدیق در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند

بیت

آنکه در راحت و تنعم زیست　　او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند　　که باحوال خویش درماند

بیت

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار　　که خر خارکش پیر بمانده بگلست

آتش از خانه همسایه درویش مخواه　　کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

تربیت درویش ضعیف حال را در خشکی و تنگی سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلوم پیشش

بیت

خری که بینی و باری بگل در افتاده　　بدل برو شفقت بر ولی مرو بسرش

کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد　　میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محالف عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

بیت

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه　　بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته که وکیلست بر خزاین باد　　چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

فایده ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

بیت

جهد رزق ار کنی و گر نکنی　　برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ　　نخورندت مگر بروز اجل

بیت

بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که باشد برسد

بیت

شنیده که سکندر برفت تا ظلمات　　بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

چه

پند جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که بروزد
و بنهد تربیت هرکه ترک شهوت از بهر قبول خلق داده
است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشین شد
بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

اندک اندک خیلی شود و قطره
قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ
خرده نگه می دارند تا بوقت فرصت دمار از خصم برآرند

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم نشاید که سفاهت را از نادان بحلم در
گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و
جهل آن مستحکم بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی فائده معصیت از هر که صادر
شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست
و چون خداوند سلاح را باسیری برند شرمساری برد بیش
خلق بیت عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
جان در حمایت یکدمست

و دنیا وجودی میان دو عدم
پند دین بدنیا فروشان خرند
یوسف را بفروشند تا چه خرند
الم اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشیطان بیت
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی
فائده شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان
بیت
وامش مده آنکه بی نماز است
گرچه دهنش ز فاقه بازست

بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد همان خسیس

حکمت

استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون به نفس خویش جوهری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست که آن خود خاصیت اوست

بیت

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود / پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر / گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید

پند

دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

بیت

عالمی در میانهٔ جهال / مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست / مصحفی در سرای زندیقان

حکمت

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای / زنهار تا بیکنفسش نشکنی بسنگ

حکمت

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت

در خرمی بر سرای ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک / که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمرد

نفس نماند و بر سفرهٔ روزی کس

بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معدهٔ خالی شبی ز دلتنگی

نصیحت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند هرکرا دشمن پیشست گر نکشد دشمن خویشست

بیت

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ
خیره رایی بود قیاس و درنگ

و اگر گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته که در کشتن بندیان تأمل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

بیت

نیک سهلست زنده بی جان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

فائده حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهری همی شکند

عندلیبی غراب هم قفسش
نه عجب گر فرو شود نفسش

بیت

گر هنرمندی از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

پند خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد عجب مدار که آواز بربط با دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

کار اندرون دارد نه بیرون بیت

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد بیت

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یکی دو بیند لوج

زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با غوج

پنجه با شیر انداختن و مشت با درفش زدن کار

خردمندان نیست بیت
جنگ و زورآوری مکن با مست

پیش سر پنجه در بغل دست
ضعیفی که با قوی دلاوری

کند یار دشمنست در هلاک خویش بیت

سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال

پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحت در گوش بیت

اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت بی هنران هنرمندان را

نتوانند که ببینند چنانکه سگان بازاری سگ صیاد را

ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله

بهتر که یکی بر پای بخیلش فرو رود

بیت افتد

گندم آنچه نه غیبت صوفی کو نیست

که در مقابله کندش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نبودی

هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی

بلکه صیاد خود دام ننهادی

حکمت حکیمان دیر دیر

خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان

سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند

و پیران تا عرق کنند اما قلندران

چندان بخورند که در معده جای

تفی

که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری

بیت

خری را ابلهی تعلیم میداد
برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

بیت

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش

حکمت

هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

بیت

چون درآید به از تویی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند

بیت

گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

پند

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

فایده

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

حکمت

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت

اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بی قدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

پند

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست

وگر دروغ خورم هم چو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند **پند** حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت

بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

بیت

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتشست از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانایی نیکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

فائده هرچه زود برآید دیر نپاید

بیت

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسه‌ای چینی

صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی‌زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن بی قیمت است
لعل دشوار بدست آید از آن عزیز است

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بیت

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

بیت

چون نداری کمال و فضل آن به

همه حیلتی درو نماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی
کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن
بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب باشد
مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش
باش تا دیگری بیارد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار
خبر بد ببوم باز گذار

پند پادشه را بر خیانت
کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واقف باشی
اگرنه در هلاک خود همی کوشی بیت

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خودرای میکند بنصیحتگری محتاجست فریب
دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دام
طمع گشاده حکمت احمق را ستایش خوش آید چون
لاشه که در کعبش دمی فربه نماید بیت

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت برشمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش
صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتورات میخورم سوگند

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکباره تن در زبونی نهد

بیت

شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

پند دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند

پادشه باید که تا بدان حد خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد بیت

نشاید بنی آدم خاک زاد / که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی

بیت

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت وی خلاص

نیابد چنانکه گفته اند بیت

گر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند

چون بینی که در لشکر دشمن تفرقه افتاده تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن [illegible] باید

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یکزبانند / کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

دشمن چو از

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش

نصیحت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان

دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود همنشست پند چون در امضای کاری

متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

با مردم سهل خوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

نصیحت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید

عرب گوید آخر الحیل السیف بیت

چو دست از همه حیلها درگسست حلالست بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمنان رحمت مکن که اگر قادر شوند

بر تو نبخشایند دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد

خلق را از بلای وی برهاند و او را از عذاب خدای

بیت پسندیده است بخشایش ولیکن

منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار

که آن ظلمست بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن

پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست تا بخلاف آن کار

کنی که عین صوابست بیت

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر

ازو برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن

وحشت آرد و لطف بی

وقت هیبت ببرد نه چندان

درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان

نرمی که دلیر بیت

که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

با ولی راز گشودن نه رواست   با عدو غایت خصمی نه نکوست
شاید احوال بگردد در روزی   دوست دشمن شود و دشمن دوست

بیت رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگر چه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین مسلسل

بدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت   یکی نصیحت من یاد دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای   که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

بیت

خامشی به که ضمیر دل خویش   با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند   که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت   که بر انجمن نشاید گفت

پند دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بر تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک حقیر شمرد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

بیت

امروز بکش چو میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان بگرفت
مگذار که زه کند کمانرا
دشمن که بتیر میتوان دوخت

نصیحت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتش است   سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن   نه عقلست و خود در میان سوختن

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

فایده عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست یهدی ولا یهتدی

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان کمال گیرد و دین از پرهیزکاران جمال یابد بادشاهان نصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت بادشاهان

بیت

پندی اگر بشنوی ای بادشاه
در همه عالم به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

بیت

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

پند رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان چنانکه گفته اند **بیت**

صحبت را چو نعمت شکر نگزاری
بدولت تو که نیکند نا بیزاری

پند بدو نیکی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

فایده هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی

و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود بیت

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

باب هشتم در آداب صحبت

نصیحت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال حکایت عاقلی را پرسیدند که نیکبخت و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکایت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی بیت

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن لان فایدة الیک عایدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

نصیحت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد بیت

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی

آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگران درویش سیرت‌اند و درویشان
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد
و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله
فهو حسبه پس روی عتاب بجانب درویش کرد و گفت
ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه‌ای
هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر
نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل
باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی باشند و طایفه‌ای خوان کرم نهاده
و دست سخا گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا
و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل
مؤید منصور مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک

ابو بکر بن سعد بن زنگی
ادام الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید
و از حد قیاس ما اسب مبالغت در گذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از ماضی درگذشتیم و بعد از
مجادلت طریق مدارا گرفتیم و
سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و

بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد
کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت بیت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح ... کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ... بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز
کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل
از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند آزر بت‌تراش
که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید ریشش گرفتم

او در من و من در او فتاده ... خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ... از گفت و شنید ما بدندان

القصه واقعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت راضی شدیم
تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر
بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت
ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی
بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر

گنج ماریست و جایکه در شاهوارست
نهنگ مردم‌خوارست لذت
عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس
است و نعیم بهشت را دیوار
مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست
و چوب خشک همچنین در زمرهٔ
توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ
درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله

چنانکه شنیده‌ام که درویشی را با حدثی بدیدند با آنکه
شرمساری برد پیم سنگساریش کردند گفت ای مسلمانان قوت
ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر چگونه کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون
که توانگران را میسر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند
و هر روز جوانی از سر گیرند صبح تابان دست از صباحت
او بر دل و سرو خرامان پای از خجالت او در گل ماه تابان
سرگردان و متحیر **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت
وی گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند **بیت**
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی
اغلب تهی دستان دامن عصمت بعصیان آلایند و
گرسنگان نان ربایند **بیت**
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسید کین شتر صالحست یا خر دجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند
و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده‌اند **بیت**
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

وانچه گفتی در بروی مسکینان بندند
حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر
شهری بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه بر وی پاره
باره کردندی چنانکه در طیبات
آمده است
در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثواب
گفتا نه که بر حال ایشان رحمت
میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار و هر دو
بهم گرفتار هر بیدقی که براندی

که ممسک کیست گفت تجربت آن میگویم که متعلقان بر در
بدارند و غلیظان شدید برگمارند و بار عزیزان ندهند
و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست
و بحقیقت راست گفته باشند

بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ
گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود
چشم گدایان پر شود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا سختی کشیده تلخی دیده
را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع
آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام
نشناسد

بیت

سگی را اگر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر
این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو
توقع دارم هرگز دیدهٔ دست دغایی بر کتف بسته یا بی

نوایی بزندان در نشسته
یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی
از معصم بریده الا بعلت درویشی
شیر مردان را بحکم ضرورت در
نقبها گرفته اند و کعبها سفته اند
و محتملست اینکه یکی را از درویشان
نفس اماره ازوی طلب کند
چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن
و فرج توام اند یعنی دو فرزند
یک شکم اند مادام که این
یکی بر جایست آن دگر بر پایست

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و گفت چندان مبالغه در صفت ایشان بکردی
و سخنان پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند
یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل
مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت
نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا
را به بی سر و پایی طعنه زنند بغرور مالی که دارند و عزت
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و بهتر از همه بینند نه آن
در سر دارند که سر بکسی بر دارند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت
توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت
غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فایده آنکه ابر آذارند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذا

مالی بمشقت فراهم آرند و بخست
نگاه دارند و بحسرت بگذارند
بحکم آنکه بزرگان گفته اند سیم
بخیل از خاک وقتی برآید که وی
در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافتهٔ الا بعلت
گدایی و گرنه هر که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکی نماید
محک داند که زر چیست و گدا داند

شب پراکنده خسبد آنکه پدید · نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان · تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز این
بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل · پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول
نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پراکنده و پریشان خاطر
اسباب معیشت ساخته و باعبادت پرداخته عرب
گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در
خبرست که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی
و آن شنیدی که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید
علیه السلام بفقر طایفهٔ ایست که مرد میدان رضااند
و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ
ادرار فروشند **بیت**

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ · تسبیح هزار دانه بردست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد
تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا که نشاید
جز بوجود نعمت برهنهٔ پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را
بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید
علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق
جل و علا در محکم تنزیل
از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که
اولئک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از
دولت عفاف محرومست و
ملک فراغت زیر نگین رزق
معلوم **بیت**

تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب

وی مدارا کنی مخالفت زیادت کند

بیت

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن / وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن باینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست / خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگان بودم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و خویشان رسیده

توانگرا وقفست و نذر و مهمانی / زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی / جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت پاک پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر و

کلوخی جوانرا گفتم چه پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان دیدم از دست جوان بیفتاده و لرزه بر استخوان افتاده

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم

بیت

بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر این سنگهای گران برخود بجنبد پدر من بهشت رسیده بود

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار
بره آسوده تر کند رفتار

مرد درویشی که بار ستم و فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز زندان بجهد
خوشتر از حال امیری که گرفتار

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت از انکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندان که

او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش — فرمانده خود مکن فراموش

حکایت

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه و سلم
که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ
صالح را ببهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

بیت

بر غلامی که طوق خدمت بست
خشم بی حد مران و طیره مگیر — که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ با
بامیانم سفر بود و از حرامیان پرخطر جوانی
ببدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور
بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی
و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین
نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده
نه جهاندیده و سفرکرده رعد کوس دلاوران بگوشش
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و آن جوان در پی
هم دوان هر آن دیوار
قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و هر درخت عظیم که دیدی
بزور سرپنجه برکندی و تفاخر
کنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو
از پس سنگی سر برآوردند
و آهنگ قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل آن دیگر

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی	وانکه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت تا
دوا کند بیطار از انچه در دیده چهارپایان میکشید در دیده وی
کشید و کور شد حکومت پیش داور بردند گفت هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن
آنست تا بدانی که هر انکه نا آزموده را کار فرماید با انکه
ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد

بیت
ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه
پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه
نویسیم گفت آیت کتاب مجید را عزت بیش از آنست
که روا بود بر چنین جاها نبشتن که بروزگار سوده گردد
و خلایق بر وی گذرند و سگان بر وی شاشند اگر بضرورت
چیزی نویسید این قدر کفایتست

بیت
وه که هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده از گل من

پارسایی بر یکی از خداوندان
نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای
بسته عقوبت همی کرد گفت ای
جوانمرد چون تو مخلوقی را خدای عز و جل
اسیر حکم تو گردانیده است و ترا
بر وی فضیلت داده شکر نعمت
باری تعالی بجای آور و چندین جفا بر وی
مپسند نباید که فردای قیامت به
از تو باشد و شرمساری بری

بیت
بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار

خواسته است **بیت** زنان باردار ای مرد هشیار
اکر وقت ولادت مار زایند ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند
طفل بودم که بزرکی
را برسیدم از بلوغ کفت در مسطور آمده است که سه نشان
دارد و بحقیقت مرد بالغ انکه شود که در رضای حق جل و علی بیش
ازان باشد که دربند حظ نفس خویش و هرکه در واین صفت
موجود نباشد بنزد محققان بالغ نشمارندش **بیت**
بصورت آدمی شد قطرهٔ آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وکر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند
بیت
جوانمردی و لطف و ادمیست
همین نقش هیولانی مپندار هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنکرف و زنکار چو انسانرا نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را اکر توانی دل بدست آر
حکایت سالی تراعی میان پیادکان
حجاج افتاده بود و داعی دران سفر هم پیاده بود انصاف
در سر و روی هم افتادند و داد فسوق و جدال بدادند کجاوه
نشینی را دیدم که با عدیل خویش میکفت یا للعجب پیادهٔ

عاج بعرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود
یعنی به از آن میشود که بود و پیادکان
حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

از من بکوی حاجی مردم کزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت
هندوی نفط اندازی
همی آموخت حکیمی کفت ترا که خانه
نیین است بازی نه اینست

او نه از کرم پیله نامی شد   با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما آورده
اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات
بلکه احشای مادر خود خورند بس شکمش را بدرند و راه صحرا
گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست
باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق
این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود که در حالت
خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی
چنین مقبولند و محبوب **بیت**
پسری با پدر وصیت کرد   کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند   نشود دوست روی و دولتمند
فائده کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آیی
گفت بتابستان چه حرمت دارم که بزمستان نیز بیرون
آیم **حکایت** فقیره درویشی حامله بود و مدت حمل
بسر آورده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر
خداوند تعالی مرا پسر بخشد جز این خرقه که پوشیده ام
هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر

آورده پیره‌زن و درویشان بو جیب
نه لطف و دست از خویشان کردان
شفقت نام بار آرم عطلت آن
دوست بر گذاشتم و از طوفانی
عالی‌تر پیسم که خشم برنداران
تحفه است سبب بر بسیم
کی گفت بسر شتم خورده است
و عمده کرده و خون کی بخت
و از میان کشته و بدر البلت
او سلسله بر پای است و بند
گران بر دست کشم این بلا را
او حاجت از خدای عز و جل

آورد

خراشیدن و نمک پاشیدن مصلحت ندیدم پس با دل خود گفتم

بیت

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد که این فرزند تست تربیتش همچنان کن که فرزندان خویش گفت فرمانبردارم سالی چند برو سعی برد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتها شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف

بیت

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی بر روزیست اگر بر روزی ده بودی از ملایکه برگذشتی

بیت

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند پدرت کیست

بیت

جامهٔ کعبه را که میبوسند
او نه از کرم پیله نامی شد

که فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان
یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی راست که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن

که میگویند ملاحان سرودی / که گر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی / عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب

بگذار چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر
قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش اجل منغص
کردن خلاف رای خردمندانست **بیت**

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف که من در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت
بسته و ذکر انعام من در افواه عام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

چون دیدم که در نمیگیرد و دم گرم من در آهن سرد او
عمل نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت

بگردانیدم و قول حکما کار بستم
که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم
یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی
بدو پای اندر اوفتاده به بند
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود
از نکبت حالش بدیدم در حالات
حال ... درویش را

در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم
آزار گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او
تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده
و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طبانچه زدی و گاه ساق
بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت
نفس وی معلوم کردند بزدند و براندند پس آنگه مکتب ویرا
بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم
ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را
اخلاق ملکی دیدند و یکیک دیو شدند و باعتماد حلم او علم فراموش
کردند همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و
لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود بی آزار — خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم
که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش آورده بانصاف
برنجیدم و لا حول گفتم دگرباره ابلیس معلم ملایکه چرا کردند
پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید
بخندید و گفت

بیت

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز کرد و تبذیری
پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری
که نخورد باری بنصیحتش گفتم

غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز و جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

روستازادکان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل
بکدایی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا ملک زادهٔ را تعلیم همی کرد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران احاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمی داری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاه را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نیست

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را بتهذیب اخلاق خداوندزادکان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب او بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم

پیرم چه دوستی صورت بندد

بیت

پیر هفتاساله جوانی میکند / عشق مقری و خوی بی‌چشم روشت

زور باید نه زر که بانو را / گزری دوستر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد / ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و بزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت

بدوستان گله اغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

حکایت یکی از وزرا را پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

بیت

چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را درو اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه مشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد

باب هفتم در تاثیر تربیت

طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع چون در رسید وقت درو / نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت / راضیم اکنون بپنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز

وقتی بجهل جوانی بانگ بر ما در زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

بیت

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا / که تو شیرمردی و من پیرزن

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان لحظهٔ باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند / ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من

کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی
درین وادی زیارتگاهیست که مردمان بحاجت خواستن
انجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق بنالیدم
تا مرا این فرزند بخشیدست شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته همیگفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی که
کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی خواجه شادی کنان که
فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

بیت

سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی
سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای
خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت نشنیده
که صاحبدلان گفته اند که رفتن و نشستن به که دویدن
و گسستن

بیت

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف

خدا ان شیرین زبان از علوم
عشرت با او بود کرد و دلش از رنج
نوع غم نیامدی و لب از خنده دایم
نشدی روزگاری بر آمد که
اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از ان
دیدمش که زن خواسته و فرزند
نو خاسته و بیخ طرب بریده و گل
هوس پژمرده پرسیدمش چگونه
وه چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم دیگر کودکی نکردم
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

وفاداری مدار از بلبلان چشم … که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کرده اند نه بمقتضای جهل جوانی

بیت

زخود بهتری جوی و فرصت شمار … که با چون خودی گم کنی روزگار

چندان ازین نمط فرو گفت که گمان برد که دلش در قید وی آمد و صید وی شد که ناگه نفسی سرد از درون سینه بر زد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیده ام از مادر خویش که گفت زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

بیت

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد … بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست … الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش ببستند با جوانی ترش رویی تهی دستی بدخویی جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که ازان عذاب برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

بیت

روی زیبا و جامهٔ دیبا … عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد … مرد را کیر و خایه زینت بس

بیت

با تو مرا سوختن اندر عذاب … به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی … نغزتر آید که گل از دست زشت

بیت

با این همه جور و تندخویی … بارت بکشم که خوب رویی

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی حکایت

که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس که چه حالش بود در ان ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصوّر مرگ از خیال بدر

کن و وهم را بر طبیعت خود مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند

مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل

دلالت کلی بر مرگ نکند دیده برکرد و بخندید و گفت بیت

دست برهم زند طبیب ظریف چون حرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست

بیت

پیرمردی ز نزع می نالید

پیرزن صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی را حکایت

که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته

و دیده و دل در و بسته و شبهای دراز نخفتی و نکتها و لطیفها

گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی

همیگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که

بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده

سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند

و شرط مودّت بجای آورد و مشفق و مهربان و خوش

طبع و شیرین زبان بیت

تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

بیت

جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند

پند ادا فرمود **بیت** هر کسی عیب خویشتن ببیند

طعنه بر عیب دیگران نزنید **بیت**

جوانی پاکباز پاکرو بود / که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندران سختی بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی / چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی / حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد که درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزعست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی‌گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی

که وصیتی همی کند و چون بالینش فراز آمدم این میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام / دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتمش چگونه‌ای درین حالت گفت چه گویم **بیت**

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی

که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام
جانب بر آمد سلطان عجب داشت گفت از جانب مشرق
گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم حدیث لا یغلق
باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر
که اللهم و اتوب الیک بیت این دو چیزم بر گناه انگیخت

بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه در این حالت که بر جزای گناه خود اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم
ایمانهم لما راوا باسنا بیت

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

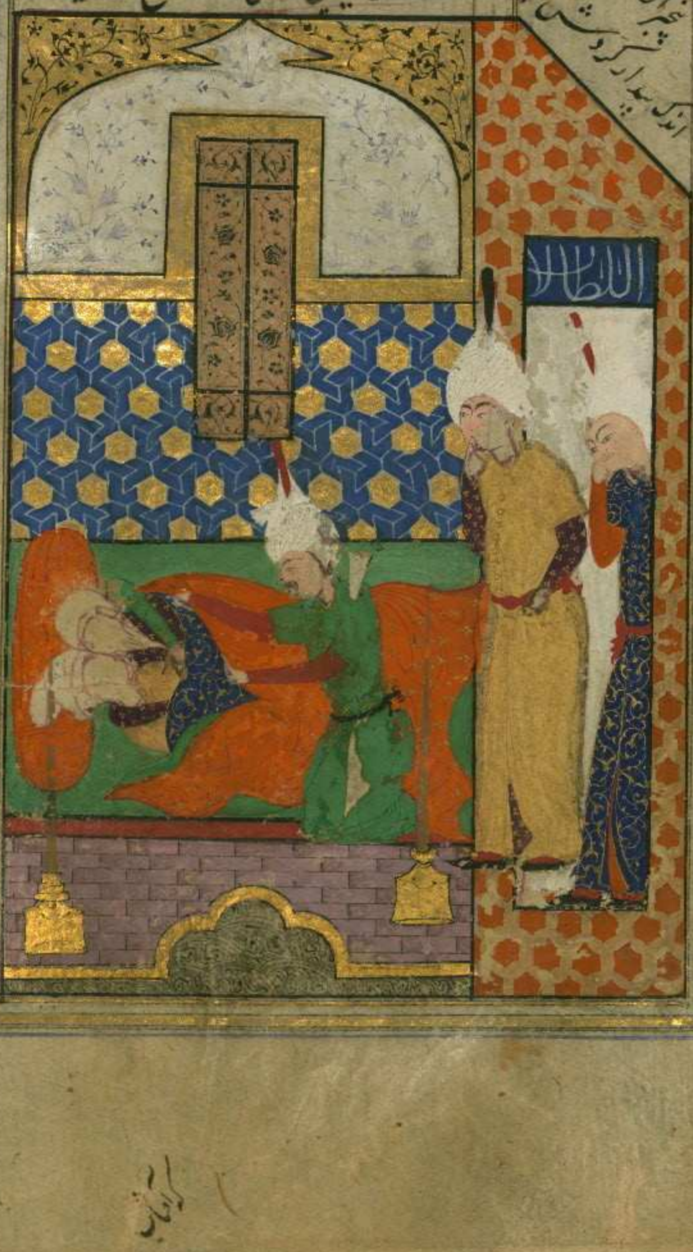
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده سبیل خلاص صورت
نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت
مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید گفت
آن چیست گفت بیت

باستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع
آوردی و این نکته غریب گفتی
ولیکن محال عقلست و خلاف نقل
که ترا فضل و بلاغت از چنگ عقوبت
من برهاند مصلحت آن می‌بینم
تا ترا از قلعه به زیر اندازم تا دیگران
عبرت گیرند گفت ای خداوند دنیا
پرورده نعمت این خاندانم
دین پرورده ام و بیگناهی
این جرم تنها من کرده ام دیگری
را بفرمای تا من عبرت گیرم ملک
را خنده گرفت و بعفو از سر جرم
او برخاست و متعلقان که اشارت
کشتن او همی کردند با ایشان این

دهر میدانم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس
این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکما
گفته اند
بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ
شنیدم که سحرگاهی با تنی چند
از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده

وشاهد نشسته و می ریخته و قدح
شکسته و قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی ملک اندک
اندک بیدار کرد [illegible] که خیز



من عین صوابست و مسئله‌ی جواب

ملامت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص احوال او برانگیخت و تهمت شکر آن برخیت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست بیت

هر که زر دید سر فرود آرد
ور ترازوی آهنین دوشت

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خادمان از در درآمد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست

تا بر نخیزد و دود آن پیش و پس نگیرد مبادا
که دود او بالا گیرد و عالمی را فرو گیرد
قاضی تبسم کرد و گفت بنگر دو ابیات او
فرمود
چه در صید برده نسیم را
چه شکار و دست کسی بکذار
روی در روی دوست میباید
تا عدو پشت دست میخاید
ملک را هم در آن شب کاسی واوند
که در ملک تو چنین منکری حادث
شده است چه فرمایی ملک گفت
من او را از فضلای عصر و یگانه

از این معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده
دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفت و سنگ
برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی
را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ... وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

و در بلاد عرب مثل زنند و گویند ضرب الحبیب زبیب

بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن ... خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید

انگور نو آورده ترش طعم بود ... روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز
آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی حاضر بودند
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگر
چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست ... خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بند
گانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت
باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی

و فرش ولع در نوردی
که منصب قضا پایگاهی منیعست تا
بگناهی شنیع ملوث نگردانی و حریف
اینست که دیدی و حدیث این
که شنیدی بیت

بسا نام نیکوی پنجاه سال ... که یک نام زشتش کند پایمال

یکی کرده بی آبروی بسی ... چه غم دارد از آبروی کسی

قاضی را نصیحت یاران پسند آمد
و بر حسن رای قوم آفرین کرد
و گفت نظر عزیزان در مصلحت

تا حاضرش آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس
انسانی چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم
کردی گفت کاش آنان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت
دعوی گواه آمد که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل
آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین
فتنه است پس فرمودش طلب کردن در احیای عرب
بگردیدند و بدست آوردندش پس پیش ملک در صحن
سراچه بداشتند ملک در هیأت او تأمل کرد در نظرش
حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از وی پیش بود
مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی
در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

تن درستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا دردی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت
کنند که با نعلبند پسری از نعلبندان هوس
داشت و نعل وصالش در آتش و روزگاری
بود و نعل دلش از آتش هجران بود و دو بیان
در طلبش متلهف بود و در جستجو واله
و در عهد و پیمان
گویان
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که کسی را نبینی دیده ببند
شنیدم که در رهگذری پیش
قاضی بار آمد و بزبان آن نیز بجای

گفتم مگر آن معلوم ترا در دنبر د گفت بلی برد ولیکن مرا با آن
چندان الفتی نبود که بوقت رفتن دل تنگ باشد بیت
نباید بستن اندر چیز و کس دل		که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
اتفاق مخالطت افتاد و صدق مودّت تا بجایی رسید
که قبلهٔ چشم جمال او بود و سود و سرمایهٔ عمر وصال او چنانکه
گفته اند		مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود		بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود		ناگاه پای وجودش بگل
عدم فرو رفت و دود فراق از دودمان جان برآمد
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او
گفتم اینست بیت		کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر		تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر		بیت
آنکه قرارش نگرفتی و خواب		تا گل و ریحان نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت		خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت عزم سفر کردم و نیّت جزم که بقیّت زندگانی

دست از هوس در نوردم و دیگر
گرد مجالست نگردم بیت
دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
حکایت یکی از ملوک
عرب را حدیث مجنون لیلی و
شورش حال وی بگفتند که با
کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار
از دست داده بفرمود تا

حاضرش

غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بپارسی
بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم بیت
طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر کردن مصمم شد گفته بودندش که فلان
سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف نمود
که چندین مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان بخدمت
میان بستمی گفتم بیت با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود که درین خطه چند روزی برآسایی تا بخدمت
مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت که گفته اند
بیت بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری محنت از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم بیت
بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

درویشی پیر
در کاروان حجاز همراه ما بود
و یکی از امرای عرب مر او را
صد دینار داده بود دزدان
خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک
ببردند و بازرگانان گریه و
زاری کردن گرفتند و فریاد و
فغان بیهوده خواندن بیت
گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش صالح که برقرار
خود بود و در وی تغیر نیامده

از ضعف شربتی تاب آفتاب نیاوردم و از انجا بنا
دیواری التجا بردم مرتقب که کسی حر تموز از من ببرف آبی فرو
نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت
یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان ملاحت آن عاجز آید
چنانکه از شب تار صبح برآید یا آب حیوان که از ظلمات
بدر آید قدحی برف آب در دست و شکر در ان ریخته
و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند
از گل رویش در ان چکیده فی الجمله شراب از دست
نگارینش برگرفتم و خوردم و عمر از سر گرفتم بیت

خرم آن فرخنده طالع را که چشم / بر چنان روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیمشب / مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه با ختا برای مصلحتی
صلح کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در غایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش / ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری بکرار میکرد و همیگفت ضرب زید
عمروا و ان کان المتعدی عمرو
گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز
گفت از سخنان سعدی چه داری
گفتم شعر
بلیت بنحوی یصول مغاضبا / علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه / و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی باندیشه فرو رفت و گفت

عمر

از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت
از سخنان من در مجمعی همی گفتند که بیت

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی
داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله موافقت
و مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده
و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف
او هم رغبتی هست این بیتها فرستادیم و صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست باز آی
کز آن مقبولتر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر
زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن ماند و مرد از مجاورت
او بجان رنجیدی و از محاورت چاره ندیدی تا گروهی
آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت
یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست
که دیدن مادر زن بیت

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم
بکوی و نظر با روی در تموزی
که حرارتش دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی

ناموزون تو بلاغ غراب البین بالیت بینی وبینک بعد المشرقین

بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سعادت برو مسا باشد

بد اختری چو تو در خدمت تو بایستی
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لا حول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنست که با زاغی بر دیوار باغی خرامان رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کردم که روزگار دون بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا گردانیده است بیت

کس نیاید بپای دیواری
که برو صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صدچندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست

بیت

زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی

که بلبلان زبان خوش تحسین
گر تو هم در میان ما بنشین

جمع چو گل و لاله بهم پیوستیم
تو هیزم خشک در میانی ما راستی

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چون یخ بسته

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه

از هر دو

داند آن کس که این سخن گوید | یعنی از روی دلبران خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید | بوستان تو گندنازاریست
بس که بر می‌کنی و می روید

بیت

گر صبر کنی و گر نکنی موی بناگوش | این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

بیت

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

یکی را پرسیدند از مستعربان ما یقول فی المردان گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازکست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند

بیت

امرد آنگه که خوب و شیرینست | تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد | مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت ماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی

با شاهدی سرّی و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت

طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند آنکه نبات میخورد

اتفاقا خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم

دامن ازو درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم

برو هرچه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همیرفت و همی گفت

بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
دولت بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی بازآمد آن حلق

داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده بر سیب

زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش

شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

بیت

آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی

وامروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی

بیت

تازه بهار ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست

بیت

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است

بحکم آنکه از غیرت و مصادرت خالی نباشد **بیت**

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **بیت**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده / که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند / باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان دیدی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از من بدار بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کردم و طعن بر

[illegible] بهتر [illegible] باید که صبر از

نهانی او و [illegible] کی بود دل از

[illegible] او و [illegible] آن راست

[illegible] **بیت**

گر چه [illegible] از [illegible] بود

هر که [illegible] او لب [illegible] ببرد

گر جفای [illegible] کند یار [illegible] زنهار

روزها [illegible] دوست [illegible] گشت [illegible]

[illegible] روز [illegible] اشتعال

چند از آن روز [illegible] زنهار از دو

[illegible] دوست [illegible] خاطر اوست

دل نهادم [illegible] خود [illegible] اند

گر بلطف [illegible] اند

ور نقیر [illegible] اند او داند

بیت

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم / وگر معاینه بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفتا چنانکه در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید برآنم اطلاع فرمای تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری بپرس که این نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم

بیت

چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای جستم که چراغم بآستین کشته شد

بیت

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی / شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بیاد آمد

بیت

چون گرانی به پیش شمع آید / خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب / آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به از ملال

بیت

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند

حکایت

شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است

آن شنیدی که شاهدی بنهفت — با دل از دست رفته‌ی بگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشاه‌زاده را که مطمح نظر او
بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت
می‌نماید خوش‌طبع و شیرین‌زبان سخنهای لطیف میگوید
و نکته‌های بدیع ازو می‌شنویم چنین معلوم می‌شود که دل آشفته
است و شوری در سر دارد پسر بدانست که دل آویخته
اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند
چون دید که بنزدیک وی رسید بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش — مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه صنعت
دانی در قعر بحر مودت چنان غرق مانده که مجال سخن نداشت

بیت — اگر خود هفت سبع از بر بخوانی

چو آشفتی الف بی تی ندانی — گفتا سخنی چرا با من نگویی

که من از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان آنگه بقوت
استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد
و گفت بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند

تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن نماند
این بگفت و نعره بزد و جان
تسلیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان
کمال بهجتی و طیب لهجتی بود و
معلم از آنجا که حس بشریتست
با حسن بشره او معاملتی بود
زجر و توبیخی که بر کودکان کردی
در حق وی روا نداشتی
وقتی که بخلوتش دریافتی

ترک وی بگفتی و گفتی بیت

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست بروی غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت بیت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره / اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام آید بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال درگذر که خلقی هم برین هوس گرفتارند پای بند و گفت بیت

دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن بیت

تو که در بند خویشتن باشی / عشقباز دروغزن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن / شرط عشقست در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم / ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید / وین نفس حریص را شکر میباید

بیانگ بلند قرآن همیخواند صاحب دلی بر وی بگذشت و گفت
ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود
میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت
گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

حسن میمندی را گفتند سلطان
محمود را چندین بندهٔ صاحب جمالست که هر یکی بدیع جهانی اند
چگونه است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد
چنانکه با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت هر چه در دل
فرود آید در دیده نکو نماید

بیت
هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت
گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود که
با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی
از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که
دارد اگر زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر
چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی

و معشوقی در میان آمد مالکی
و مملوکی برخاست

بیت
خواجه با بنده پری رخسار
چون در آمد ببازی و خنده
نیست عجب گر شود خواجه غلام
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت
غلام آنکس باید و خرید زن
بود بنده نازنین پشت زن

بار پای دیم
عجب پسر ... خنده آمد
ملامت ...

را مصلحت نمی دیدند **حکایت** تاکی از خطبای آن اقلیم
با او عداوتی داشت نهانی باری بپرسش آمدش گفت ترا بخواب
دیده ام خیر باد گفت چه خواب دیده گفت چنان دیدم که
ترا آوازی خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت
بودی خطیب اندرین لختی بیندیشید گفت این مبارک خوابست
که دیدی که مرا بر عیب من واقف کردانیدی معلوم شد که
آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند
عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی **بیت**

از صحبت دوستان برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناباک — تا عیب مرا بمن نماید

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش **حکایت** یکی در مسجد سنجار بتطوع
بانگ نماز گفتی باداتی که مستمعان را ازو نفرت
بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت
نمی خواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را
موذنانند قدیم و هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب
داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جایی دیگر روی برین

قول اتفاق کردند و برفت پس
از مدتی در گذرگاهی پیش امیر آمد
و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینار از آن بقعه بیرون
کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم
میدهند که بجای دیگر روم و قبول
نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت
و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه
دینار راضی گردد **بیت**
بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی

بانک

و وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد

گفتم بجز آنکه تو همسایه داری

خانه‌ای را که چون تو همسایه‌ست　　ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود　　که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی
بروی خواند فرمود تا جامه ازوی برکنند و از ده بدر
کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای وی
افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در
زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده
مردمانند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر
دزدان از غرفه بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه
گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان　　مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان برو رحمت آورد و قبا و پوستینی بران
مزید کرد و درمی چند و بیشش فرستاد حکایت منجمی
بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن وی بهم نشسته
دشنام و سقط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب
خاست صاحب دلی که برین واقف
بود گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست　　چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بیهوده برداشتی
گفتی نعیب غراب البین در پرده
الحان اوست یا آیت
ان انکر الاصوات در شان او
مردم قریه بعلت جاهی که داشت
بلیتش میکشیدند و اذیتش

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحب دل نگه دارند مویی
همیدون سرکشی و آزرم جویی

اگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملک اینست بیت

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو بار پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد و تمام نگفته سخن آغاز کند بیت

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان

سلطان محمود و گفتند حسن میمندی
سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت
گفت بر شما هم پوشیده نباشد
گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما
نشاید گفتن گفت باعتماد
آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید
بیت
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت
حکایت در عقد بیع سرایی
متردد بودم جهودی گفت
آخر من از کدخدایان این محلتم

نور گیتی فروز چشمهٔ هور — زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه

بیت

مگوی انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم بپرسند مرا از آنچه ندانم و شرمساری برم

بیت

آن شنیدی که صوفیی میکوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت با چندین فضل و هنر و ادب که داری

گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او چه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی‌کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

در غاری نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و
اغنیا را در چشم همت شکسته

بیت

هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق
مردان چنین است که با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ
رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز
ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برخاست و ملک را در
کنار گرفت و ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت شیخ را
گفت که چندین ملاطفت که امروز با پادشه کردی خلاف عادت
بود و دیگر ندیدیم گفت

بیت

هر کرا بر سماط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر / خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

[illegible]

[illegible] شکم [illegible]
[illegible] از دوستان [illegible]
[illegible] از [illegible] بیارند
[illegible] اوقات [illegible]
[illegible] اتفاق افتد و [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] بیت
[illegible] بنه [illegible]
[illegible] عیبت
[illegible] از چشم و [illegible]
حکایت سعدی [illegible]

بیاری بچه تیر از هر طرف می انداخت باد تیر او را بحلقهٔ
انگشتری بگذرانید

گاه باشد که کودکی نادان



خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت
آورده اند که پسر تیر و کمان بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای بماند
گه بود کز حکیم روشن رای   بر نیاید درست تدبیری

بغلط بر هدف زند تیری

درویشی را شنیدم که

عذر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است
و پنجه شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر تا رنج نبری
گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری نه بینی باندک مایه
رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم
چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نباید کرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
دیگر نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک
نیست لاجرم تحمل بار گران میکند

چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشید و کسر حالت را
بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان
کرد

صیاد نه هر بار شغالی ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت
یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر
انگشتری بود باری بحکم تفرج
با تنی چند خاصان بمصلای شیراز
برون رفت فرمود تا انگشتری را
بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند
خاتم او را باشد اتفاقا
چهارصد حکم انداز که
در خدمت او بودند جمله خطا
کردند مگر کودکی که بر بام رباط

سفر کرد بامدادان دید ندعب را کریان وعریان
کسی کفت حال چیست مکر آن درمهای ترا دزد برد کفت
لا والله بدرقه برد بیت هرکز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم انچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست چداند اکر هم از دزدان
یکی باشد که بعیاری درمیان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که اورا خفته بکذاریم
و رخت برداریم جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی
از مشت زن در دل کرفتند و رخت برداشتند
و جوانرا خفته بکذاشتند انکه خبر یافت که آفتابش
در کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته دید
بیچاره بسی بکردید و ره بجایی ندانست تشنه و بینوا
روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی کفت بیت
درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی
مسکین درین سخن بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان
دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و
در هیاتش همی نکریست صورت ظاهرش پاکیزه و صورت

حالش پریشان پرسید از
کجایی و بدین جایکه چون افتادی
بنجی ازانچه بر سر او رفته
بود تقریر کرد ملکزاده را
بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت
و نعمت داد و معتمدی با وی
بفرستاد تا بشهر خویش آمد
پدر بدیدن او شادمانی کرد
و بر سلامت حالش شکر کرد
شبانکه از انچه بر سر او کذشته
بود از حالت کشتی و جور ملاحان
و جفای روستایان بر سر چاه و

و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان
نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت شد بسر چاهی برسید
قومی برو گرد آمده و شربتی به پشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیز نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند
دست تعدی دراز کرد میسر نمی شد تنی چند را فرو کوفت
مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در
میان شما یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر
جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف
او دل قوی گشتند و بصحبتش شادمانی کردند و بزادش
دستگیری جوان از آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته بود لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد
و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید

پیرمردی جهاندیده در آن کاروان
بود گفت ای یاران من ازین
بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از آنکه
از دزدان چنانکه حکایت کنند
که اعرابی را درمی چند گرد
آمده بود و شب از تشویش
دزدان تنها در خانه نمی‌خفت
یکی از دوستان را پیش خود خواند
تا وحشت تنهایی بدیدار او
منصرف کند شبی چند در صحبت
او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت ببرد و بخورد و

بدوزد شره دیده هوشمند   درآرد طمع مرغ و ماهی ببند
چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید
و بی محابا فروکوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی
کند درشتی دید پشت بدادند جز این چاره ندانستند که
با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند بیت
چو پرخاش بینی تحمل بیار   که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بمویی کشی
بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش
دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت
کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورترست بدین ستون
برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور
دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
و قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی در عقب
آن اگر صد راحت رسانی از باداش آن یک رنج
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در
دل بماند بیت مشو ایمن که تنگدل گردی

چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن   که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه زمام کشتی بساعد
بپیچید و بالای ستون رفت ملاح
زمام از کفش درگسلانید و کشتی
براند بیچاره متحیر بماند روزی
دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم
روز خوابش گریبان گرفت و در آب
انداخت بعد از شبانروزی
دیگر بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده
بود برگ درختان خوردن گرفت

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند
رزق اگر چه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست
و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن حذر واجب

رزق اگرچه که بی گمان برسد
شرط عقلست جستن از درها ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که بیش ازین طاقت بینوایی
ندارم بیت

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
هر شب توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت

هنرور که بختش نباشد بکام
بجایی رود کش نداند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که از صلابت او سنگ بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت بیت

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمانرا دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست

عطا بسته بود و زبان ثنا بگشوده
چندانکه زاری کرد و یاری نکردند
ملاح بی مروت ازو بخندید و
گفت بیت
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار
جوانرا از طعنه ملاح بهم برآمد خواست
که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد و گفت اگر بدین
جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی
دریغ نیست ملاح طمع کرد و
کشتی باز گردانید بیت

داشتند

بیت

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلهٔ این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بملازمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

شعر

سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جس المثانی

بیت

چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند

بیت

گر بغریبی رود از شهر خویش
محنت و سختی نبرد پنبه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال خاطر در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

مدبر کن و پای قناعت در دامن کش که خردمندان گفته اند

دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

اگر بهر سر موییت صد خرد باشد — خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند بیت

تا بدکان و خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن — پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر فواید سفر چنین که گفتی بی شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه است نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع بیت

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او

اقدام نمایند و اکرام کنند بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته

صیادی بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت

دست و پای بریده هزارپایی بکشت صاحب دلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فراز آمد از بی دست و پایی گریختن نتوانست

بیت

چو آید ز پی دشمن جانستان — ببندد اجل پای مرد دوان

در آندم که دشمن پیاپی رسید — کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری در سر کسی گفت سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم

بیت

قد شابه بالوری حمار — عجلا جسدا له خوار

وگفته اند خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان — مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او — که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیمی دراز کنی گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم

بکه ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم

بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند — عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر

رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

حکایت آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت بعد از هلاک او
بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او
بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی
را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در
پی او دوان بیت وه که گر مرده باز گردیدی

بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سختتر بودی

وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقهٔ معرفتی که در میان
ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگونبخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام
اندر افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو
غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نه هر بار شغالی ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بخورد

دیگر صیادان دریغ خوردند
و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دامت افتاد و ندانستی
نگاه داشتن گفت ای برادران
چه توان کردن مرا روزی نبود
و ماهی را همچنان روزی مانده بود

خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا
سفری دیگر در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش
در گوشه بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی
خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ
چینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و
آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از ان پس ترک سفر کنم
و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت
که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی
از انها که دیده و شنیده گفتم

بیت

آن شنیدستی که در صحرای غور / بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخل اندر جهان معروف
بود چنانکه حاتم طایی در کرم ظاهر حالش آراسته و
خست نفس جبلی در نهاد وی همچنان متمکن تا بجایی که نانی
بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمهٔ ننواختی
و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را

سر گشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه
مصر برگرفته بود و خیال فرعونی
در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی
مخالف در آمد و کشتی بهم برآمد

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا برآورد و فریاد
بی فایده خواندن گرفت فاذا

گردد سلطان از این سخن گفتن مطبوع آمدش با لگاه بمنزل او نقل کرد و
بامدادانش خلعت و نعمت داد شنیدم که بامداد در رکاب
سلطان همی رفت و همی گفت بیت

زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت کدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته
بود یکی از پادشاهان گفتش میگویند که مال بیکران داری
و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی ما را چون
ارتفاع افتد وفا کرده شود گفت ای خداوند لایق قدر بزرگوار
پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدایی
آلوده کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت غم
نیست که بلشکر میدهیم الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می شوییم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت
و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و
توبیخ مستخلص کردند بیت

بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد شاید

هر که بر خویشتن نبخشاید

گر نیست بروی کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه
شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قبالهٔ فلان
زمین است و فلان چیز را
فلان کس ضمین گاه گفتی
خاطر اسکندریه دارم که هوایی

بیابان از غایت تشنگی میگفت یا لیت قبل ان منیتی یوما
افوز بمنی بهر تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی حکایت
همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت
و قوتش باخر آمده و درمی چند بر میان داشت
بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه
برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک
نبشته بیت گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه برنگیرد کام در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام حکایت هرگز از دور زمان
ننالیدم و روی از گردش آسمان در هم نکشیدم مگر وقتی
که در بیابان پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم
بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم
بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک
با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از

شهر دور افتادند شب در
آمد خانه دهقانی دیدند ملک
گفت امشب آنجا رویم
تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست
بخانه دهقانی التجا کردن
بیت هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم
دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب
کرد و پیش ملک آورد و زمین
ببوسید و گفت قدر بلند سلطان
بدین قدر نازل نشدی ولیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند

همت و جوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام دعا کرد و برفت پس از چندی که باز آمد از مناجات مردی را دید گرفتار و خلقی انبوه بر و گرد آمده گفت این چه حالت گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص میبرند چون نگاه کرد همان شخص بود که برو دعا کرد

گربه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

بیت

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت / مور همان به که نباشد پرش

بیت

پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

آنکس که توانگرت نمی‌گرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کردم و از زاد چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است

بیت

در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای / بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در

بیابان

بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که معتقد
او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعریض
سوال از اهل ادب در نظرش قبیح نمود بیت

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه وی زیادت کرد و بسیاری
ارادت کم دانشمند بعد از چند روز مودت معهود برقرار
ندید گفت بیت

نانم افزود و آب رویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی
پیش آمد یکی گفت فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت
تو واقف شود همانا در قضای آن توقف روا ندارد
گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت
و تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و
تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت
گفت عطای او را بلقای او بخشیدم بیت

مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی

وگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی

حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ
همت تر در جهان دیدی یا شنیدی
گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را
پس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفته بودم
خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده
گفتمش بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طایی نبرد

حاتم از انصاف داد که من او را

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و شکم درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را بطعام وعده دادن آسانترست که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسیده بود کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو بطلبم دهد یا ندهد و

اگر دو بار منفعت کند [illegible]

باری ازو طلبیدن [illegible]

نه چندان بخور کز دهانت بر آید / نه چندان که از ضعف جانت بر آید

وگر تن پرور است اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد

[illegible] فی الحال [illegible] بروی

و دانا گفته که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما [illegible]

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است
که حکیمی را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت
صد درم کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد
گفت هذا المقدار یحملک و مازاد علی ذلک فانت حامله
یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هرچه برین زیادت کنی
تو حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

دو درویش خراسانی
ملازم صحبت یکدیگر بودند و سفر کردندی یکی ضعیف تر بود که
هر بدو شب افطار کردی و دیگری قوی بود که روزی سه بار
نان خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل برآوردند بعد
از دو هفته که معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند
حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود
طاقت بینوایی نیاورد بسختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن
دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و جان بسلامت
برد

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که در آتش فاقه همی سوخت و خرقه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر خود را بدین بیت همی کرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق | که بار محنت خود به که بار منت خلق

یکی گفتش که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که بدرویشی مردن به از حاجت بدر کسی بردن

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست | رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی علیه السلام فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه بوی نیاورد و معالجه ازوی نخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرین بنده را از برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی

که بر بنده معین است بجای آورد رسول گفت علیه السلام این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید

پرورده نعمت قدیم … گر بی‌هنرم وگر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند … با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم … او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند … رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر … ای بارخدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای … سعدی ره کعبه رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر … بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنکه سخاوت است بشجاعت محتاج نیست

نماند حاتم طایی ولیک تا باید … بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را … چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت که ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخواستی

بیت

ای قناعت توانگرم گردان … که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست

مرا احب نیست کمترینست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دیگر مال اندوخت عاقبت الامر این یکی علامهٔ عصر گشت و آن عزیز مصر باری توانگر فقیه را گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بمانده گفت شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر

بیت

دخترم را طلاق دهد   شوی زن زشت روی نابینا

حکایت بادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان
نظر کرد یکی از آن میان بفراست بدانست گفت ای ملک ما
درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت
بهتر   اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست   در آنساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد   چو رخت از مملکت بر بست خواهی
گدایی بهترست از پادشاهی   ظاهر درویشی جامهٔ ژندست
و موی ستردن و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و ایثار و
قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که
گفتیم موصوفست بتحقیق درویشست و اگرچه در
قباست اما هرزه گردی بی نمازی هواپرستی هوس
بازی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز
کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید
هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست
ای درونت برهنه از تقوی   کز برون جامهٔ ریا داری

بر روی بهشت رنگ رنگ انگبار
کیسه در خانه بوریا دارد
دیدم سنبل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم که بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم

نه برادر و نه خویشست

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست — دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط گفتی که موافق قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد — دخترش را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید — لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست — چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت

بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با نابینایی ببستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد

طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای برادر خرقهٔ
درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی
نکند مدعیست و خرقه برو حرام بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ / عارف که برنجد تنک آبست هنوز

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد / علم و پرده را خلاف افتاد
علم از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و کوه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست / پس چرا عزت تو بیشترست
تو که با بندگان مه روئی / با کنیزان یاسمن بوئی
گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحب دلان زورآزمایی را دید
بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این چه حالتست
گفتند فلان مرا دشنام داده است گفت ای فرومایه

نه از من سنگ بر میداری
و طاقت سخنی نمی آری بیت
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
حکایت بزرگی را پرسیدم
از سیرت اخوان الصفا گفت
کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر
مصالح خویش مقدم دارد و حکما
گفته اند برادر که در بند خویشست

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند
أَتَأمُرُونَ النّاسَ بِالبِرِّ وَتَنسَونَ اَنفُسَکُم

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید صاحب دلی بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ عطارست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشته است پند بر دیوار

بیت

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش

واگر جمع از بهر نان می‌نشیند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند — صاحب‌دلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت تو نیز هم چیزی بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و ادب نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید برغبت گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای درویش زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت بیت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش — گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنجم از بس که بزیارت من می‌آیند و مرا از تردد ایشان

كفته شد تا ملك بانجام سخن كفت كه من اين دو طايفه دوست
ميدارم يكي علما و ديكر زهاد و زيري فيلسوف جهانديده
با او بود كفت اي خداوند روي زمين شرط دوستي
آنست كه با هر دو طايفه نيكويي كني علما را زر بده تا ديكر بخوانند
و زاهدانرا چيزي مده تا زاهد بمانند

بيت

خاتون خوب صورت پاكيزه روي را
نقش و نكار و خاتم فيروزه كو مباش

نا مراهدست و ديكرم بايد
كر نخوانند زاهدم شايد

مطابق اين سخن پادشاهي را مهمي پيش آمد كفت اكر انجام اين
حالت بمراد من باشد چندين درم دهم زاهدانرا چون
حاجتش بر آمد و تشويش خاطرش برفت وفاي نذرش
بوجود شرط لازم آمد يكي را از بندكان خاص كيسه
درم داد تا صرف كند بر زاهدانرا كويند غلامي عاقل
هشيار بود همه روز بكرديد و شبانكاه باز آمد
و درمها پيش ملك بنهاد و كفت زاهدانرا چندانكه
طلب كردم نيافتم كفت اين چه حكايتست آنچه من
دانم درين ملك چهار صد زاهدست كفت اي خداوند
هر آنكه زاهدست نمي ستاند و آنكه مي ستاند زاهد نيست

ملك چو ديد بدو زند بنا بر كرفت
جز آنكه ارادتست من ورق
جز آنكه ارادتست و اقرار
خدا پرست پارسايست و تقوي
اين شوخ و ديده را عداوت
وانكار و وقت عجايب اوست

زاهد كه درم كرفت و دينار
زاهدتر از او يكي بدست آر
زاهدتر از او يكي پديد نيابي
يكي از علما را پرسيدند از آن
در باب وقف كفت اكر
از بهر جمعيت خاطر و فراغ
عبادت مي ستانند حلالست

آوردند و بستان سرای خاص ملک را بدو بردا حسید

مقامی دلگشای روان آسای بیت

گل سرخش چو عارض خوبان … سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز … شیر ناخورده طفل باغ هنوز

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد بیت

ازین مه پاره عابد فریبی … ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد … وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال بیت

هلک الناس حوله عطشا … وهو ساق یری ولا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر … همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای

لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت

تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خرد

مندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست

و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی … فی الجمله دولت وقت

مجموع بروی بزوال آمد بیت

سر یک بیت از قصیده او مد
ور زبان آوران بالک نفس
چون بدید پای دون فرو آمد
بعمل در عابد پای یکی پس
دیگر بار ملک به دیدن او رغبت
کرد عابد را دید از میان رنج
تحسین بکرد دیده و پرسید
و بسیار آمده و فربه شده
و بر بالش دیبا تکیه زده و
غلام پری پیکر بالای سر او
ایستاده بر سلامت حالش
شادی کرد و از هر دری سخن

مجموع

شبانگه کارد بر حلقش بمالید   روان گوسفند از غم بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدیرا پرسید
که عیالان بسیار داشت که اوقات عزیزت
چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر
در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات
ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود
تا وجه کفاف وی معین دارند تا بار عیال از
دل وی برخیزد بیت ای گرفتار پای بند عیال
دیگر آسودگی مبند خیال   غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت   همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدای پردازم   شب چو عقد نماز میبندم
چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان
در بیشهٔ زندگانی کردی و برگ درختان خوردی
پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی شد و گفت
اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ
عبادت ازین به میسر شود و دیگران برکت

انفاس شما مستفید گردد
و بصلاح اعمال شما اقتدا
کنند زاهد را این سخن قبول
نیامد و روی بر تافت
یکی از وزیران گفتش پاس
خاطر ملک را روا باشد که
چند روزی بشهر اندر آیی و
کیفیت مکان معلوم کنی
پس اگر صفای وقت عزیزا
ن را از صحبت اغیار کدورتی
باشد اختیار باقیست آورد
ه اند که عابد را بشهر اندر

حریف گران جان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت فلان این چه حالتست گفتم چه گویم

بیت

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بکابین صد دینار بنکاح من در آورد مدتی برآمد بدخوی و ستیزه روی و نافرمان بود و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت

بیت

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

بیت

[illegible]
شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه

که ایشانرا اتفاق ملاقات نیفتاد روزی در مجلس
درویش کسی گفت دیرست تا فلانرا ندیدیم درویش
گفت ما نخواهیم که او را ببینیم قضا را یکی از کسان
او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن
او ملولید گفت ملالی نیست اما دوست دیوانی
را در زمان معزولی توان دید و هرگز ما راحت
خود در رنج او نخواهیم که گفته اند

در بزرگی و دار و گیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابوهریره هر روز بخدمت پیغمبر آمدی
روزی فرمود یا اباهریره زرنی غباً تزدد حباً یعنی
هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحب
دلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم
که کسی او را بدوستی گرفته مگر در زمستان که محجوبست
لاجرم محبوبست

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان

با وی مخالف در تکبر پیچیدن
گرفت و طاقت صحبت آن
نداشت لاجرم اختیار از وی
پیش گرفت ای دوستان
صاحبدل اختیاری نبود
برادر آنچه کردم ... پیش شد و راحتی
...

که همه عمر او لقمه اندوخته بود و خرقه دوخته ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند
و تسلیم ملک بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی از
امرای دولت گردن از طاعت او به پیچیدند و
ملوک از هر طرف بمنازعت خاستند و لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف
بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطر همی بود یکی از دوستان قدیمش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبت
دیدش گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از خار
برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری
نمود و اقبال سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی
و این رتبت یافتی

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم
گوی که نه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی
داشتم و امروز غم جهانی

بیت

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

درویشی را دوستی بود که عمل دیوان داشت
[illegible] کردی مدتی برآمد

وغوکان در آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که
مروت نباشد همه در تسبیح و من خاموش

دوش مرغی بصبح مینالید　　عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را　　مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا　　بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست　　مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب
دل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمهٔ بکردندی
و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال
ایشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی
هلال کودکی از حیّ عرب بدر آمد و آوازی برآورد
که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص در
آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند

بیت
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری　　اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری　　بیت

بذکرش هر چه بینی در خروشست
ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک
عرب مدت عمرش سپری شد و
قائم مقامی نداشت وصیت
کرد که بامدادان نخستین کسی
که از در شهر در آید تاج شاهی
بر سر وی نهند و تفویض
مملکت بوی کنند اتفاقا
اول کسی که در آمد گدایی بود

وی همچنان در از که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاح و حشمت

بی معول بیت بعذر توبه توان رستن از عذاب خدا

ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد

و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم

برنجم جوابش داد که شکر آن نعمت را چگونه گزاری

که بهتر از آنی که همی پندارندت بیت

چند گویی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند

گه بخون ریختنم برخیزند گه بید خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق کمالست و من در عین

نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

بیت در بسته بروی خود ز مردم

تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب

دانای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ

گله کردم که فلان در حق من گواهی بفساد داد

گفت بصلاحش خجل کن بیت

تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال

بر آهنگ بربط بود و تقسیم

کار از دست مطرب بود و گوشمال

حکایت یاد دارم

که در کاروانی همه شب رفته

بودیم و سحر در کنار بیشه خفته

شوریده که در آن سفر همراه ما بود

نعره بر زد و راه بیابان

گرفت و یک نفس آرام نیافت

چون روز شد گفتمش این چه

حالت بود گفت بلبلان را

دیدم که بنالش در آمده بودند

از درخت و کبکان از کوه و

بقطان

کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبه
که کردم استغفار گویم گفتم شیخ اجلم بارها ترک
سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع
قبول من نیامده تا امشب که طالع میمونم و بخت همایونم
بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت
زندگانی گرد سماع نگردم

بیت

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و حسینی و حجازست — از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکمت

لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند
آمد از فعل آن پرهیز کردم

بیت

نگویند از سر بازیچه حرفی — کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را گفتند شبی ده من نان بخوردی
و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر
نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

بیت

اندرون از طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد
بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم
اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه
کرده و زبان طاعنان در حق

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم در آن میان مطربی دیدم

بیت

گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

نه بیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط سرا
کدخدا را گفتم از بهر خدا
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند محنت بروز آوردم

بیت

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت وی در حق من خلاف عادت دیدند بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و نصیحت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که بهمه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه در دف

بیت

مطربی دور ازین خجسته سرا
کس دو بارش ندیده در یک جا
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شیخ ظاهر شد گفت مرا بر

آورده اند که دار و قاتل بود بخورد و بمرد بیت

انکه جون پسته دیدمش همه مغز
بوست بر بوست بود همچو بیاز

پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز

جون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس برداشتند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای عز و جل و پیغمبر علیه السلام شفیع آوردند فایده نمی داشت بیت

جو پیروز شد دزد تیره روان
جه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی از کاروانیان کفتش که مکر اینانرا نصیحتی کنی و موعظه کویی مکر طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین مال و نعمت که ضایع شود کفت دریغ کلمه توحید باشد با اینان کفتن بیت

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنک

با سیه دل جه سود کفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنک

همانا که جرم از طرف ماست بیت

بروز کار سلامت شکستکان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بکرداند

جو سایل از تو بزاری طلب کند جیزی
بده وکرنه ستمکر بزور بستاند

حکایت جندانکه مرا شیخ ابوالفرج رحمت الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناجار بخلاف رای مربی قدمی جند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برکرفتمی و جون نصیحت شیخم یاد آمدی کفتمی بیت

چون نیستی درمیانی تن بغز اندرست — دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از جملهٔ صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این می‌پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

بیت

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و گفت

بیت

نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم — نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

شترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود درسیدیم توانگر را اجل در رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بمردیم و تو بر بختی مردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارند زیادت شود

بصر دور
بیت
فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار

بیت
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

حکایت پارسایی را دیدم که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو بهی نمیشد مدتها در ان رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

بیت
اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم را خبر شد فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو شرع فرو نگذارم

گفت انچه فرمودی راستست
ولیکن هر که از مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم
نیاید و الفقیر لا یملک و انچه
درویشانراست وقف محتاجانست
حاکم دست از وی بداشت و در
ملامت کردن گرفت که جهان
بر تو تنگ آمده بود که دزدی
نکردی الا از خانهٔ چنین یاری
گفت نشنیده اید که گفته اند
خانهٔ دوستان بروب و در
دشمنان مکوب

و نگفت علی الدوام وقتی چنین که بجبرئیل و میکائیل علیهما السلام نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی

مشاهدة الابرار بین التجلّی و الاستتار می‌نماید و می‌رباید **بیت**

دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند بطریق وعظ می‌گفتم با جماعتی افسرده دل مرده و از عالم صورت بعالم معنی ره نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسیده که میگفتم

دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدحی در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم ای سبحان الله دوران باخبر نزدیک و نزدیکان دور

دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته وطایفه
گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی بر نمی‌خیزد که دو
رکعتی بگزارد چنان سر در خواب غفلت برده‌اند
که گویی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در
پوستین خلق افتی **بیت** نه بیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت** یکی را از بزرگان
در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند
سر برآورد و گفت من آنم که من دانم **بیت**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در
دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق
درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت می‌ساخت
پایش بلرزید و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار
خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله
اصحاب گفت مرا مشکلی هست اجازت پرسیدن

هست گفت آن چیست گفت
یاد دارم که شیخ در روی دریای
مغرب برفت و قدمش تر نشد
امروز چه حالت بود که
درین قامتی آب از هلاک چیزی
نمانده بود شیخ درین فکرت
زمانی فرو رفت و بعد از
تأمل بسیار سر برآورد و
گفت نشنیده که سید
عالم صلی الله علیه و سلم فرمود
که لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل

ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة
فی الوحدة بیت چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را ندیدستی که گاوی در علفخوار
گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فوائد درویشان
محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم
بدین حکایت مستفید گشتم و امثال این نصیحت مرا همه
عمر بکار آید بیت یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکهٔ پر کنی از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان
پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که
ارادت او بود و چون بنماز برخاست بیشتر از آن
کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت
کنند بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستانست چون بمقام خویش باز آمد
سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب
فراست گفت ای پدر باری بمجلس سلطان طعام
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار

آید گفت نماز را هم قضا کن که
چیزی نکردی که بکار آید
بیت
ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که
در عهد طفولیت متعبد بودمی
و شب خیز و مولع زهد و
پرهیز شبی در خدمت پدر
نشسته بودم و همه شب

آید

و راحت خواستم تا موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از
کرم و اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت
مسکینان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در
نفس خود این قدر قوّت و سرعت همی شناسم که در
خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن راکب المواشی — اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت درویشی برآمده بود
و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت درویشانست گمان فضولش نبردند
و بیاری قبولش کردند گفته اند بیت

صورت حال عارفان دلقست — این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس — پارسایی نه ترک جامه و بس
در قزاکند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته

که دزد بی توفیق ابریق رفیق بر
داشت که بطهارت میروم
و بغارت میرفت
پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان
غایب شد ببرجی بر رفت و
درجی بدزدید تا روز روشن
شد آن تیره رای مبلغی راه رفته
بود و رفیقان بی گناه خفته
بامدادان همه را بقلعه در آوردند
و بزندان کردند از آن تاریخ

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای
بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه
آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

بیت

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و می گرستی خوش
آن نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر
گیلانی را در حرم کعبه دیدم روی بر حصبا نهاده همی گفت
ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم **بیت**

روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست
چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که
بران خفته بود برداشت و در راه دزد انداخت

بیت

شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

فایده مودت اهل
صفا چه در روی و چه در قفا
نه چنان کز پست عیب گیرند و
پیشت میرند **بیت**

در برابر چو گوسپند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار

بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه ترا بخشیدم
کنیزک را چکنم گفت کنیزک سیاه را بخش که نیم خوردهٔ
او هم او را شاید

دست سلطان دگر کجا پسند
چون لب سرگین در او شاد تریخ

تشنه را دل نخواهد آب زلال
کوزه بگند گشته بر دهان لخ

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از این بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر مملکت را که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد

آن همه هیچست چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

بیت

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید که یا غفور یا رحیم

تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر طاعت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

اوفتادست در جهان بسیار   بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج   ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت
یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند خواست تا در حالت مستی با او جمع شود ممانعت کرد ملک در خشم رفت و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرین بگریبان فروهشته هیکلی که صخر الجنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

بیت
زشتی نه چنان که بر منظر   کز طلعت او نشان توان داد
وانگه بغلی نعوذ باالله   مردار بآفتاب مرداد

بیت
تو گفتی تا قیامت زشت رویی   برو ختمست و بر یوسف نکویی

سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی

نیست بلکه بایستند کان و
خدمتکاران را از خشم و طعام
خداوندی مسعود و برکت
خداوندی مکافات او بجای تقصیر
اگر در مکافات ... که من او را
بر روی ... پشیمان کردی
بقیمت او پیش نواز
گفت ای پادشاه نشنیده
کرکس ... روشن
تشنه ... ماهیان
تو شنیده که از نیل ... زبان
که ... در خانه ... رمضان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ها

تا نگنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

گروهی از حکیمان در حضرت کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بوزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود گفتندش چرا با ما درین بحث سخنی نمیگویی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که حکمت شما بر صوابست مرا بر سر آن گفتن حکمت نباشد

بیت

چو کاری بی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست — اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

یکی مژده پیش نوشیروان آورد که خداوند تعالی فلان دشمن ترا برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را مگر بخسیس ترین کسی از بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل آن سیاه تا بحدی بود که وقتی طایفهٔ حراث مصر شکایت

آوردند که پنبه کاشته بودیم
در کنار نیل و باران بی وقت
آمد و تلف شد گفت پشم
بایستی کشت تا تلف نشدی
دانشمندی ازو بشنید بخندید

و گفت اگر دانش بروزی در فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندران حیران بماند

بیت

بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را تا صد دینارت بخشم ملاح تا یکی را برهانید دیگری مرده بود گفتم یقین عمرش نمانده بود ملاح بخندید گفت آنچه تو گفتی یقینست و دیگر آنکه میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در راهی مانده بودم و مرا بر شتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفولیت گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها

بیت

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری برادر را گفت که چرا خدمت

سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز

تانکنی

فرمود تا بزنندش تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت
ای ملک یک سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که خواهی سزاوارم گفت بگوی گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد ‌‌ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
وگر راست خواهی ز سعدی شنو ‌‌ جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت هرگز ازین راست‌تر نگفتی فرمود
تا آنچه مأمول اوست مهیّا دارند و بدلخوشی برود بیت

یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح
همگنان بخیر توسط کردی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد
همگنان در استخلاص او سعی کردند و کماشتگان در
عقوبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش
بافواه بگفتند ملک از سر خطای او درگذشت بیت

تا دل دوستان بدست آری ‌‌ بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را ‌‌ هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن ‌‌ دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر
آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام د

هارون علمای حضرت را گفت
جزای چنین کس چه باشد یکی
اشارت بکشتن کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره
کردن هارون پسر را گفت ای
پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر
ضرورت انتقام خواهی
تو نیزش دشنام ده چندانکه
از حد درگذرد آنگاه جرم
از طرف ما باشد
نه مردست آنکه نزد و پیکار جوید
که با پیل دمان پیکار جوید

خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت بچه معنی گفت
از برای آنکه این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه
آن تا جاوید بر تو بماند بیت
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد / در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او خوش آمد و از سر خون او درگذشت
حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح
مملکت اندیشه می کردند و هر یک رایی همی زدند
و ملک همچنین تدبیری اندیشه همیکرد بوزرجمهر را رای
ملک اختیار آمد وزیرانش در خفیه بپرسیدند که رای
ملک را چه مرتبه دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت
است که خطا آید یا صواب پس موافقت رای
ملک اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت
متابعت ایمن باشم
خلاف رای سلطان رای جستن / بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این / بباید گفت اینک ماه و پروین
حکایت شیادی گیسو تافت

و بنمود که علویم و با قافله
حاج شهر در رفت که از
حج می آیم و قصیده پیش ملک
برد که من گفته ام
ندیمان ملک در آن سال از
سفر دریا آمده بود گفت من
او را عید اضحی در بصره دیدم
حاجی چگونه باشد
من او را می شناسم
نصرانی بود در ملطیه
چگونه باشد و شعرش را در دیوان انوری یافتند

برتو بگذشت سر بر نیاوردی و شرایط آداب
بتقدیم نرسانیدی گفت ملک را بگوی که توقع خدمت
از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد دیگر آنکه
ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت
ملوک

بیت

پادشا پاسبان درویشست
گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

بیت

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت چیزی از
من بخواه گفت میخواهم که دگر زحمت من ندهی گفت
مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا
پیش ذو النون مصری آمد و همت خواست که
شب و روز بخدمتش مشغولم و بخیرش امیدوار

و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خدای را
چنان پرستیدمی که تو سلطان را
از جمله صدیقان بودمی

بیت

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدای ترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی
بکشتن بیگناهی فرمان
داد گفت ای پادشاه بموجب

آنکه از پروردهٔ خود جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرایی نشسته بود یکی از پادشاهان بر وی بگذشت سر بر نیاورد و

التفات نکرد و سلطان از انجاکه

سطوت سلطنت بود بهم برآمد و گفت

این طایفهٔ خرقه‌پوشان امثال حیوان

وزیرش گفت ای درویش شاه روی



وشصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی
مگر گوشه خاطرش با یکی از شاگردان میلی داشت
سیصد و پنجاه و نه بند ویرا بیاموخت مگر یک بند
که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی
الجمله در قوت و صنعت سرآمد و کس را با او مجال مقاومت
نبود تا بحدی که پیش ملک رفت و گفت که استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حق تربیت
واگر نه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت برابر ملک را
این ترک ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و
اعیان حضرت ملک و زورآوران اقالیم گرد آمدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین
بودی از جای بکندی استاد دانست که جوان ازو
بقوت برترست بدان یک بند غریب با او در
آویخت پسر دفع آن ندانست پسر درآمد غریو
از خلق برآمد استاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش

دعوی مقاومت کرد و
پسر گفت ای پادشاه
روی زمین بزور بر من دست نیافت
بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده
بود که استاد از من دریغ
میداشت امروز بدان دقیقه
بر من غالب آمد استاد گفت
از بهر چنین روزی نگه میداشتم
که زیرکان گفته اند دوست
را چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند تواند گفت
غالب شود و نشنیدهٔ که چه

ولی نعمتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه
بجانب ما التفات کند در رعایت جانبش سعی کرده شود
و اعیان ملک بقدوم آن عزیز مفتقرند و بجواب این حروف
منتظر خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید و حالی جوابی
مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفا نوشت و روان کرد
یکی از متعلقان ملک واقف بود ملک را اعلام کرد
که فلانرا که حبس فرموده بودید با ملوک نواحی مراسلت
دارد ملک بهم بر آمد کشف آن خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن آن بزرگوار
در حق این ضعیف از فضیلت اوست و تشریف
قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر
خاطر با ولی نعمت بی وفایی کردن نه کار خردمندانست

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی
او پسند آمد و او را نعمت بخشید و عذر خواست که
خطا کردم که ترا بی گناه آزردم گفت من ترا درین کرت
خطایی نمی بینم بلکه تقدیر باری
چنین بود که مر اینکه را مکروهی برسد
پس بدست تو اولیتر که حقوق
سوابق نعمت داری

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی در صنعت
کشتی سر آمده بود چنانکه سیصد

بکشتن کرد تا دیگران چنین فعل نکنند بنده پیش عضد سر بر
زمین نهاد و گفت
هرچه رود بر سرم گر تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لیکن بموجب آنکه پرورده
نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او
مرا بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر
را گفت چگونه مصلحت همی بینی گفت ای خداوند جهان
از بهر خدای این شوخ چشم بصدقات سر خود آزاد کن تا مرا
نیز در بلایی نیفکند که گنه منست که قول حکما معتبر
نداشتم که گفته اند بیت
چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را
خواجه کریم النفس بود که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی
و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا ازو حرکتی بدید آمد که
در نظر ملک ناپسند نمود مصادره فرمود و عقوبت کرد
و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف شدند و بشکر
آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی

و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی
در زندان بماند آورده اند که یکی
از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر
چنان بزرگوار ندانستند

ذکر آن کردن متوحشست طایفهٔ از حکمای یونان
متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ
آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک بفرمود طلب
کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند
پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بی کران خشنود
کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت سلامت نفس
بادشاه روا باشد ریختن جلاد قصد کرد پسر سر
سوی آسمان برآورد و تبسمی کرد ملک پرسیدش که درین
حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدران
و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون مادر و پدر بعلت حطام دنیا مرا بخون
سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان سلامت
نفس خود در هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی
نبینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن
بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولیتر بود که خون بی گناهی ریختن سر و چشمش را

ببوسید و در کنار گرفت و
نعمت بسیار بخشید و آزاد کرد
ملک هم در آن هفته شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود و در عقبش
رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت

بکشتن

بندگان با حق تعالی همین مثل دارد **بیت**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه — سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را — که نا امید نگردند از آستان اله

بیت

مهتری در قبول فرمانست — ترک خدمت دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بظلم و توانگران را دادی بطرح صاحب دلی برو گذشت و گفت **بیت**

زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعایی بر آسمان نرود

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش مجال انتقام نداشت سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک برو خشم گرفت و در چاهش کرد درویش درآمد و سنگ بر سرش کوفت و گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و آن سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفتا چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه

همی کردم اکنون که در چاهت دیدم
فرصت غنیمت دانستم
ناسزایی را که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت

و باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در بیت

مسکین خر اگر چه بی تمیز است | چون بار همی کشد عزیز است
گاوان و خران باربردار | به ز آدمیان مردم آزار

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بظلم و توانگران دادی بطرح صاحب دلی برو بگذشت و گفت بیت

مار توئی که هر کرا به بینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از این سخن برنجید و بدو التفاتی نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص در گذار بود شنید که با یاران میگفت ندانم این آتش از کجا در انبار هیزم افتاد گفت از دود دل درویشان بیت

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم برمکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم برکند

بر تاج کیخسرو نوشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان دیوان را همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و گفت علو مرتبت و درجات

بندگان

نمک نبود غلامی بروستا دوانید تا نمک آورد
نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نگردد گفت
ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اوّل
اندکی بوده است و هرکه آمد مزیدی بر ان کرد
تا بدین غایت رسیده است — بیت

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب
کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هرکه خدایرا بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند
تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگار
او برآرد — بیت

آتش سوزان نکند با سپند — انچه کند دود دل مستمند

آورده که ملک را طرفی
از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد در شکنجه کشید
و بانواع عقوبت بکشت — بیت

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکویی

گویند یکی از ستمدیدگان بر
او بگذشت و در حال تباه او
تأمل کرد و گفت — بیت

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف — بیت

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

فایده [illegible]
گویند [illegible]

که بنده در نظر خویش خوار میدارد   خدایراست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد   حاکم این سخن بشنید و اسباب
معاش یاران فرمود تا باز مهیا دارند و مؤنت ایام
تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر
بخواستم و گفتم   بیت   چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ   ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ   **حکایت**   ملک زاده گنج فراوان
از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت   بیت
نیاساید مشام از طبله عود   بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن   که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این
نعمت را بسعی اندوخته و برای مصلحتی نهاده دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان
از پس نباید که بوقت حاجت درمانی   بیت
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش   رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم   که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم آورد
و موافق طبعش نیامد و مر او را
زجر فرمود و گفت خداوند
تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است
تا بخورم و ببخشم نه پاسبان
که نگه دارم   بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت   آورده اند
که نوشیروان عادل را در شکار
گاه صیدی کباب میکردند و
نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا

ملک

سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو کلمه اختصار کردم و گفتم

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص در حق اینان فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

بیت

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر

مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بیت

بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست

گر بر سر و چشم من نشینی
بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

بیت

چه جرم دید خداوند سابق الانعام

بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی
که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش
بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برآمد
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش
ازان درگذشت و بمرتبه بالاتر ازان متمکن شد همچنین
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب
حضرت سلطان و مشارالیه و معتمد علیه گشت بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکست
منشین ترش از گردش ایام که صبر — تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفهٔ
یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم
یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان
و در صورت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه
تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و
ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود
و یاران قدیم و دوستان کلیم از کلمهٔ حق خاموش شدند

و صحبت دیرین فراموش کردند
نبینی که پیش خداوند جاه — نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای — همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار
بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کرد و ملک موروثم خاص گفتم
در آن نوبت اشارت من قبول
نکردی که گفتم عمل پادشاه چون

که حساب پاکت از محتسب چه باکست بیت

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ... که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ... زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفت شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تریاق از عراق آورند مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت حراست کنی و ترک ریاست گویی بیت

بدریا در منافع بی شمارست ... وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ... لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ... در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد
بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و
طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر
نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود
کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی تن درستی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر
بجاه شما خدمتی معین که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت
عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل
پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم
جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید

متعرض این بیم شدن
کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو

یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این پند موافق حال من نگفتی
و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد
دستش از حساب بلرزد
راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق
از غماز و روسپی از محتسب و انرا

در آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد
وجمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر
بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت
معزولی به از مشغولی

بیت

آنان که بکنج عافیت بنشستند · دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند · از دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر
مملکت را شاید گفت نشان خردمند کافی آنست
که بچنین کارها تن در ندهد

بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد · که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر
بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و
از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش
اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف
کردی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقه خاصانت در آرد
و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش
وی ایمن نیستم

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر کیدم در واقعه لیوزود
افتد که ندیم حضرت سلطان را
زر بیاید و باشد که سر برود
دریا پر و با ... ز تلون طبع
و حکما گفته‌اند از تلون طبع
پادشاهان بر حذر باید بود
که وقتی بسلامی برنجند
و دیگر وقت بدشنامی خلعت
دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

نه لقمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **بیت**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

بیت

کس نبیند که تشنگان حجاز
بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از بادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند **بیت**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کرده بود با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **بیت**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان

کرم تا کی بماند این بازار … بچه کار آیدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری

حکایه

یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست … کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بر سرما خفته بود بشنید و گفت

بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست … گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رقت زیادت گشت و خلعتی بران مزید کرد و بیرون فرستاد درویش مران نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد

بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال … نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازانجاست که گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه … که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش … به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین

ای کف دست و ساعد و بازو | همه توزیع یکدگر کنید
بر من افتاد مرگ دشمن کام | آخر ای دوستان گذر کنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر کنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا و زیارت کرد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند
آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بیازوان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

بیت

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

بیت

ای زبردست زیردست آزار

کفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود قدر سلامت

کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی

کرفتار آید **بیت** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بر در **بیت**

حکایت هرمز را کفتند از

وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی کفت کناهی

معلوم نکردم ولیکن بتقین دانستم که مهابت من در دل ایشان

بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که

از بیم کزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم

که کفته اند **بیت** از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم

وکر چو او صد بر آیی بجنک

از آن مار بر پای راعی زند

که ترسد سرش را بکوبد بسنک

نه بینی که چون کربه عاجز شود

بر آرد بچنکال چشم پلنک

حکایت یکی از ملوک عرب

رنجور بود در حالت پیری امید از زندکانی قطع کرده که سواری

از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت

خداوند کشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت

آن طرف بجملکی مطیع فرمان کشتند

ملک نفسی سرد بر آورد و کفت

این مژده مرا نیست دشمنانم

راست یعنی وارثان مملکت

بیت

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز

که آنچه در دلمست از درم فراز آید

امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک

امید نیست که عمر کذشته باز آید

بیت

کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشمم وداع سر بکنید

پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه
دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بموافقت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

بیت (حکایت)

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده بود گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک پادشاهان از تحمل این صورت نبندد

چاره ندانستند حکیمی در آن
کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی
من او را بطریقی خاموش
گردانم گفت غایت لطف و
کرم باشد بفرمود تا غلام را
بدریا انداختند و چند بار
غوطه داد و ند بس مویش گرفتند
و پیش کشتی آوردند بدو دست
در سکان کشتی آویخت چون
برآمد بگوشه بنشست و قرار
یافت ملک را عجب آمد
پرسید که درین چه حکمت بود

گفت

49

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت

سایهٔ دولت خداوند باد بیت

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

بیت شوربختان بآرزو خواهند
مقبلانرا زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند بیت

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او شاهنامه همیخواندند در زوال ملک ضحاک و عهد فریدون ملک پرسید که فریدون گنج و حشم

نداشت چگونه بروی مملکت مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست پس تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت

در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از سماع
او در حضرت ملک شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان درو
اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک
را تبسم آمد و گفت **بیت** عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفهٔ
اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بی قیاس
برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی
شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

بیت

زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان

سرهنگ زادهٔ را بر در سرای اغلمش
دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او

بیت
بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که
جمال صورت و معنی داشت و
خردمندان گفته‌اند توانگری
بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او برو حسد بردند و
بخیانتی متهم کردند و
در کشتن او سعی بی فایده نمودند

بیت
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

کر بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن
درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست　　تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست که آتش نشاندن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست
ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری　　با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری　　وزیر این سخن بشنید طوعاً و
کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت انچه
خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت که اگر در صحبت آن بدان
تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما
بنده امید دارد که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه
در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست
با بدان یار گشت همسر لوط　　خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند　　پی نیکان گرفت مردم شد
این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار

شد تا ملک از سر خون او
درگذشت و گفت بخشیدم اگر
چه مصلحت ندیدم بیت
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را بناز و نعمت
بر آوردند و استاد ادیب
را بتربیت او نصب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب
و آداب خدمت ملوکش

و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی
گرفته بودند و ملجأ و ماوای خود کرده. مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین
نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی شخصی برآید زجای وگر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن برین مقرر شد که یکی

بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده
تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاه که دزدان باز
آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن
بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی
که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود. چندانکه پاسی
از شب درگذشت بیت قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمین بدر

جستند و دست یکان یکان بر
کتف بستند و بامدادان بدرگاه
ملک حاضر آوردند همه را بکشتن
اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی
بود که میوهٔ عنفوان شبابش
نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز
از باغ زندگانی برنخورده
و از ریعان جوانی تمتع نیافته
توقع بکرم و اخلاق خداوندیست

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت بیت

ای که شخص منت ضعیف نمود
تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک
جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان
بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن
روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار
گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید
دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید
و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان
بگیرند

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند
برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد و هر یکی

هر بیشه گمان مبر که خالیست   شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که دران وقت دشمنی صعب روی نمود

چون لشکر از دو طرف روی بهم آوردند اول

کسی که اسب بمیدان تاخت آن پسر بود

و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری



بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس ... دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ... که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ... چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل این فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که [م]لکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند ... کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ... خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر ... گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ... زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و برادرانش بلند بالا و خوبروی باری پدر بکراهیت و استحقار درو نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر

آن شنیدی که لاغری دانا ... گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود ... همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند

بیت

تا مرد سخن نگفته باشد ... عیب و هنرش نهفته باشد

پادشاهان باب چهارم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب
چهارم در فواید خاموشی باب پنجم
در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم
در آداب صحبت باب اول در سیرت
پادشاهان پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری
اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی بزبانی
که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن
آغاز کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در
دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید
یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس پس ملک را رحمت آمد و از
سر خون او درگذشت وزیری دیگر که ضد او بود
گفت ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی

سخن گفتن این ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت ملک روی
ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ
وی پسندیده تر آمد مرا زین
راست که تو گفتی که روی آن
در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی
و خردمندان گفته اند دروغی
مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز
بیت
هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

سعدی افتاده ایست آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه انگهی گفتار | پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان | شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت
ازنابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج
قبل الولوج
مردیت بیازمای وانگه زن کن

بیت
گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش | لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق
بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در
افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار
از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی
درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج
موجب تصنیف کتاب گلستان این بود بیت

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت | کند در کار مسکینان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب
و تهذیب ابواب ایجاز سخن را
مصلحت دیدم تا برین روضه
غنا و حدیقه علیا را چون بهشت
هشت باب اتفاق افتاد
ازان مختصر آمد تا بملال نینجامد

در آن مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

اول دیباچه

اولیترست که در حضور که آن تبصبص نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون باد **بیت**

بشت دوتای فلک راست شد از خرمی ‏ ‏ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین ‏ ‏ خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ‏ ‏ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ‏ ‏ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

گفتار در ذکر سبب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه حکمای هند در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنی کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن ‏ ‏ بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم ‏ ‏ نکوگوی اگر دیر گویی چه غم

بیندیش و آنگه برآور نفس ‏ ‏ وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب ‏ ‏ دواب از تو به گر نگویی صواب

فلیت در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده باشم و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد ‏ ‏ خویشتن را بگردن اندازد

سعدی

والعجم سلطان البرّ و البحر وارث ملک سلیمان مظفر
الدنیا و الدین ابی نصر بن سعد ادام الله اقبالهما و
ضاعف جلالهما و اجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه
لطف خداوندی مطالعه فرماید

بیت

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد — ازآن سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در ذکر محاسن پادشاه اسلام

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس
از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب دلان
متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی
الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک
الخواص فخر الدولت و الدین غیاث الاسلام و المسلمین
عمدة السلاطین ابو نصر بن سعد اطال الله عمره و اجل
قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر
آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

بیت

هر که در سایه عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی
خدمتی معین است که اگر در ادای آن
تهاون و تکاسل روا دارند
در معرض خطاب آیند و در محل
عتاب مگر برین طایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان
واجبست و ذکر جمیل و دعای
خیر و ادای خدمت در غیبت

وین پر از میوه های گوناگون   باد در سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون   بامدادان که خاطر باز
آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و سنبل
و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل
بستان را چنانکه دانی بقایی نه و عهد گلستان را
وفایی نباشد گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت
ناظران و صحبت حاضران کتاب گلستان تصنیف
توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند **بیت**

گل همین روز پنج و شش باشد   وین گلستان همیشه خوش باشد
بچه کار آیدت ز گل طبقی   از گلستان من ببر ورقی

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم
آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق
افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی
که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله
هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد

در ذکر [illegible] پادشاه

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده
آید در بارگاه حضرت شاه
جهان پناه سایه کردگار و پرتو
لطف پروردگار ذخیره زمان
کهف امان المؤید من السماء المنصور
علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سلطان الاعظم
شهنشاه المعظم مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب

و تمام

عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه
که بر سم معهود و عادت مألوف سخن گفته شود که آزردن
دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست
و نقض عهد اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام **بیت** زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر | چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیله ور **بیت**
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی
از محاورت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق
بود و ارادت صادق نمود **بیت**
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در
فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت
ورد رسیده **بیت** اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان | بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
بیت
پیراهن برگ بر درختان
چون جامه عید نیکبختان
شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم
و درختان درهم گفتی که خرده مینا
بر خاکش ریخته و عقد ثریا از
تاکش آویخته **شعر**
روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ

خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس من برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی

تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید	بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش

گر خود همه عیبها بدین بنده در است　　هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

حکایت منظوم

گلی خوشبوی در حمام روزی　　رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری　　که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم　　ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد　　وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل حسناته وارفع درجة آبائه واولاده ودمّر علی اعدائه بما تلی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده　　وایده المولی بالویة النصر

کذلک تنشا لینة هو عرقها　　وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی خطهٔ فارس را بهیبت حاکمان عادل و عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه داراد

بیت

اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست　　تا بر سرش بود چو توی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک　　مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر　　بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک فارس　　چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

بیت

هر دم از عمر میرود نفسی　　چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی　　مگر این پنج روز دریابی

عاشقان کشتگان معشوقند　　برنیاید ز کشتگان آواز

حکایت

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی چو ازان معامله باز آمد یکی از دوستان او را گفت که ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت در خاطر داشتم که چون بگل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز　　کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند　　کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم　　وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر　　ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

در ذکر محامد پادشاه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر

اهل ایمان و قطب دایره امن و امان اتابک اعظم ملک سلطان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است　　آثارم از آفتاب مشهورتر است

ودرختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در برگرفته

واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر

نهاده و عصارهٔ نالی بقدرت او شهد فایق شده

وتخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته

بیت

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سید کائنات و خلاصه موجودات و رحمت

عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد

مصطفی صلی الله علیه و سلم

بیت

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امترا که باشد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله / حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت

بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی

بروی نظر نکند بازش تضرع و ابتهال بخواند بازش اعراض

نماید بازش بزاری بخواند باری تعالی فرماید یا ملائکتی

قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش

را اجابت کردم و حاجتش بر

آوردم که از بسیاری دعا و زاری

بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار

گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عباد

ت معترف که ما عبدناک حق عبادتک

و واصفان حلیه جمالش

بتحیر منسوب که ما عرفناک

حق معرفتک

بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد

بیدل از بی نشان چه گوید باز

کتاب گلستان

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت و در هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح ذات
پس در هر نفس دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی
شکری واجب

از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش بدر آید

قوله تعالی

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان
نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد

وکرم ذاتی خود همه خبرها بیقا لا تنا رزانی
داشت واز هیچ کدام باز نستد والله اعلم

تمت الرساله بعون الملک الوهاب

وصلی الله علی خیر خلقه محمد

وآله اجمعین

تم

سر تقالان کرده بودند
طمع بس ملکی بیست شیخ
سعدی علیه الرحمه آمده عذر
خواست و چون احوال
برادر شیخ معلوم کرده بود
نزار دوم و نیکو بود و او
و دانست که شیخ شفیع
خوب است قبول نمی‌کند
از شیخ استمداد و همت
نمود و بواسطه حسن اعتقاد و
که با شیخ مصلح الدین سعدی
علیه الرحمه الواسع ارادت داشت

احوال برادرم بتحقیق / دانم که ترا خبر نباشد
سرنهایت شهر و ایمن او را / پیلواریش در بباشد
خرمای بطرح می‌دهندش / بخت بد ازین بتر نباشد
خرما بتو ز غوز بنلک / اطفال بریزند و از درودش
آنکه تو محصّلی فرستی / شخصی که ازو بتر نباشد
خبر این بتر بدهش ای خداوند / سرتا نرود پیش زر نباشد

ملک شمس الدین تازی‌گوی طاب ثراه چون
این سخن بشنید بخندید و در حال ندا کرد تا خرماها از
تقالان باز ستدند و هرکس که بها داده بود
زر از اسفهسالاران بر جبر باز ستدند و باز
دادند و ایشان را تهدید و تعذیب نمودند بآن

وهم

مشغول شوند بازی کنند چندانکه بهشت پیش برود جایی که
رود قوت و یاری از خدای خواهد و بکفایت خود
کار نکند و بداند که عهدهٔ ملک داری کاری عظیمست
و بلهو و طرب همه وقتی مشغول گشتن نشاید بیت

لبا اهل دولت ببازی نشست   که دولت ببازی برفتش ز دست

چندین نصیحت چون بشنود در همه مهمات کار بندد و
چون مشفق شود دعای خیر دریغ ندارد دو سر شد پادشاهی
که دست سخاوت گشاده دارد بیت

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت   که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

تمت الرساله بعون الله و حسن توفیقه و صلی الله علی محمد و آله

رسالهٔ ملک شمس الدین تازیکوی

در زمان حکومت ملک کریم مرحوم شمس الدین تازی
کوی علیه الرحمة والغفران اسفهسالاران شیراز
خرمایی چند دیوانی ببهای زیادت بطرح بقالان
می دادند و ملک ازین خبر نداشت اتفاقا
برادر شیخ مصلح الدین رحمة الله علیه بدر خانهٔ

اتابک دکانی بقالی داشت
چند باره ازان خرما بدو
رسید و بهای ... مانده
او بی نوا ... الرحمه
شیخ سعدی علیه
و احوال وی پیش بگفت شیخ
نواست که این زحمت از
برادر خود و دیگر بقالان
دفع بکند این قطعه در حال
بگفت و بنوشت و بنزدیک ملک شمس الدین
فرستاد و

قطعه

آن بدیه و بی گناه را دست باز دارد و بی کرب را
صدقات فرماید و کسی اگر چیزی از بر خود براند
یکبار محروم نگرداند و مردم عزل کشیده را باز
عمل دهد که براستی بجان کوشند از بیم عزل و بینوایی
کار آزموده باشند و دوستان را قوی دارد تا دشمنان
قوی نشوند و همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت
نماند پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند که اگر این سخن دیگری
گوید پسندد یا نه و بدگوی مردم را بدوستی نگیرد که با وی
همان معاملت کند که با دیگران کرد در دفع دشمن تا مجال
ممکن باشد جان در خطر ننهد بهزیمت پشت دادن به
از آن باشد که با شمشیر مشت زدن دست سخاوت
گشاده دارد و اندازه نگاه دارد

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

اوقات عزیز خود را موزع کند قسمی بتدبیر ملک
و مصالح دنیوی و قسمی بلذت و خواب و قسمی بطاعات
و مناجات با حق تعالی خصوص در سحرگاه که خاطر
از اشغال باز آمده باشد و نیت خیر کند و از خدای

تعالی مدد و توفیق خیر خواهد
و اندرون خود را با حق و خلق
راست دارد و در شب
حساب نفس خود بکند و از کرده
پشیمان شود و نفس خود را
سرزنش کند و بر بد و بیهوده
گفتن و آنچه کرده
تهی از خلاف آن
باشد چنانکه بکوشد و بیک بدی
کند نه چندانکه و بسیار ضعیف
شود و تن بر ... دارد نه
چندانکه بشکند و دوای شفقت
چندانکه ... از دین
خشم نکیرد و نه چندانکه

رعیت بر بادشاه که رعیت اگر بادشاه هست و اگر
نیست همان رعیتست و بادشاه اگر رعیت نیست
بادشاه کی باشد و باید که گفتار جهاندیده بشنود
و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و بازرگان
و مسافر از انگاه دارد و زیان زدگان را دستگیری
کند و مردم بد را نیابت ندهد و سخن صاحب غرض
نشنود و تا بعذر کاری و گناهی نرسد عقوبت
نفرماید و به پنج روزه مهلت مغرور نشود و اعتماد
بران ننماید — جهان نماند و خرم روان آدمی
که بازماند ازو در جهان نکونامی — مثل حاکم با رعیت مثل چوبانست
با گله اگر نگاه ندارد مزد چوبانی حرام ستاند حکایت
بادشاهان پیشین بسیار خواند تا از پیشینگان نیکی
آموزد و به عاقبت هرکسی عبرت گیرد و در حال گذشتگان
نظر کند و در امور بر مردم ناآزموده اعتماد نکند و کار
بزرگ بخردان نفرماید و هیبت خود نگاه دارد و مطرب
مسخره و بازیگر را همه وقتی راه ندهد و نرد و شطرنج و
دیگر ملاهی را همه وقت عادت نکند و تیر و کمان و گوی

زدن و شکار کردن همه وقت
نورزد و با دوست
و دشمن نیکی کند و احسان نماید
یاران قدیم را نیازارد
و دشمن نیز از محبت بفزاید
که دوست بسیار گردد و دشمن کم شود
و دشمنان را از اعدا و دوست
و از غدر و زرق و مکر و کین غافل نباشد
که دشمن [illegible] نشاید
و [illegible] پیوسته تا اگر دشمن دارد
برادر است [illegible] ماند و فرزند را نیازارد
تا ساخت [illegible] نماید و درویشی
بهر وقتی [illegible] و باید
و در کار دولت را رها نکند
را بکشد و در کار ولی الامر بعد
و گناه بزرگ و کوچک را انتقام بعد

نوبت مکرر فرمود که راسع ام یا نه شیخ گفت اگر تراعی
بیت اول ترا کفایتست واگر نه بیت ثانی ترا تمام و در وقت
مراجعت این چند بیت بر سلطان خواند بیت

پادشه سایهٔ خدا باشد — سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر — گر نه شمشیر پادشا باشد
ملک او صلاح نپذیرد — گر همه رای خطا باشد

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است
و مستعد نصیحت بدانکه مالک رعیت را و صاحب
ملک و دولت را لازمست سیرت ملوک دانستن و در مهمات
کار بستن طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای
کارها بنام حق تعالی کند و یاری ازوی خواهد و سخن اندیشیده
گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی
از سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت از خود نیازارد
و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد و
با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف ستم روا نداردو اول
نصیحت نزدیکان کند آنگاه ملامت دوران و بدا
که ظلم صریح از کناه خاصگیان تن زدنست و عام یا

کردن زنان حاملان بر سپاه ...
و رعیت بدان وجه از ابدان ...
... رابت ... با ... تدبیر ...
قوت و ... تدبیر ...
اما در بزرگان ...
و با دو بار ان ولی ...
و چون ارکان مال ...
کنند ازان مال ...
معلوم کرد اند که عاملی که ...
پادشاه توفیر از مال رعیت
الحق از خطاست که پادشاه
به رعیت محتاج تر است که

وفتح و نصرتش را امید وار امیدوارم که هر کس که
نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد بتوفیق
ایزدی حیاتش بعافیت باشد و مردن بشهادت و
دنیا و آخرت بمراد و الله رؤف بالعباد و علی کریم
الاعتماد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

رساله شیخ سلطان اباقا

شیخ سعدی در زمان مراجعت از زیارت کعبه
بتبریز رسید و خواجگان ماضی صاحب دیوان
شمس الدین و علاء الدین علیهما الرحمه که مرید بودند و حسن
اعتقاد در شان شیخ داشتند چون از مقدم شیخ خبر
یافتند مراسم اعزاز و تعظیم تقدیم نمودند و تعریف
پیش سلطان آباقا کردند سلطان خواست که بخدمت
شیخ رسد و شیخ چنانکه عادت او بود از صحبت سلاطین
محترز چون خواجگان مبالغت نمودند و سلطان الزام کرد
شیخ بی اختیار متوجه سلطان آباقا شد بعد از اقامت
شرائط احترام که از سلطان صدور یافت از شیخ

التماس نمود که مرا نصیحتی کن شیخ
گفت از دنیا بآخرت چیزی
نمیتوان برد مگر ثواب یا عقاب
اکنون خود مخیری باش پیش سلطان
التماس کرد که این معنی را بنظم فرما
شیخ ارتجالاً این قطعه ارتجال
گفت
شهی که پاس رعیت نگاه میدارد
حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد
که هر چه میخورد از جزیت مسلمانیست
آباقا از این سخن بگریست و چند
کرّه فرمود

عیب خود از دوستان مپرس که نگویند از دشمنان تفحص
بکن تا چه میگویند نصیحت جایی که بلطف باید کردن
بدرشتی مکوی که کمند از بهر بهایم باشد و جایی که بقهر
باید کردن بلطف مکوی که شکر بجای سقمونیا نباید نهد
نصیحت اگر از فرماینده اندیشه ناکی برفرمابر خود
رفق کن [illegible] پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر در است
ناگاه که درآید ناساخته نمانی نصیحت تا کسی
را در چند قضیه نیازمایی اعتماد مکن [illegible]
خداوند مملکت را واجبست که هر آن وقتی که حادثه
روی نماید که خلق را تشویش خاطر باشد در شبانگاه
بخلوت استعانت بدرگاه حق تعالی برد و بدعا و زاری
نصرت و یاری خواهد انگاه بخدمت عباد و صلحا و زهاد
قیام نماید و همت خواهد پس انگاه بزیارت بقاع
شریفه رود و از ایشان استمداد همت نماید پس در
حق مسکینان و ضعفا نظر فرماید و شی چند از زندانیان
خلاص دادن پس نیت خیر کردن انگاه لشکریان و
حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعده

هم امیدوار گردانیدن
آنکه بعقل و تمیز و مشاورت
دوستان نیکخواه و مصلحت اندیشان
نصرت آن جا و ...
پس چون مراد دل بر آید
حق تعالی را شکر گزاردن و از دل و جان
و قدرت خود را نا داشتن
بگذارد و بر گزیده باشد و فا کردن
و آنچه از ایشان بر آید داشتن
و دیگر چون دشمن مغلوب
گردد و دولت بدیع بر آن مایل
باشد و خاطر جمهور بدو نیاید

فارغ نشینند و بسی بر نیاید که مملکت خراب گردد

قطعه از بدگویان مرنج که گناه از آن تست

چرا چنان نباشی که بد نگویند و نیکی گویند بیت

جو بیداد کردی توقّع مدار که نامت بنیکی رود در دیار

حکمت بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از

هلاک خویش ایمن باشد پند طعام آنکه خورد که اشتها

غالب بود و سخن آنکه گوید که ضرورتی افتد و سر آنکه نهد

که خواب غلبه کند و شهوت آنکه راند که شوق بمنتهی

رسد نصیحت آزار دل دوستان و ضعیفان سهل

نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گرداند

و پشهٔ بسیار پیل دمان را از پای درآرند نصیحت

در حکم چنان زندگانی کند که اگر وقتی حکم نباشد خجالت

نبرد همچو زنبور ناتوان که هر که بیند پای در سرش

مالد نصیحت چندانکه از مکر و زهر و فداییی حذر

میکند از درون خستگان و دلشکستگان و دعای

مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشد بیت

حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند

بهتر که ستمکش تا توانی درین [illegible]

گدای جهان به ز بهتر [illegible]

سلطان عزیز [illegible]

[illegible] مردان جهان

گفتی که از تیر مردان [illegible]

[illegible] زدود دل زبان تیغ

پند نمی ترسم که از دود [illegible]

از سوز سینه ایشان [illegible]

از دیوان [illegible] زمین [illegible]

حذر [illegible] که از دیوان

روی زمین [illegible] و میان بر

اگر خواهی [illegible]

[illegible] ز دود درون خویشتن

[illegible] از وقوع

که ایان در شهرها آسوده از بیم دزدان در
کوه و کمر سرگردان از فضولی و حرام زادی که
نصیحت از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در
حال بیچارگی بکوشد که گربه اگرچه ضعیف است اگر باشیر
در افتد بضرورت بزند و چشم شیر برکند نصیحت باخرد
و بزرگ دوستی کنید و بیخ محبت بنشانید و اعتماد بر
ان مکنید که در حمایت پادشاهیم و کسی را با من
مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی نباد ایمنی
ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی را بفرماید کشتن
ترا زنده نتواند کرد نصیحت آن کن که خیر تو در
قفای تو گوید که در نظر خیر تو از طمع گوید یا از بیم پند
در زندگی سعی کن که از دیگران بهتر باشی
بفعل و صلاح و کرم که درم در دستی با پادشاهان و
گدایان یکسانند و اگر مسکن باز کاوند فرق میان
ایشان نتوان دانست نصیحت دشمنان
متفق را متفرق نتوانی کرد مگر که بعضی را دل بدست
آری نصیحت دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که

غالب شوی فتح از آن تو باشد
دشمن خرد را خوار
نصیحت مدار که بزرگ شود و پاره شتر بکشد
رها مکن که ... زمین گردد
در حالت آسانی
نصیحت ولیکن بیت آرنده در حالت
دشواری بکار آید بیت
با دوستان که بجهود و بشراب
مصالح مملکت غافل نشسته و
امور مملکت بنویسند کان باز
گدا ... از بیم بجز
منفعت از ... رعیت

آن مشغول شدندی بیت مردم بی خبر
در زندگی مرده اند و نیکوکاران نمیرند که نام
نیکو برده اند فایده شکر بزرگان آنست که
بر خردان ببخشایند و همّت عالی آنکه دست بمال مسکینان
نیالایند نصیحت چون دست و پای آن کس که اگر دست
بگردد تحمل مثل آن توانی کرد نصیحت همّت ضعفا
و مساکین زخم پیش از آن زند که بازوی پهلوانان
تربیت روزگار حیف و ظلم روا ندارد هر آینه
داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان ای که در خواب
خوشی از بیداران بیندیش نصیحت ای که
توانی بر رفتن با همراهان بپا ز تو که فراخ
دستی با تنگدستان مراعات کن فایده
دیدی که با پیشینیان چه کردند و چه بردند ایشان برفتند
و جفا بر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان
بماند تربیت راستی خواهی درویشی
بسلامت به از پادشاهی بعلامت پند
استخوان مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری

بشنو که نیکو بدین مضمون
تو آدمی بودم و قیمت
حیات نه دانستم بخیره عمر
ضایع کردم مر روزگار
چو بار العطلت شد روزگار
تو باری که و می چند و فرصت شمار
هر کس را اینجا
حکمت
هر کس که سر ز و هر کسی
از کسی که پیش از فعل حیث
تنبیه و می کر پند دار
از کار زاری
او است و که گر ز
در خانها اعنیت و کسی
از بد عمال از صحراها سر کردان

بادشاهی [حکمت] واگر نه هم اینجا و هم انجا گداست

که عدل نکند و نام نیک توقع دارد چنانست که کسی

جو کشته و خواهد که گندم بردارد **تربیت** ای که مال

از برای جاه دوست می داری کرم کن و تواضع

پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست که دوستان

خلعت بوشند و ثنایت گویند [تربیت] گر بپیلکی

به که سیری از پهلوی درویشان **بیت**

اگر عنقا زبی برگی بمیرد | شکار از خیل گنجشکان نگیرد

[تنبیه] وجودی میان دو عدم بدانکه اعتماد را

نشاید که تو بر جای آنانی که رفتند و آنانی که خواهند

آمد **نصیحت** مردی جهانگیری نیست بلکه جهانداری

اصلست [تربیت] بادشاهان باید که جایی

نشینند که اگر دادخواهی فغان برآرد بشنوند که

حاجبان نه هر وقت احوال خلایق بسمع ملوک رسانند

[حکایت] آورده اند که نوشیروان عادل زنجیری

داشت جرسهای تمام بران بسته و سری آن بیالین

او بود و سری در میدان تا اگر کسی مهمی داشتی

آن سلسله را در جنبانیدی و

او را خبر شدی و تفحص حال

بکردی و قاعدهٔ ملوک

عرب آن بود که بانشستی

بیرون می آمدندی تا بر

احوال مردم وقوف می

یافتند و اگر ملکی حاجت

شدی بنشستی و هم چنین

کسی از اهل حاجت و ستم دیدی

تفحص احوال او در کنجی

کسی از نصب کردندی تا اگر

بر اوی بر ضعیفی رفتی بر ع

ان

کند اما از روی حقیقت بدعای مسکینان بازبسته
است تربیت کاروان زده و کشتی شکسته
و مردم زیان زده را تفقد حال نمودن از اعظم صدقات است
نصیحت مستاجر بستانها و ضامن مستغلات را در
استیفای مضمون سخت نگیرد و آخر چیزی مساحت
نماید و نوبتی دیگر عملی از آن بمنفعت تر و بیاد دهد تا ازان
انتفاع یابد نصیحت هنرمند را نیکو دارد تا بهنر
راغب شود و هنر برورند و مملکت از ایشان
کمال گیرد نصیحت بنده را که بواسطه تقصیری از عمل معزول
کرد چون مدتی مالش غلط کشید و مودب شد او را
عمل باید فرمود که چه حال بطلان از تخلیص زندان بهتر است
و ثواب در آن بیشتر تربیت مردم سپاهی جنگ دیده
و بینوایی کشیده را عمل فرماید که بجان در راه سپاهی
کوشند از بیم بینوایی پند لشکر باید نیکو
دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنی
دشمنان متفق است تا دوستی دوستان مختلف
نباشد تربیت سپاهی که در صف کارزار از دشمن

نایستد و نگریزد و بپای بایستد
که دو نهبهای خود و لسلب فرود
است تربیت عامل مردم
آزار را عمل ندهد که دعای بد
بر و نفس پادشاه تا نکند و بتر و کند
گاه او را عمل فرموده است
حکمت از جمله حقوق
پادشاهان با مصیبت زدگان است که
جلیسان و ندیمان ایشان را
رعایت نماید تربیت
لشکر چون خلق
باید و الست پادشاه
از وی بیازارند

از جور بپرهیزد **حکایت** یکی از پادشاهان فرمود
که خمخانهٔ خمار را سنگ پاشند شبانگاه گذر شد که انگور فلان
باغ در وجه عصیر نهاده است صاحب دلی این حکایت
بشنید گفت ای که گفتی بد مکن آنچه گفتی خود مکن

نصیحت لایق حال پادشاهان نیست خشم باطل
گرفتن و اگر جایی که بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام
بیرون ننهد که آنگه جرم از طرف او ظاهر شود و دعوی
از قبل خصم **نصیحت** با دوست و دشمن طریق احسان
پیش گیرد که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را
عداوت کم شود **نصیحت** خزینه باید که همه وقتی
موفر باشد و خرج بسیار بی حساب روا ندارد
که دشمنان در کمین‌اند و حادثات در راه **نصیحت**
در همه احوال از مکر عدو ایمن ننشیند و از زبر اندیشه
میکند **نصیحت** سایر زیردستان خدم را باید که
بنام و نسب بداند و بحق المعرفه بشناسد تا دشمن
و جاسوس و فدایی را مجال نماند **نصیحت** ارکان
دولت و اعیان حضرت را مشرف پنهان بر باید گماشت

تا سر حال هر یک معلوم میکند
تا خللی که رود و نهیب آن بماند
[illegible]
نصیحت [illegible] باید تا غم [illegible]
[illegible] و بقدر حال
عامل معتبر تعیین کند و اگر از مردم دو
بر وی تقسیط کند و [illegible] الملال
طرف تا تواند و [illegible]
معمور است [illegible] باید تا از [illegible]
الملال او واگذارد و اگر از صدقات
از خزینه بدهد
خداوند مملکت
دور نباشد که ملک و دولت
[illegible] و لشکر نگاهداشت

برسیدند که این مقام از کجا یافتی گفت از انجا
که بر مجرمان شفقت نبردم و بی گناهان نیازردم
بیت هرچه در مصلحت ملک در خاطر آید زود
در عمل نیارد نخست اندیشه کند بس انگاه مشورت
کند چون غالب طبعش صواب نماید ابتدا کند بنام
خدای و توکل بر و کند ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
رای و تدبیر از پیران جهاندیده توقع دارد و
جنگ از جوانان جاهل نصیحت داد ستم دیدگان
بده تا ستمکاران خیره نگردند که گفته اند که سلطان
که دفع دزدان نکند بیازوی خود کاروان میزند
قطعه مراد و کامرانی بادشاهان حلال انگه
بود که دفع بدان از رعیت بکنند چنانکه شبان دفع
گرگ از گوسفندان اگر نتوانند شبانی بروی حرام
بود فکیف چون نتوانند و نکنند حکایت ذوالنون
بادشاهی را گفت شنیدم که فلانرا فرستادی
بعاملی و بر رعایا دست درازی میکند و در ولایت
حیف دوامی دارد گفت بلی روزی بسزای

او برسد هم گفت روزی بسزای
او برسد که مال از رعیت تمام
ستده باشد و تو بمصادره
ازوی بازستانی بخزانه
رعیت مظلوم را چه سود دارد
بادشاه خجل گشت و دفع
مضرت آن ظالم فرمود بیت
گرگ باید هم اول بدرید
نه چون گوسفندان مردم درید
قطعه بالش زرداران
وفا پیشگان و داوران از بالش
وقتی بسته بدید آید که پیشش نصیحت

نشانده اند و بازی می کنید و کسی را که مهمات مسلمانان
و مصالح خلایق در گردن باشد و بلهو و لعب مشغول گردد
هرچه از امور بنی آدم معطّل ماند فردای قیامت چگونه
از عهده جواب بیرون آید [illegible] بدانید که عمده
ملک داری کاری عظیمست و پیشه حاکم را در پناه
حق استعانت و استغاثت باید کرد تا بر دست و زبان
وی و قلم و قدمش چیزی نرود که رضای حق در ان نباشد
و مستوجب سخط رب العالمین گردد نصیحت تفویض
کارهای بزرگ بمردم کار نا آزموده نباید کرد که پشیمانی
آورد و حمل بر خفت عقل کنند نصیحت با مردم متهم صحبت
نباید که اگر طبیعت ایشان را متابعت نماید ناسزاوار
باشد و اگر نکند ایشان معادات ورزند و با وجود
آنکه بری باشد از تهمت و طعن طاعنان خلاص نیابد
و صحبت بدان در بیشتر مزاجها مؤثرست و اگر طبایع
را از حال خود بگردانند نصیحت گواهی بخیانت
کسی مشنو دیگر که دیانت گوینده معلوم کرده باشی
و تا بغور گناه نرسید عقوبت نفرمایید [illegible]

فاجر و فاسق را تربیت مکنید
که با ایشان شریک معصیت
باشید و مستوجب عقوبت
گردید نصیحت فرزندان و خویشان
همچنین باید و کسان نادرستی را ابها
و بعضی باید کیل فرزند و باز دارید
وضع و قطع ایشان را واجب دانید
که اهم مهمات دفع شر خلایق
از خلایق است پیشه وارد دل
آورده اند که یکی از پیشه وران که
در نظر دیگر ... مرد پیشه ...
خلایق ...

[illegible] یکی مردی

بجای خود ست نه چندان که بر آن مرد خیره گردد و چیره شود

تربیت هر که خواهد بیک مردی آوازش بر آید بر حیف

بی انصافان صبر کند نصیحت جوانمردی پسندیده است

اما تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و نگاه داشتن

نعمت مصلحت است اما نه چنانکه لشکر و حاشیه تشنی کشند

نصیحت عیش و طرب ناگزیرست اما نه چندانکه

وظائف طاعات و مصالح مهمات رعیت فوت شود

و در آن مستغرق گردد خشم و صلابت پادشاه در

کار ست نه چندانکه بخت از خوی بدش نفرت گیرند و بازی

و ظرافت رواست اما نه چندانکه بجهت عقل منسوب

گردد تربیت زهد و عبادت شایسته و بایسته

است اما تا بحدی نه که زندگانی بر خود و دیگران

تلخ کند فایده اخبار ملوک پیشین را بسیار

مطالعه کند که از چند فایده خالی نبود یکی آنکه بسیرت

خوب ایشان اقتدا کند و دیگر آنکه در تقلب روزگار

بعد از عهد ایشان تامل کند تا بجاه و جمال و ملک

که امروز دخل فردا اگر ببرد و کار امروز با فردا افکند

حق بزرگان بر زیردستان شرط خدمت

بجای آوردنست و فضل خداوند شکر خدمت بندگان

گفتنست و منت نعمت بر ایشان نهادن بیت

اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

خدمتکاران قدیم را که حق خدمت ماندست

اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه

به از خدمت درگاه نصیحت آثار قدیم پادشاهان

محو نگرداند تا اثر خیر وی محو نگردد و همچنان باقی

باشد جلیس حضرت پادشاه کسی باید که شفقت بر دین

پادشاه بیشتر دارد که بر مال پادشاه و حیف رعیت

بر سلطان آسانتر گیرد که حیف سلطان بر رعیت

پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غم یتیمان

خورد که یتیم را پدرش تا فرق باشد میان پدر پادشاه

و پدر درویش حکایت آورده اند که طفلی

و کیسهٔ زر از کسی بماند والی آن روزگار روستا دو از

وصی طفل زر خواست وصی زر در کنار طفل کرد و

پیش حاکم رو پیدا و گفت اینک

از آن من نیست از آن طفلست

از روی بی پیدان تا غایت بازوی

حاکم بهم بر آمد و بگریست و

دست طفل بوسید و در کنار گرفت

و گفت من طاقت این مواخذت

ندارم و زر را با آن طفل باز

دهید پیدا و اسباب مهیا گردانید

تا هنگام بلوغ

دست عطا تا توانی کشاده دار

و ذمه ... الآیة

که امروز از خدای نترسد و آزار دل مردمان نجوید در
قیامت ایمن باشد حکایت آورده اند که هارون
الرشید از یکی از متعلقان دیوان دیناری خیانت
بدید معزول کرد جمعی از بزرگان بعد از چند روز شفاعت
نمودند که بدین قدر خیانت بندکانرا از حضرت محروم
نکرداند گفت غرض این مقدار نیست که اگر اهمال کنم مال
برد و باک ندارد و خون رعیت بریزد و غم نخورد هرکه
از تو نا ایمنست ازوی ایمن مباش که مار از بیم گزند
خویش قصد هلاک مردم کند و در مثلست که پای
دیوار کندن و ساکن بودن و بچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن
کار خردمندان نیست تربیت هرکه بد اندر قفای
دیگران گفت با وی منشین که

بیت

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

بران که گویند کلام الملوک ملوک الکلام عنّ
نباید شد و سخن اندیشیده باید گفت و معنی دار چنانکه
اگر جایی دیگر باز گویند طاعنانرا مجال مداخلت نباشد
تا اگر دیگری همان سخن گوید ترا هم پسند آید حکمت

دو چیز ... پیرایهٔ حکمت را صفت
آنست که ... همت دیال
و نعمت سلاطین ... و سلطان را
طبع را صفت الطمع در مال عیب

بیت

... شد
دوست باشد ... را ... روز
... بیشی ...
... مرغ دون دانه ...
وظیفه خوار ...

فایده

مملکت آنست که دشمن ... را
... و دوست را چون ...
... اگر دشمنی کند ...
وقت را ای است

ومشروب وملبوس ومنکوح وندیم واسباب
اواز و دریغ ندارد والدهر یومان یوم لک و
یوم علیک فراموش نکند نصیحت از جملهٔ حسن
وتدبیر پادشاهی یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و با
دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب انداختن نه
مصلحتست و پنجهٔ مغلوب شکستن نه مروت نصیحت
دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردنست
پند ظلم صریح از گناه خاصان تن زدنست
و عامیانرا گردن زدن حکمت حاکم عادل مثال دیوار
مستحکمست چون میل کند یقین بدان که روی در خرابی
دارد نصیحت اول نصیحت نزدیکان گفته اند
وانگه ملامت دوران واز نفس تو بر تو نزدیکتر نیست
تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگری اثر نکند فایده
ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست که او بفرمان
تو باشد و تو بفرمان خدای نصیحت هر آنکه نقش سر
طاعت بر خط فرمان حق نهد فرمان دهی را شاید.
و دولت برونپاید دین را بعلم توان نگاه داشت

نصیحت
و ملک را بحکم
تا تواند بطریقی که میسر شود و
از معصیت پرهیز دور کند و
عیاذاً بالله قضا رفت و
خطایی مدار از کسان آن درجات
وصدقات بکوشد تا باید
که خداوند تعالی عفو فرماید
عفو از گناه کسی
نصیحت
متوقعست که حقوق وارد تا
دعا گوید همه کس او پیدا بود
فردای
و ببین
قیامت همه کس را شد بکی

بجایی فرستد هر چند ی تا اگر تخلیطی کند پنهان نماند
تبرک و پیشکش و تحفه و نوبه که پیش سلطان برند مروت
آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و بحسب
توقع آرنده باداشت آن نیکی کند و در امثال هدایا
تعجیل کند تاخیر روا ندارد بهیچ وجه که از مروت دور باشد
فایده در چشم عزیبان روا باشد پادشاه را پهیبت
و شکوه نمودن اما در خلوت با خاصان کشاده روی
بودن اولیتر ترتیب سلطان خردمند رعیت را
نیازارد تا چون دشمن بیرون زحمت دهد از دشمن
اندرون ایمن باشد نصیحت بنده را که بگناه
شنیع از پیش براند حق خدمتش فراموش نکند که صد
عیب و خطا از خدمتکاران عفو کردن روا باشد
برای حقوق قدیم و اگر پرورده نعمت را بواسطه
گناه عظیم خون بریزد اهل و عیال او را در رعایت
مهمل نگذارد نصیحت لشکریانی که در جنگ عدو کشته
شود اسباب معاش از فرزندان و متعلقان ایشان
دریغ ندارد نصیحت چندانکه تواند با غریب و شهری

و خواص و عوام رفق و تواضع
کند که منصب و پیرا زبان
ندارد و در چشم و دل خلق
بیارزش گردد و خداوند زبان
چون خواهد که خطای یابد
عنایت در لباس معاتبت
اظهار کند تا بزرگان بقرابت بهند
شفاعت خواهند
معلوم کند و سخن کامش پیش گیرد
آنگاه بعفو و توبه بشکست
خداوندان
نصیحت
را چون بندیان فرستند
حرمت نگاه دارد و ماکول

از جملهٔ حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و جلیسان بزرگ را حرمت دارند و ضایع نگذارند بیت پادشاهان بر رعیت سرانند و نادان پسری باشد که بدن خود را بازا کند و خراب گرداند نصیحت حالی که خواهد که درافواه نیفتد با خواص هم نگوید هرچند دوست خالص باشد چه باشد که آن دوست نیز با دوستان دیگر باشد و همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند بیت روی از حکایت ارباب مهمات درهم مکش و با همه کس بلطف گوی و برغبت سخن همگنان بشنو که صاحب فرمانرا تحمل زحمت فرمانبران باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت نشود و باید که مراد همه بجوید و حاجت هر کس بحسب مصلحت وی برآرد که حاکم شد و ترش پیشانی نشاید بیت خداوند فرمان و رای و شکوه زغوغای مردم نگردد ستوه حکایت یکی مظلمهٔ پیش حجاج برد التفاتش نکرد و جوابش نگفت مرد دررنجیده بیرون رفت و گفت این مرد از خدای تعالی متکبرترست این

سخن بحجاج رسانیدند بخواندش
و گفت این سخن را ابرام چه معنی
گفت از بهر آنکه خدای تعالی با
موسی سخن گفت و ترا از دل
می‌باید که با خلق خدا سخن بگوی
حجاج چون این سخن بشنید انصاف
بداد و عقوبت [illegible]
[illegible] بداد و [illegible] نبشت
الحکم [illegible] اقتراکند بنشت
بخصمی بسیار [illegible] برا و بنشست
انعام کند و دیگران نصیحت
پذیرند و عبرت گیرند بیت
اهل علم را از علم بعمل و از جای

تعالی تامل کردن و از دور زمان بر اندیشیدن و در اثقال
ملک از حق بخلق نظر کردن تا بدین پنج روزه مهلت بر دنیا
دل ننهد و بدولت عاریتی مغرور نگردد حکایت
یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا باخرت
چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیّری
علما و ائمه اسلام را عزّت دار و بالا دست همگنان
نشاند و بصواب دید ایشان حکم راند تا سلطنت
مطیع شرع بود نه شریعت زبون سلطنت نصیحت
عمارت مساجد و معابد و خانقاه و آب انبار و چاهها
بر سر راهها از مهمات امور مملکت داند نصیحت
قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان و رعایت
کردن مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت
شمارد که همت پارسایان و اهل طاعت مملکت و
دولت را حمایت کند نصیحت پادشاه صاحب
نظر باید که در استحقاق همگنان بتامل نظر فرماید
پس هر یکی را بتامل بقدر خویش دلداری کند و گوش
بسخن متوقعان نکند که خزینه تهی گردد و چشم طامع پر

نشود و بیگانه خداوند از عبادت
همت بر بندد و
را نبود و بیش حال او شکند
باید که تعریف
و بیش نظر پادشاه
با شفیع آمیز
آنست که متوجه
را فایده
سوال و تعریض
نوازحت را ای
فراغ و فرصت
حال اسباب
دارد که نزد
و جمعیت مهیا
خواهنده نیاید
همت خواهد
آزار
عامل مردم
نصیحت
بر دهد که دعای
را ظلم وزارت
نیکنامی ندهد
بر رعیت

فراخ دست ونعمت دنیا حاصل وثواب عقبی واصل
والکه طریق ظلم ورزد بخلاف این بیت
خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند واو با مظالم برفت
نصیحت از سیر پادشاهان یکی آنست که شب بر در
حق گدایی کند و روز بر سر خلق پادشاهی حکایت
آورده اند که پادشاه غزنین محمود سبکتکین رحمة الله
علیه چون شب درآمدی جامهٔ پادشاهی بدر کردی
وخرقهٔ درویشی در پوشیدی وبدرگاه حق تعالی سر دولت
بر زمین طاعت نهادی وروی عبادت بر خاک
بمالیدی وزار زار بنالیدی وگفتی یارب ملک ملک
تست وبنده بندهٔ تو بزور بازو وزخم شمشیر
حاصل نشده است تو بخشیدهٔ خداوندا هم تو قوت
ونصرت ده حکایت عمر عبد العزیز بامداد که
برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر وسپاس نعمت
رب العالمین بگزاردی وامن واستقامت خلق از
خداوند عز وجل درخواستی وگفتی یارب عهدهٔ
کاری عظیم بدست بندهٔ ضعیف فرموده واز

جهد وطاقت من بکار رعیتی آید
باب بر روی او وان درکجاست
والصدق ومعامله را استیان
آستانت کرد وتوفیق عدل و
النصیف ده وجور وعدوان
سکین وخلق را از شر
ادور کن وخلق را نگاه دار
من دوم از شر عشق
وروزی که رنج دل کناییب
ورو زمین بازارد بادعای مظلومی
ازعهای من باشد
صاحب دولت وفرمانروا
داحیت ازملک وبقای خداوند

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

تم الرساله فی العقل و العشق بعون الملک الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم رساله نصیحت الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الکافی حسب الخلائق وحده الحمد لله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه بعد از ثنای خداوند عالم جل جلاله و درود بر بهترین فرزندان آدم صلی الله علیه و آله و سلم در نصیحت ارباب ملوک و ملت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز چون وی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور خواهش نبشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقاؤه بنوطایف طاعات خداوند عالم جل ثناؤه آراسته باد معلوم داند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و دیگر میفرماید و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل و بالله التوفیق

پادشاهی که مشفق درویش نواز است نگهبان ملک و دولت خویش است حکم اسم عقل و رافت خدا و مملکت موجب امن و استقامت و آوازه ارزانی و استقامت باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند تا شرع علوم و کیمیای تا باید پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان

وحواس حیسود که چون قصد مقصود کنی در منزل
اول بوی بهار وجدی دمد و عقل و ادراک و قیاس
وحواس سرگردان میشود
بیت
در روی تو گفتم سخنی خند نکویم
رو باز کشادی و در نطق ببستی
حیرت از انجاست که مکاشفه پی وجدی شود و وجد
از ادراک مشغول میکند سبب اینست و موجب همین که
پختگان دم خامی زده اند و ملائکه ملأ اعلی بعجز از ادراک
آن معنی اعتراف نموده که ما عرفناک حق معرفتک
پایان معرفت که داند که رونده این معنی را در ترقی مدام
قدحی بدهند مستی بیک زلال لامال محبت همی آرند
و بوجد از حضور غایب می گردند و در حیرت می مانند
و به پایان نمی رسانند
بیت
درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار
معلوم شد که غایت و
منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجد از
ترقی
بیت
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

پیمودی که همه را بکشی دریایی
بیت
وی سوزی پای سرگرانیست
این ره نه به پای ما بلایست
در دست و زبان ما بلا است
ز من یک گیر و بالکه است
لا احصی ثنا تمامست
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم
بیت

ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات سبعیه
محو گردد چون مدتی برآمد بامداد صفا با خلوت و عزلت
آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود و در اثنای
این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد و از ریاض
قدس پس بطریق انس چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مستش
کرداند و زمام اختیار از دست تصرفش برباید اول
این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثنای او را وجد خوانند
و حقیقت عشق آشنایست و امید وصال و مراد
این مشغله او را از کمال معرفت محجوب می‌گرداند که نزرا
معرفت بستست خیل خیال محبت بر ره نشستست صاحب
دل بگویم که موجود نیست طلسم بالای عشق بر دست و کشته
بر سر بست و کشته بر سر گنج می اندازد بیت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنت کنزا احببت ان اعرف چیست
کنز عبارتست از نعمت بی قیاس نهانی که کس راه بسر آن
نبرد خبر پادشاه و بتی چند از خاصان او و سنت
پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند

تیغ لا و ریغ ... شان بریزند
یعنی تیشه عقل ناقص کنج داراه

بیت

نعید ... او ز من ابریم
گرچه وصف او ز من نکوید باز
می‌دودل از زبان نیشان نکوید باز
عاشقان سرکشان معشوقه
بر نیاید سرکشان آواز
بای داروی شیخ تواند بود کز بیمی
فرو رود و شواند بود که برسیم
در سر آن نزو واز نوی ترسیم
گر آلت معرفت حسبت جویم
دیج عقل و قیاس و وقوف

[illegible]

اکرم علی منک احدکم اعطی وبک اعاقب

بس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عواقبه عین صواب است
که عقل را مقدم داشت و وسیلت معرفت حق دانست و داعی
مخلص را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب
مقام شمرد اما راه از پسندگان برسند و این ضعیف از
باز ماندگانست و خداوند تعالی ذو الجلال والاکرامست
وکرم او در حصر نمی آید که [illegible] در جلالش
ع: اسمه چنانکه گفت و بتقدیر انکه این بنده فاضلست
با افضل مقاومت چگونه تواند کردن اما بیمن همت درویشان
و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می
آید که عقل با چندین شرف که دارد نه چراغست بلکه
چراغ راهست و اول راه ادب و طریقت و صاحب
چراغ آنست که چاه از راه بداند و نیک از بد بشناسد
و دشمن از دوست فرق کند چون آن دقایق بداند برود
که شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد جایی
که علم انجا حجاب باشد اگر چه عقل و شرع این سخن را انکار

قبول کردند تا بقدر این معلوم شد
که علم آلت تحصیل مراد است نه
مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود
آید انچه بعلم حاصل شود از نتایج
بی‌نهایت است که بپایان از کجا باز
محروم ماند بانکه مراد از علم عمل کردنست
اخلاق و صفای باطن کردن و
تمویه بمیده اخلاق از صفای اندرون
کند تا باشد که حجاب کدورت
نفسانی از جمال مشاهدات رو
عالی محروم شود پس واجب آید
بر طریقت را بوسیلت علم

ضروری

چنانکه در سیر انبیای مرسل‌ها | حلال زنده نخواهد شدن درین
که بندگان خداوند کار بنوازد | طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز
گر از مظالم مردم بمن نپردازد | غلام چون باز بخدمت

خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود که پنجاه هزار دینار در صره کردند و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از بهر آینده و رونده بقعه‌ای بپا ساز شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بود بخواند و شفاعت بشنید آن زر قبول کرد و در وجه این رباط و چهار صفه که در قرب قلعهٔ فهندز است بمبارکی صرف کرد تم الرساله و الحمد لله رب العالمین

رساله چهارم عقل و عشق

سالک راه خدا بادشه ملک سخن | ای ز الفاظ تو آفاق پر از دُرّ یتیم
اختری سعدی و عالم ز فروغ تو منیر | واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل | سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده را از تو سؤالیست بتوجیه سؤال | نکند مردم پاکیزه سیر جز کرم

بنده را از ره تحقیق عقل به یا عشق
این دو ره بسته تو پیش کدام است عظیم
این دو را می‌رود یک شخص نباید ورزو
گرچه این هر دو بپای ره توست مقیم
از دماغ و دل بیدار تو هر دو بیانی
پایه و منصب هر یک بکرم باز نمای
تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
تا ز الفاظ خوشت زنده و بنگر جهان
تا دل آسوده و فارغ ز
خاطر آیینه کردار تو چون نقش کریم

الحدیث

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

بخدمت شیخ برد و بیرون شد
چون پیر بر کاغذ وقوف یافت
هم در حال این قطعه بر ظهر مکتوب
نوشت و بغلام داد و غلام
روانه شد

قطعه

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین
سر دین که دولت ایام او مباهی ازو
رسید و پایهٔ دولت فزود و سعود
بنی ... که سر بر فلک برافرازو
پیام داد که صدر جهان جلال الدین
قبول خدمت او را بنقدی سازو
ولیک در سر او حیل ... کیمیا بود

بسم الله الرحمن الرحیم

خواجه تشریف فرستادی و مال | مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدینار بیت سالی عمر باد | تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی
زر را کجا بردی گفت ای خواجه من بارها دیدم که
خروارهای زر بوی میدادی و قبول نمیکرد این زر
از بهر علفهٔ مرغان بود بنده خود را در مقابله مرغی در
آوردم و صد و پنجاه دینار زر از ان برگرفتم خواجه
علاء الدین برادر خواجه صاحب دیوان طالب
مثوبتیم فرمود که همین ساعت برخیز و روی بطرف شیراز
نه و این کاغذ را پیر و بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده
هزار دینار زر بگیرد و بخدمت شیخ برد و عذر خدمتش
بخواهد و همت طلب دارد که ازین پس بخدمتش استظهار
خواهد بود غلام آن کاغذ برداشت و در حال بکار
سازی مشغول شد و دیگر روز بامداد روانه شد
چون بدار الملک شیراز رسید و کاغذ پاورد اتفاقا
روز بود که خواجه جلال ختنی وفات یافته بود غلام کاغذ

این از بهر علفهٔ مرغان می‌ستاند من خود را در معرض
مرغان در آورم و صد و پنجاه دینار زر را از آن برگرفت
و در اصفهان در دکان تاجری نهاد و بخدمت شیخ
آمد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که آن غلام
تخلیطی کرده است امّا با او نگفت بعد از زمانی گفت فردا
بیا تا جواب بنویسیم روز دیگر بخدمت شیخ رفت و
شیخ کاغذی سربسته بوی داد و او برخاست و روانه
شد چون کاغذ باز بخدمت خواجه برد چون بخواندند
نبشته بود که شرائف اوقات فرزند عزیز دام بقائه
بوظائف طاعات و خیرات آراسته باد بمحمّد و آله

جواب سؤال اوّل

ای که پرسیدم از حال بنی آدم و دیو | من جوابت بگویم که دل ازکه گیرد
دیو بگریزد از آن قوم که در ایشان آنند | و آدمی زاده بگه دار که معصیه برد

جواب سؤال دوّم

اوّلین باب تربیت بپدیت | دوّمین نوبه خانه و بنده بست
سیوّمین توبت و پشیمانی | چارمین شرط و عهد و سوگند بست
پنجمین کردنش بزن که خبیث | بقضای بد آرزومند است

جواب سؤال سیوم

از منی بگوی حاجی مردم آزاری را
کی تو بی‌پیشی خلق به آزار بیرون
حاجی نی کی تو بپشت از برای آن
چار ره حاجی بخوری و بار بری

جواب سؤال چهارم

بعد تو بیش حرم من اخیر علوی
از غم بخوری دو کس بستن میدارد
بروز حشر چه بیم از رسول خدا
از شفاعت ایمان نیام نزاید

این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان سینه برسد گونه
زرد و دل پر درد گردد بر است و چپ نگریستن گیرد
تا آواز از کدام جانب آید سعادت و شقاوت
دران نفس واپسین بدیدار آید و روا بود که نیکبخت بدبخت
و بدبخت نیکبخت گردد یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده
ام الکتاب روز نامه تر دیک منست من نویسم و من پاک
کنم نه کس را اگاه گردانم و نه با کس مشورت کنم و ان اراد الله ان
یقیم القیامة فاقامها والله اعلم تم المجلس الخامس

رساله در سؤال صاحب دیوان

صاحب صاحب قران خواجه زمین و زمان نیکو
سیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب
دیوان الماضی علیه الرحمة الواسع کاغذی بخدمت
شیخ عارف سالک ناسک قدوة المحققین مفخر السالکین
مصلح الدین سعدی نبشت و از خدمت او پنج سوال کرد
اول انکه دیو بهتر یا آدمی دوم انکه مراد شیطان
هست و با من دوست نمی شود با او چکنم سیوم

آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی
آنکه علوی بهتر یا
چهارم آنکه تمتع چگونه بود یا تتاری
عامی پنجم آنکه بنده از نهیب
عربیت وا از بنده و با صد دینار
آن پدر پیر رسید و اول
از نهیب علفه ام رعان آن ترا اول
و بانبدکه از پیش آن عزرا
شود آن شخص چو بنگ کاغذ و درزی
آورد چون با صفهان تا رسید
با خواند پیش کرد که من دیدم
که خواجه جز و از جد و از در
پنج کاغذ پیش او دو قول میکرد

وخاک قدمش در جای سرمه در چشم کشیدندی هر کسی
می آمدند و داسپی سنک داشتند تا تبرک بر
وی اندازند ناکاه ابلیس بر صورت پیری نورانی
در برابر وی بایستاد و کفت ای برصیصا من خدای
زمینم و آنکه تو او را چندین سال خدمت کردی خدای
آسمانست جزای خدمت چندین سالهٔ تو این داد
که ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجدهٔ خدمت کن
تا ترا ازین سر دار بر بایم برصیصا باشارت ابلیس را
سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که پلنک روانه
کنید و جانش بدوزخ برید و قالبش پیش سکان
اندازید و متعرش بمرغان هوا قسمت کنید پس
این ندا در دادند که وکان عاقبتهما فی النار خالدین فیها
جوانمردا این سریست که از بندکان
پوشیده است و کس را ازین خبر ندادند
داود پیغمبر علیه السلام کفت الهی سر خویش بر من
آشکارا کن تا بدانم که عظیم پریشانم و حیرانم نشی
تا روز این میکفت و میکریست ندا آمد که یا داود

اکر چندان بکویی که کسی نکاره
یکی من این سر با تو
را بازه
کو اعم کفت یا داود از زمین
در دنیا و آن ستن سر من مخواه
از وقت مرک بر تو پدید آیم داود
کفت الهی چکونه در من پیدا کنی
ندا آمد که سر من با تنند. دو حرف
و آن دو حرف و دولاست با کویم
لا تخافوا
تا کویم
تا از زمین با بکه آید که عمر بدار
تا ازین رنه آید که دل بر
وارچی با درد و مرکی از بیم

کشاده لیکن تدبیر این کار آنست که از برادران وی بپوشید
داری برصیصا گفت هیهات آفتاب چگونه بگل بیندایم
وروز روشن بر مردم چگونه بپوشیم ابلیس گفت آسانست
او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند
جواب تو آنست که گویی من در نماز بودم و او از پیش
من برفت جز این ندانم برصیصا بگفت او دختر را بکشت
و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد بعد از
ساعتی هر سه برادران باز آمدند با خیل و اتباع خویش
چون شیران آشفته پیدا شدند که زاهد دعا کرده باشد
و خواهرشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب
کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بود بگفت ایشان قول
زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب
خواهر ابلیس بر صورت عجوزه عصایی بدست و عصابه
بر سر بسته از وی سؤال کردند که مستورهٔ دیدی
بدین صفت و صورت گفت مگر دختر پادشاه
وقت می‌طلبید گفتند بلی گفت زاهد با وی زنا
کرد و او را بکشت و آنگه او را در زیر خاک پنهان

برادران ایشان بر پسر نکال
گروه است ایشان
آورد و بارها و بدید خواهر و دید
گشته و چون از غربت باز گشتند
رها کردند و زنی پیر را درون
برصیصا کردند و در وی تهمت
نهادند و نزدیک بود از اهل
شهر آمدند که چنین حادثه واقع
شد بر دار بزدند و بر
صیصا بر دار کردند و دو دیو
شهر نهادند خلق ولایت
گرد آمدند و صومعه وی خاک بر
و جای کلاب بر کار بر دادند

و دفن

او آویزد هر روز ابلیس از غیظ و خشم او آشفته‌تر
تا آن روز که دختر پادشاه را علتی پدید آمد که اطبا از
معالجت او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت هر یکی
شاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب دیدند که
علت خواهر بر برصیصا عرضه کنید دیگر روز خوابها
بگفتند چون با یکدیگر موافق آمد ما زاد بی علی بنا هر
سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه آوردند
برصیصا در نماز بود چون فارغ شد معالجت و علت
و خوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتیست
که در آن وقت دعا را اجابت توقع کنند چون وقت
آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر بدو تسلیم کردند
و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت
گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله بموج
دریای شهوت فرو دهیم بادی بر دماغ مستوره زد مید
بیفتاد و بیهوش گشت و مقنعه از روی او دور
کرد و دیده زاهد بر جمال او افتاد ابلیس هیزم
وسواس بر آتش هوای شهوت نهاد نفس اماره

نفس اماره غالب آمد دست
طرد و اهانت و پرده نسیان
و غفلت بر دل و خاطر او فرو کشید
با هوا ارتباطی بست کرد و نوبه
ابلیس را العیاذ و عود و [illegible]
از روی ورود بود آمد ابلیس
بر صورت [illegible] از نعش [illegible]
و آمد و از کیفیت
وی بدید آمد برصیصا جمال
آن جمال بدید دل از دست داد
صفت ابلیس گفت [illegible] آدم عابد بیت
از خطاب [illegible] توبه
و حق تعالی [illegible] بیست

عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی
شده بود از نقش دنیا بری گشته و تخم معرفت
در زمین محبّت کِشته اگر نظر بر آسمان کردی تا عرش
بدیدی و اگر در زمین کردی تا پشت گاو و ماهی بدیدی
چندان مآثر و مناقب و مراتب داشت که زبان
از اوصاف او قاصر شود چندان محامد و محاسن
داشت که اوهام و افهام از ضبط آن قاصر
گردد هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و
معیوب بحوالی صومعهٔ او جمع شدندی بعضی
لباس برص پوشیده و بعضی از ما در نابینا آمده
و گروهی بعلّت دق و استسقا و یرقان مبتلا
گشته جمله را بپا آوردندی چون قرص آفتاب
بر آمدی و خورشید اعلام نور در عالم بر افراشتی
برصیصا بر بام صومعه آمدی و یکیک بر آن معلولان
دمیدی یکبار از آن علتها خلاص یافتندی
عجب کار را بطالم چندین در خزاین لطف بر وی گشاده
و در باطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده و واویلا

ازنظاره‌ی سر عالم بیم اندوده
و باطنی از حقیقت پالوده
آن چاره چه بود اشت از کی
و از نهانی چه آید و چه
دوست راضی باید بود
که از لوح و قلم در آمی آید
ما را از آنچه باید در آن
عدد ابلیس در پیش سلسلهٔ
و سواس و دام تلبیسات در
صومعه از زیر خاک نهان کرده
بود تا کمند تلبیس نا زد
بخط آید و از دام طاعت

و او برد

شناختم گوینده نیست همت را چون شناسد پروانهٔ محضر
دیده آفتاب را کی تواند دیدای صدهزار جان مقدس
فدای خاک نعلین آن درویش باد که نشود و اگر خود گویند در
میان مردان میا که انجا بجای آب خون روانست

حکایت جنید را رحمة الله علیه بعد از وفات بخواب
دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبارات
وفنیت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان فی
جوف اللیل گفت این همه عبادتها بباد بر دادند
ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در
نیم شب تاریک بگزاردیم جوانمردا جهد کن که چون
سپاه ملک الموت بر تو سایه افگند بدرقهٔ
طاعت با خود داری در وقتی که چشمها گریان شود
و دلها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کند و
حربهٔ قهر مرگ در سینه ات راست کند انجا بوی
دوستی و وفاق آید این ندای بشارت شنوی
که الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر
عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی

بر پیشانی نوشته که [illegible]
الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا
بسا کسا که لباس دوستان
پوشیده اند و نام او در
دیوان دشمنان نبشته اند بسا کسا که
و او را جزئی [illegible]
جامه دشمنان پوشیده و نام او در جریدهٔ دوستان
ثبت کرده اند و او را
حکایت
جز از آن نه
آورده اند که در بنی اسرائیل

بخود شناسا کرده است کلید خانهٔ معرفت تو
داده است مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه وسلم میفرماید
[illegible] هرکه تو خود را شناختی
حق شناختی تو بتن کلیدست که بدان او را شناسی
واین شناختن مختلفست اگر خود را بعجز شناختی او را
بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت
شناختی این یک نوعست هر کسی را درین راه نبود
نوعی دیگر آنست که بدان که در تن تو جانیست که همه جای
ازو موجودست و بهمه جای او زندگانی خلق موجود
است اما چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گویی
در دست یا پای یا سرست همه جای بود و جایش
معین نه خدای عالم همه جای موجود بود و لیکن در تحت
طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره متقیان و مخلصان
منزل میروند و میگذارند اما عارفان هیچ منزل فرو نیایند
بلکه منزل ایشان دایم حیرتست هرچند روند بجای خویشتن
باشند اشتر بارزکان شب و روز منزل میرود و
میگذارد اما گاو عصار همه روز و شب در رفتارست

وچشمها بسته گرد دایره
می‌گردد و با خود می‌اندیشد
که آیا چند منزل بریده باشم
نماز شام چون چشمش از
خواب بگشاید بیند که
که هم بران قدم بوده باشد
که بود اگر گوید سالم بگوید
چون شناختی کسی را که چون
دیگوئی بر و روانه و اگر گوئی
بستی خود او را سالم بگوید
دو بستی بود و دویدگی محض
بود اگر گوید به بستی خود او را

بنماید ای سر خواص دلی دارم بر در دهیج شربتی داری
که این دل بدان تسلی باید این آیت بر زبانم گذشت
الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن
القلوب چون این آیت بشنید آهی بزد و بیهوش
شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار
اسلام برم گفت یا شیخ انجا چیست که اینجا نیست
گفتم انجا کعبه است معظم و مکرم گفت ای ساده دل
اگر کعبه به بیني بشناسي گفتم بلی گفت بر بالای سر من
نگاه کن چون بالای سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که بر
گرد سر دختر طواف میکرد مرا گفت یا سلیم القلب
این قدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف
کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند فاینما
تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا خدای تعالی
یک قدمست خود را فراموش کن و با لطف او دست
در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب
الی ذراعا تقربت الیه باعا عنایت او ترا چو در سا
یند است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است

که آن عبارت از نیست
و نفخت فیه من روحی مثال این
آنست که زرعی را اثری بار دهد
مغز بار است لیکن زبان
حال باید که بگفت تو بیرون چون
بسیار پیچیدی گفت از تو چه
را تعبیه کرده اند که آن یارا
در تو ترتیب بنده هم خوب
که بار انگور با بید که این
تعبیه در نفس و دانا بی
را جان بی بدن ... ما
او است که تا

چنین مرد و طبیب آمد و دار پیش نشست
پیکش خود را در پوشید و پیشی
کرا زوی پیش جواب داد
کرا تنها مرد بود و بدم و نیست
کرا اکنون در آمد گفت السلام
علیک گفت علیک السلام
عمل گفتم چون نوانی
ای کلیم خواص گفت اکنون
کرمن پیر خواصم و الهام
بما راه داد و رهنمود
داد و ما تر اشبانی چه
چون پای زمانی باشیدم نشستی

ومدح او میکنی ما را خود از حال او خبر بیت نی گفت روزی
وقتم خوش بود قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم
تا بدیار کفر رسیدم قصری را دیدم و سیصد و اند سر
از کنگرهای آن در آویخته متعجب ماندم بپرسیدم که این
قصر از آن کیست گفتند از آن فلان ملکست و او را
دختریست دیوانه گشته و این سرهای حکماست که از
معالجت او عاجز گشته اند در سویدای سینه‌ام
گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم
مرا نزدیک ملک بردند بسیاری انعام و اکرام در
حق من نمود پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا که چه حاجت
گفتم شنیدم دختری داری دیوانه آمده ام تا ورا
معالجت کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن گفتم
نگاه کردم گفت این سرهای آنکسانیست که دعوی طبیبی
کردند و از معالجت عاجز شدند تو نیز بدان که اگر معالجت
نتوانی کرد سر تو نیز هم آنجا بود پس بفرمود تا مرا نزد
دختر بردند چون قدم در سرای او نهادم دختر گفت
ای کنیزک مقنعه بیار تا سر خود را بپوشانم گفت ای ملکه

داشت آفتاب گوید بالیت اگر داشتمی که آن
کیست اقدام او را ملک خویش کردمی آری جوانمردا
آب و خاک را با ذات
پاک چکار لم یکن را با لم یزل چه پیوند ظلوم جهول را با
سبوح قدوس چه اتصال عجب کار ا بارسایان
در دعا گویند یارب از ما ببرای مختصر همت کی پیوسته
بودم تا ببرم یا کی بریدم تا بپیوندم امید وصال کی
بود تا بیم فراق باشد بیم فراق کی بود تا امید وصال
باشد نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه امیدی
و نه نومیدی نه روی گفتار و نه رای خاموشی نه روی
رسیدن و نه رای بازگشتن نه اندیشهٔ صبر کردن و نه
یارای فریاد کردن نه مکانی که وهم انجا فرود آید نه
زمانی که فهم انجا رسد بدست علما جز گفت و گوی نه
در میان فقها جز جست و جوی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی نه
اگر در مسجد آیی جز دیواری نه اگر در زمین نگری
جز حسرتی نه اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه در دماغ
جز صفرایی نه در سرها جز سودایی نه از روشنایی

روز جز آتشی نه از ظلمت
شب جز جوشی نه از توحید
موحدان جز آزاری نه از اتحاد
ملحدان جز الا شی نه از دولت
سلیم بودی نه از زور عون
دیانتی نه اگر یکی پایگه را بیابی
نه اگر میروی بروی که با سبابی نه
حکایت سلطان طغان
ابراهیم خواص چون شد با ایران
خود گفتی پنهان کشتی من خاک قدم
آن سر بود بر سر سیده بود ویرا زو
بر سر بدیه با شیخ پیوسته بود

سید کاینات وخلاصهٔ موجودات علیه افضل الصلوات

واکمل التحیات میفرماید حدیث النبی الی الحق

هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذوالجلال

از آواز درمانده. عاصی که از سر درماندگی وبیچارگی

ومفلسی بنالد وگوید خداوندا بد کردم وبانفس خود

کردم از حضرت عزت ندا آید که اگر کار که خود کردی

ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جویید

از ما جویید کار ما داریم که خداوندیم ماییم که ماییم

بی چون وبی چرا ایم در پادشاهی بی همتاییم در

وعده باوفاییم اجابت کنندهٔ دعاییم شنوندهٔ هر

ثناییم هر ثنایی را سزاییم صدهزاران خان ومان

در جست وجوی ما برانداخته شد وصدهزاران

تنهای عزیز در ریاضت طلب ما بگداخته شد صدهزار

جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند

صدهزار روندگان در درگاه جلال ما سر در زیر سنگ

مجاهدات بکوفته شد صدهزاران طالبان حضرت

جلال ما در بوتهای ریاضت بسوختند عرش از کرسی

ما را بسیار که با غم دل من نم
گرسی را ز پیش سیر سر کوی
من را ز زمینیان که دعا کند روی
سوی آسمان کشیدگان زمین
... ایشان را از آسمان ...
آسمان دارد و دل ایشان را زمین
دعا و آسمانیان که حاجت خواهند
روی سوی زمین آرند که زمین
عزت ایشان را دو ... دارد
هر روز که آفتاب فرو میرود
و ... کسان که بر روی ما ...
گویند ای آفتاب امروز بر
هیچ کسی تابیدی که از روی ما بهتری

۱۹

ما بردار آن قطره که از حسرت آید از اشک کوید
رشکی بدل درآر که چرا نافرمانی کردم از رشک
حسرت آید از حسرت سردل آید از سردل
رحمت توبه آید از توبه نیت آید نیت بعزیمت
آید عزیمت بحضرت آید از حضرت ندا آید دل کوید توبه
کردم سر کوید حسرت خوردم ملک کوید رحمت کردم
جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش
معصیت آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش
معصیت را آب دیدکان کشد آتش معصیت را توان
کشت بخاک و آب بخاک پیشانی و آب پشیمانی خاک
پیشانی در سجود و آب پشیمانی از ترس خدای عز و جل
جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق کریانست آب دیده
بر و تاوانست و هر دل که نه وصل حق را بجان جویانست
آن دل ویرانست حکایت پیری میکفت ای دریغا که
خلقان میکذرند و خوشترین چیزی ندارند کفتند
آن چیز کدامست کفت یکذره اخلاص که حق تعالی
میفرماید بنده درویش اگر یکذره اخلاص

چیچه بوری بروای کوینی و
عالمین واعراضدن واعتراضدن کچی
جوانمردلر قبول ایله اطاعت کچه حکایت
کر اخلاص معارض زوی بابته ذکر اخلاص
بر جانی زرابر سبیه هو الافلاک
ص کلت الاخلاص اخلاص چارکی و
کفت اخلاص ... ویرمن اکر
بجز و درمانده کیست
معنی روی معشوقان نه ارید
زروی روی عاشقان باید
ری الرجال بوینچه نزاری
ورد معقولی باید که یاری

المجلس الخامس في الموعظه

ملکا مارا از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعت
ارزانی دار یا اله العالمین غفرانک ربنا والیک المصیر
ای عزیز خلق عالم دو گروهند گروهی بیاد حق مشغولند
و گروهی بیاد خود آنکس که بیاد حق مشغولست بخود نپردازد
و آنکس که بخود مشغولست بحق نپردازد هرچه دون وست
همه حجاب تست اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال
تست تا از همه دست نشویی گرد درگاه حق نپویی
حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید شد و
گفت یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی حق بسر بردم
و اندر بار بادیه را پیاده بگذاشتم و چند دشمنان
دشمنان دین را در غزا سر از تن برداشتم چندین
مجاهدها کشیدم چند خون جگرها خوردم هیچ مقصودی
حاصل نمیشود و هرچند بیشتر می جویم کمتر می یابم
هیچ نتوانی گفت که بمقصود خود چه رسم شیخ گفت
جوانمردا آنجا دو قدم مسافتست پیش نه یک قدم بر خلقت

ودیگر حقیقت بیکبار از خلق گیر
در پیشه دیدی حق با دامن گیر تو
در پیش کرده جو هر کرده علم
در آن بابت که جو بکوهم که خلق
راه پیش آید و جو گوهر که عطیت
از من یار نکو بند از تو عطیت
و امر یار از کلی
قناعت باید بود از زبان کسی باقی
که با خلق ایشان ... و ... حق تعالی
که با همه ... تلطف و
منقاد باید بنده بحاجت ... تسلیم
خطوه با تو یار از ... ازین یار
ازین پس یار و خطوه از تقصیر عزت
و هیچ سعادت از ...

نقش کن و بپو پسته در پیش دل دار که نجات درآست
در نماز تقصیر مکن و پیوسته در خاطر دار که تهمت بر زق
ایمان نبود که بی نماز را در دو جهان قیمت نیست و با هیچ
ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت
نیست و خدا را بوعده استوار بدار جوانمردا
اگر هوس مینوی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانست
و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست
دل و جان بحق تسلیم کن که کریم پیچانیست اگر عاشقی
دل نشانهٔ بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن اگر بنده
هرچه او کند رضا کن و در همه مهمات اعتماد بر خدا
کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر
زبان گیر شکر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند
پیراهن درد در پوشش شرر شوق در سر نه رونق و طراوت
عمر آب بی دولتی غرق مکن در خضر تشنه زیر و زبر
باش پیراهن بی سعادتی از سر برکن صد رهٔ جفا را چاک
زن خبث و حسد و بغض و ریای نصیحت فرو گذار هرچه
داری یکبار بذل کن تا مجرد شوی هرچه در دل و سینه

محبت زر و سیمت بیکبار روب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صفت شدی پاک
[illegible] سعادت دیده
[illegible]
[illegible] قال الله تعالی
تمت المجلس الرابع
وصلی الله علی محمد و آله الطیبین
الطاهرین وسلم تسلیما ابدا

و آخرش نیستی است جلّی سرایی که یک حد بقا دارد و
دوم بزوال جلّی سرایی که اولش ملالت و آخرش وبال
حاکه استماع دارم که وقتی سید صلی الله علیه و آله وسلم
بعادت بخانه زهرا شد او را دید بر بوریایی حقه
از لیف و پوست کوسفندی بالین کرده و بقدر یک
ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده
زهرا آن شدت و فاقت را بعضی بسید علیه السلام
ظاهر کرد بتعریض تصریح فرمود که ای جان پدر [illegible]
[illegible] بدان اعتماد مکنی که
من دختر احمدم و جفت کرار و مادر شبیر و شبرم نوبت
آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط از وست که فردا
در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم بر
گیری تا از عهده این شال درشت بیرون نیایی
حکایت مهران میمون گوید وقتی بسلام عبد العزیز
شدم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته
نه بالش و نه نهالی و نه مسند و نه قالی بدست خود مرمتی
تعهدی میکرد سه نوبت سلام کردم چنان مشغول بود

کرار سلام من جز بدست
کرّه چهارم چون سلام کردم
جواب داد و گفت یا میمون
بدانکه اجل من نزدیک آمده
و کشتی عمرم بغرقاب رسیده
و مرکب رحیل بر در خانه آورده
اند و میوه قوت و راحت
از درخت عمر فرو ریختن گرفته
نزدیک آمده که انجمن عرصات را
ببینم شاید که بفضل و رحمت
وی یا میمون سه وصیت از
من بشنو و تعلیم باز بر که جان

حتی

خار این متاع غرور در کنار ردای آویزد و حلاوت
این جیفهٔ شیطان دوست دارد و شیرینی مال فرعون و
هامان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملهٔ توحید بلغزد
نباید که ازان قوم باشد که [illegible]
جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیت معاملت نداری
شجرهٔ توحید داری لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار
داری لیکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس
بی زیور کذاشتن را نشاید و درخت بی میوه بریدن را
شاید و خاتم بی نگین کذاختن را شاید و بندهٔ بی معنی
سوختن را شاید تا ان تا عقبهٔ مرک باز لبس نکذاری
از کریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی
بود که در ساحل غرقه شود بس کاروان باشد که در منزل
برده شود ای مستمند مسکین چه ایمان بود که بحبهٔ قلب بفروشی
چه اسلام بود که بر جان تر از و بی بکذاری چه معرفتی
که بدر دستی سنگ بر آسمان اندازی چه عقیدهٔ بود
که بلقمهٔ او را باور نداری چه دلی بود که بشتابی طالبی یابد بر
حرام بیاد دهی ای مردی که از هر ذرهٔ از ذرات وجود

پیر سخن قبله ساخته بت پرستانرا
چیست کس در زنار و دار از انکو زنش
همی کرد از ایشان عبد الصمد تو
نیز عبد الدنیا رود و ر اسمی عزیزا
کار از زود و پر وون بت پرستی چهره
وصال دو جهان دیدی نیکو تر فراق
یا داغ مهجوری بر جبین تو
کشته اند تا تاج مقبولی بر سر تو
نهاده اند از کرانی غیرت نصیب
صدره وصال آمد از تو
پیمانهای جوانمردا کاسهٔ عام ایک
راز که اولیستی و بیانی ترتیب

وجدت الدنیا قال کدارها بابان دخلت من
الاول و خرجت من الآخر این دنیا را همچون خانه
یافتم دو در از یکی در آمدم و بدیگری در شدم روزی
روزی ابرهیم ادهم بر در سرای خود نشسته بود
و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی
و عصایی و خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان
گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند
این سرای پادشاه بلخ است ابراهیم بفرمود تا او را
پیش آوردند گفت ای درویش این سرای منست نه خانست
گفت ای ابراهیم این سرای اوّل از آن که بود گفت از آن
جدّم گفت چون او درگذشت گفت از آن پدرم گفت
چون پدرت بمرد کرا باشد گفت مرا گفت چون تو
بمیری گفت پسر مرا گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود
و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرایی حکایت
عبدالله عمر روایت می کند که روزی با پدر خویش
بر بام سرای عمارتی میکردم مصطفی صلّی الله علیه و
سلّم بر ما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را

یکون حطاما بس خاک کردد و از ان سبزی و طراوت
هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و
رضوان و در آخرت منزل دو است دوزخ بد
بختانراست و بهشت نیکبختانرا وما الحیوة الدنیا الا
متاع الغرور زندکانی دنیا هیچ نیست الا چیزی که بدان
امتاع کنند و مغرور و فریفته کردند جان من با سر آیه
آی اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر
بینکم و تکاثر پادشاه عالم غیب دنیا را پیدا می
کند و پی قدری او بخلق می نماید تا مومن دل بدو
ننهد و بطلب او مشغول نکردد تا مستحق بهشت
و مغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را
بقا نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست
دل بخدا بند که بنده را به از خدا نیست هل تحس منهم
من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو
معشوق بسیار داشت و با کسی وفا نکرد بدان
که با تو هم نکند کسی را از آدمیان عمر چند لقمان
حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی بود چون

عمرش تا بحد رسید ملک الموت
بیامد و او را دید در میان
نیستانی نشسته و زنبیل میبافت
ملک الموت گفت ای لقمان
هزار سال عمر یافتی چرا خانه
نساختی گفت ای عزرائیل
ابله کسی باشد که او را چون
تو یی در پی بود و او را روی
خانه ساختن بود
نوح را علیه السلام هزار و دو
سال عمر بود و او را برسیدند
یا اطول الانبیا عمرا کیف

وارایش سکا زنان و تفاخر
بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد
و مثل کردن نیز بکیکه بسیاری
مالی فرزندان این کی بکیکانست
بار خدایا مثل بندکان دنیا چیست
کمثل غیث اعجب
چون بارانیست که بر زمین آمد
و کیاهی سبز برویانید روزی
چند بماند و خرم باشد و یغنی
را بکشتی ... وارد ثم یهیج
فتراه مصفرا ببماند کی روزی
خشک کردد و زرد شود

فلم یستقر الا مع اسمک وجعلت العقبی میدانا و
جعلت قلبی فیه کرة فضربته بصولجان البلا
فلم یستقر الا بربوبیتک خداوندا همه دنیا بکلیت
میدانی ساختم و دل خود را دران میدان کویی
ساختم وآن کوی را بهر جای انداختم با هیچ
چیز قرار و آرام نکرفت الا بنام تو و همه عقبی
میدانی ساختم و دل خود را دران میدان کویی
ساختم وآن کوی بهر طرف انداختم با هیچ آرام
نکرفت الا بدیدار تو ملکا مارا از همه دنیا نام
تو بس و از همه عقبی جمال دیدار تو بس جان و جهان
من از عالم نام تعالم پیغام آی اکر برک آن داری
که بتیغ جلال ما شهید شوی بکوی الله و جان فدا کن
تا سعید شوی برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو
و زینة خداوند زمین و آسمان چه پیغمبر ما یدای
بندکان من بدانید بار خدایا چه دانیم انما الحیوة
الدنیا لعب ولهو و زینة بدرستی و راستی که زندکانی
دنیا بازیست و بازی کار کودکانست و زینة

وبرد بارلیست معشوق راهمه تعزز وکبریا وعظمت
بود وعاشق راهمه عجز وتواضع وتذلت باشد
عاشق همه این کو بدارنی انظر الیک معشوق همه این
ندا کند در ملک وملکوت ان الله غنی عن العالمین
واشادکان بادیهٔ محبت این فریاد کنند یا ایها العزیز
مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل
فتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تمت المجلس
الثالث بعون الملک القدوس وصلی الله علی محمد واله اجمعین

المجلس الرابع فی المواعظ

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست
بخشاینده که اگر او نخواهد باد پرده گل نشکافد وصبا
گیسوی شمشاد نیاراید بی حکم او زمرد غنچه بجاده
نشود بی صنع او ژاله بر لاله نبارد نام ملکیست
که بدست علمهٔ صبا قامت سرو پیراسته است وبر
تخت شاخ چمن گل آراسته است نام دوالجلالیست
که طیران ملکی ودوران فلکی بی خواست او نیست

شکم اوست بیت مرزه کرده
جمال او نکر و دبیر و دوخت تبار
ومرفت دم کم خورده راه نوفت
اورود وتنع وقطعیت پیش کرد وباد
ومرکزانه در دل محبت این نام
قرار کیم وسوخت تبار
حکایت یحیی بن معاذ
رازی قدس الله روحه
العزیز کفتی الهی حجابت الدنیا
سیر انا وحجابت علی قلبی
کنه تقربه بصوبحان البلا

یارب متی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم
کی مرا سرایر وصال دهی از ملکوت عزت ندا آمد که هنوز
تو یی همراه تست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک و تعال
خود را بر در بگذار و در آی زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم
هم تو توانی گفت که لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسع الا اتباعی
موسی را و غیر موسی را عشق باری از تو باید آموختن او گوید
ارنی تا گویند تو یی تو همراه تست چون دور دولت
بتو رسید که سپید کاینات و خلاصهٔ موجوداتی
اما ان اقلا اقول اما من هرگز نگویم که با وجود محجوب مارا
جز عدم نرسید چون هستی او را باشد ما را جز نیستی زحمت
فرو ننهد چه عمر باخی کند جوانمردا
کدام عاشقست که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند
اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد
آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر
تصرف کند آن تصرف نا مقبول بود محمد الرسول الله
صلی الله علیه و سلم چون بشرط ادب در راه آمد و
بی استحقاقی خویش بدید که او را این صفت می باید که

حلیت و پیرایهٔ او بود که
چون باز راغ بهم
صفت او بود که گفت الم تر الی ربک
سبحان الذی اسری
باز چون موسی بطور بیاید
لا یزال عکس وکه او را استحقاق
آن نبود و داغ حرمان بر جبین
هیچ او نهادند و از لن ترانی
هیچی نیاختند و بر احراق اشواق
او زدند تا و دیدهٔ او موی
کرد و جوانمرد را معشوق همه جاری
و دلدار بیست و عاشق ...

انحطت الاخری یا دنیارا توانی بودن یا عقبی را
یا هوارا توانی بودن یا خدارا اما آنکه هم دنیارا جوییی
و هم آخرت راآن کاری نیاید چه دوستی او سلطانیت
که با کس نپارزد   اندرره عشق یا تو گنجی یا من
از عشق او آتشی برافروز و آنگاه دران آتش خودرا
بسوز که در راه او هیچنا نکه دنیا و عقبی زحمت نهاد
تو هم زحمتست و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود
او در حجاب عزت خویش متواری بود عشق بر موسی
علیه السلام تاختن آورد بر طور برآمد و بقدم صدق بایستاد
و گفت ارنی خطاب آمد که یا موسی خودی خود با خود
داری که اضافه بخود میکنی که ارنی این حدیث حرمت
وجود تو بر تابد و تو با خودرا توانی بود یا مارا
لن ترانی سلطان شهود ما بر کسی پای به افکند که آن
نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خودرا جای
داده بس ازان با خود تجلی کنیم یا موسی خود بگذار و
هم بما مارا بین که هر که مارا به بیند هم بما مارا به بیند
امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام بر سپیدند که

ما عرفت ربک قال عرفت ربی
بی سبب اورا بدو بشناختم و دانستم
بی سبب اورا بدو بشناختم چنانکه پیمبر از آن
که اگر نه بدو بشناختمی چه ره یابی اتقوا
مجد و معرفت اوراه یابی اتقوا
فراست المومن فانه ینظر بنور الله

طاوس عارفان

حکایت

بایزید بسطامی قدس الله روحه
الغرض شبی در خلوتخانه نکاشته است
که شوق را در دل کرد بپای او
انداخت و آتش عشق را
در نهاد خود برافروخت و زنار را
از بیخ وجود را ماند یکبار دو گفت

کنند بتیغ سطوات غیرت سر کش او را بر دار دو کس را نرسد

که گوید این چراست و آن چونست **بیت**

بر درگه غیرت همه خلق زبون ‫ ‫ کس را نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هر نا اهلی را در درون خود عشقی اندوخته این

بر اکندگی تا کی ای مردی که دل خود هزار بار از عشق دیگران

بفروخته این آشفتگی تا کی ‫ ‫ دل با یار زار من آورده و بفروخته

دل بفروخته مفروشش بار دگر ‫ ‫ ای مردی که حدیث ما بر زبان

نداری این خاموشی تا کی ای یاری که هرگز خود یاد نیاری

این فراموشی تا کی ای مردی که با هر کس بازاری بر ساخته

این رسوایی تا کی وای شخص که ترا نزد همه کسان جای

بود این خواری تا کی هر که فراموشی شغل و پیشه خود

سازد و جان و تن و دل را در آتش باکند از ده ما نیز از

راه عدل و داد خود ندا در عالم ملک و ملکوت دهیم که [illegible]

[illegible] و از لشکر

شیطانش کردانیم استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله

اولئک حزب الشیطان [illegible] این سمت پیکانکان و صفت

راند کانست پا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث

دوران کوهم ای که هر باید اوکر

از بالش بر دار ای و شربت

عشق با نوشی نوشت با داری

عشق ... والتبار ... کر هر شب

باکی ... و هکذا از شوق

با خوناب ... با داری

یاری که ... از درد و ماتی خورد

و جانت برای باقی از خون روان

سوختن ... باد و شوق

هر که کان ... عشق و دنیا والا

با هم ... الدنیا ...

خوشه چینان ان ... احدی

انکار

ومرتبت که ترا داده اند بدیگران تماشی ...

... اهل دوزخ و بهشت برابر

نباشند اسفل السافلین چه ماند باعلی علیین نعیم مقیم کی بود چون

عذاب الیم محنت ایشان که بر خزنه دوزخ همی نالند

که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب

بدولت آنان چه ماند والملائکة یدخلون علیهم من کل باب

سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین

المهدیین و انزلنا حضرت قدسک مع اهل السکن من الانبیاء

والمرسلین الذین قال الله تعالی فهم لا خوف علیهم ولا هم

یحزنون و اختم لنا و لایت محمد علیه السلام و

خاتم النبیین و رسول رب العالمین تم المجلس الثانی

المجلس الثالث فی الموعظة

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من اصبح و همه هم

واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا و الآخره و من تسعت

... مهتر عالم و سید نبی

از دوم صلی الله علیه و آل
و پیغمبر ختم پیغمبر نما بدیگر کسی
که نابدا و هم از غایت ثواب
بود آن دو غم و زین نبود که در
ولی او بود دو اندوه اسلام
بود که در سینه او بود دو عشق
حق سبحانه و تعالی بود که در جان
او باشد حق جل و علا بکم
کرم و فضل و عنایت ازلی
ابد پسند تا کفایت ابدی او کند
و هر کرا سودای دیگر در دل بود
عاشقی دیگر در دنیا و او چون

اتقوالله ولتنظر نفس ما قدمت لغد آورده اند
که یکی از بزرگان زانو در دکردی کفتند زمانی
پای دراز کن چون تنهائی کفت تنها نیستم و شرم
از خداوندمی دارم که ترک ادب باشد پس
ای زمره صالحان اتقوالله ولتنظر نفس ما قدمت
لغد پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از
بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید
با اول سخن آییم تا مطلب از میان فوت نشود
لاتکونوا کالذین نسوا الله تو که مومنی در ادای
عبادت تقصیر و تهاونی روا مدار تا که
بصفت بیگانکان موصوف نشوی که از
قبیحتر و ناخوبتر دشمن که جفائی کند آن
شیوه اوست باری تو جفا مکن که
محبوبی و دوست ولاتکونوا کالذین
نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک هم الفا
سقون بیرون شدند یعنی بیگانکانند
در قسم بیگانکان برایشان کشند اثبات

آتش نسا پی ترا
فیصد با نیتن الا
شبها بر هم آوراز
این سخن اینست
کرکان وران ازو ازه
ایمان بدر روند
وطاعت و معصیت
این بن ازقاونه
نمسد نو ودوم
امن ایا بالی لغوزخود
نکاه دارد وحشت خویش
بجا آرکه با چنین
فضل و منقبت

دیر

شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیار آید و نفس
و طبیعت را مایل آن کند اندیشه بکند از روز
قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین باشد
نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت
در بر و بر تخت ملک ابدی و دولت سرمدی تکیه زده
و آن کنه کاران پریشان روزگار را دل از
داغ ندامتش ریش و سر از بار خجالت در پیش
پس از چنین موقفی بترسید و دست از کناهان
بدارید تا خدا توفیق بخشد مثل وقوفک عند الله
فی ملاء یوم التغابن واستیقظ المزدجر
یا غافر الذنب هل ترضی لنفسی فی قید الاساری
واخوانی علی سرر گدایان بینی اندر روز محشر
بتخت ملک بر چون پادشاهان چنان
نورانی از فر عبادت که گویی آفتابانند و
ماهان تو خود چون از خجالت سر برآری
که بر دوشت بود بار گناهان اگر دانی که
بد کردی که بد رفت بیا پیش از عقوبت

عذرخواهان این
بیان که کردیم بر تقوی
صالحانست اما بیان
تقوی عارفان اینکه
عباد الله باید اگر کوشش
خاطر ایشان بعمل کردنی
انفعالست کنند از عذاب
روز قیامت ترسند و بس
که در احوال از حد انفعال
بترسند که اوقف هست
و مطلع در وی او اینانیم
در نظر بزرگان افعال قبیح

متضمن هست که یا ایها الذین امنوا اتقوا الله
درین چه حکمت هست همانا که خدای تعالی
دعوت کند بندهٔ مومن بمقام اولیا که هرکه کلمهٔ
اخلاص را گفت بپایهٔ ایمان درآید اما هرکه بقدم
تقوی برفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد
دلیل قرآن الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم
ولا هم یحزنون ولایت را هم این دو طرفست
ایمان و تقوی بیاید دانست که ما ازین
دو طرف یکی داریم ایمان و آن اصلست تا بقیهٔ
زندگانی چنانکه میشود پرهیزکاری کنیم باشد
که از صحبت اولیاء خدا که مقربان حضرت کبریا اند
محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری
عز اسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی
پیرایهٔ تقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس
ما قدمت لغد و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار
لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد گفته اند که
تاکید هست که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدینقدر

اختصار وقتی کنند
که معنی ازین بلیغ تر
نتوان یافت بدانکه
تقوی بر دو نوع است
تقوی صالحان و تقوی
عارفان تقوی صالحان
از اندیشهٔ روز قیامت
در متصل ولتنظر نفس
ما قدمت و تقوی عارفان
از حیای رب العالمین
که اتقوا الله ان الله خبیر
بما تعملون وقتی که صالحان از

تحسر بدان تحسر بری که چنین روزی پیش آید وجهد
کن درین دوروزه مهلت دنیا مهلت زیاد حاصل
نما و ذخیره نه که روز قیامت روزی باشد که
خلایق زمین وملایکه آسمان متحیر و متفکر باشند
وانبیا لرزان واولیا ترسان کر بحشر
خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف کو بردار کاشقیا را
امید مغفرتست اگر امروز از مزرعه توشه
برداری فردا بهشت با فتح فرود آیی کسی
گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی
برد قال الله تعالی یا ایها
الذین امنوا اتقوا الله ای آنکسانی که بوحدانیت
حق جل وعلا اقرار کردید پرهیزکاری کنید
یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ایمانرا ثابت
کرد بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان
با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد
و در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم

که فرموده از خدای تعالی
شنیدم هر که من شهد ان
بالوحدانیة ولکن
با رب اله دخل الجنة
مکان خیر من العمل
هر که گواهی دهد مرا
بخداوندی و ترا
به پیغمبری به بهشت
در آید با هر عملی که دارد
با چنین شرف و دولت
که کلمه اخلاص راست
بوجود تقوی و ورع

و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز از آن
فیضی کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در
قال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت
گل مشغول بودی و دمی بنظارهٔ بهار نمیدانستی
که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی باشد
ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال
خود بد انجمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را
مماتی در پی هست و هر وصالی را فراقی از عقب
صاحب حیات بیدر دنیست و اطلس لقائی برد
فنا نه اگر قدم در راه طلب می نهید ان الابرار
لفی نعیم بر خوانید که جزای شماست و اگر رخت
در کوی معصیت میکشید و ان الفجار لفی
جحیم بشنوید که سزای شماست در بهار دنیا
چون بلبل غافل مباشید و در مزرعهٔ دنیا
بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة
الآخره تا چون صرصر خزان موت در رسد
چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آئید

کار تابان فرموده اند
بیکار مباشید تا در آن
روز که شهبار زدا
وقعت الواقعه پروانه
کند و پر و بال لیس
لوقعتها کاذبه باز
کند و کوس القارعه
بجنبانند و از تپش آفتاب
قیامت مغزها در جوش
آید و از هیبت نفخ صور
دلها در خروش معذور
باشید و بی دست

آن درخت وطن ساخت و برای چند روزه
مقام مسکنی پرداخت بلبل شب و روز گرد گلستان
در پرواز آمدی و بربط نغمات دلفریب در آواز آورده مور
بنفقات لیل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن
باغ باواز خوش غره گشته بلبل با شاخ رمزی میگفت
و باد صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف
ناز گل و نیاز بلبل مشاهده مینمود بزبان حال
میگفت از این قیل و قال چه گشاید کار در وقت دیگر
پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان درآمد
خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد
باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن
گرفت رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت
از کله ابر در میریخت و از غربیل هوا کافور میبیخت
ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید و نه بوی سنبل
شنید زبانش با هزار دستان لال ماند نه گل که
جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد از بی برگی
طاقتش طاق شد و از بی نوایی از نوا فرو ماند

پارینش آمد که از خزینه روزی
موری در زیر این درخت
خانه داشت و دانه را
جمع میکرد امروز حاجت
بدو برم و سبب قوت دار
وقتی چو او چیزی طلب کنم
بلبل گرسنه دو روزه پیش
مور بدریوزه رفت
وگفت ای عزیز سخاوت
نشان بختیاری است
و سرمایه کامکاری من عمر
عزیز خود را به غفلت
میگذرانیدم و تو زیرکی میکردی

باتیغ دو کارد گردنش بزنند از ایشان سوال کند
کای عجب همه شب طلعت او داشتید چه شد که او را
فرو گذاشتید همه طائفه گویند که شمع تر دیک ما چندان عزیز
بود که خود را می‌سوخت و روشنایی از بهر ما می‌فروخت
اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و
شعله خود در العالم درداد شمع را دیگر قیمت نباشد
و ما را با او نسبت نه بس ای عزیز من این سخن را بمجاز
مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمعست برافروخته
طایفه که بگرد او برآمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم
او اند هر یکی بنوعی در مراعات بگرد او درآمده و حاضران
مجلس باد خوش برآمده او را می‌بوینند و سخن بر مراد
او می‌گویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و باد قهر
مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضهٔ ملک الموت
گرفتار گردد و از تخت مراد بر تخت نامرادی افتد
چون بگورستانش برند اطفال و عیال و بنده و آزاد
او یکبار روی از خواجه بگردانند و گویند خواجه
را بنزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را

ودر کمن دنیا می‌سوخت و دان
از حلال و حرام می‌اندوخت
و مال و منال از جهت ما می‌کرد
و می‌باخت اکنون شد باد
خزان اجران عمر نرگس راز
زمین زند کلید برکند و
بگردانید واز سر کار
خواجه و
فرو ماند ما را با او چه نسبت
واو را با ما چه مصلحت
او رود با علی
آورده اند که
تاریخ
انتها مور ضعیف

سروری که اگر همت دست او نبودی قبای ماه

چاک نکشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر به ازین نشنو

آدم صفی خلعت صفوت ازو یافت ادریس با تدریس

رفعت کرامت ازو کرفت روح بر فتوح در قالب

نوح بعزت او آمد طیلسان سعود بر سر هود او کشید

کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت

بنام اسمعیل او نبشت خاتم مملکت در انکشت سلیمان

او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامه رفعت

بر سر عیسی او نهاد این مهتر و این بهتر و این سید

و این سرور که شمه از رفعت او شنیدی چنین میفرماید

که [illegible]

[illegible] هر انکس که درین سرای فتور و متاع غرور

که تو اورا دنیا میخوانی سال او بچهل رسد و خیر او بر

شر او غالب نکردد و طاعت او بر معصیت او راجح

نباید اورا بکوی که رخت بر کیر و راه دوزخ کیر و عظیم

وعیدی و بزرک تهدیدی که مر عاصیان امت احمد

راست عمر عزیز خود را بحبة الحرام فروخته و خرمن طاعت

بر آتش معصیت افروخته و
جا قیمت اهانت آمده ولیل
این کلمه را بشارتی کوییم و در ثمین
ورد پای فانوس کوییم شمع را
اورا ... افروخته اند و محبت او
در جمن بر افروخته اند و کالبد بکرد
ار دل اندوخته اند حاضران مجلس
او در آمده و حاضران مجلس
بکرد او در آمده مر کس ساعات
او کبر بسته و او بر بالای طاعت
شمع چون سلطان نشسته کبر
بالای صبح صادق بر بدران
طایفه را بشی بکردم ارادند و

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم / فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم

شکر آن خدایی را که تن آورید از عدم / پس کرد پیدا از عدم انوار اسرار قدم

مازال فی آزاله متعززا بجلاله / مستغنیا بکماله لا بالعبید و بالخدم

ماوای هر آواره او چاره بیچاره او / دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم

بحر العقول ظهوره سهو القلوب حضوره / نور النظور نوره سهر النفوس بحاله وسم

در دو عشق مهمان دل نام لطیفش جان دل / دل زان او او زان دل گر عاشقی در نه قدم

ولا علی احبابه احسانه اصحابه / باسو کام بلابه بر اسم الکریم الانعم

درویش او را نام نی گر حاجت ایشان نی / واندر دلش آرام نی و زهر ره جانش رقم

والی حجی عرفانه فی باصل فردانه / سبحانه سبحانه صانع المنی خالق الامم

از هر چه گویم برتری و ز هر چه جویم بهتری / و آنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم

نعت النبی المصطفی لما عارسم بصفا / فبدی به اوصافها بر باده سیل الانعم

ای قوت دلها گفت او نهر الهدی کفت او / ما بام قلبی خفت او قرع نور عجم

صلی علیه الله صحاب مصباح السما / بل زاد خیر کاما الجی به خیر الامم

عقل آشنای کوی او دل را خبر از بوی او / جانها فدای روی او آن محتشم آن محترم

در خبر است از آن مقتدای اهل حقیقت و از آن پیشوای

شکر طریقت و از آن خاتم
ثمین جلال و از آن جوهر عنصر
کمال و از آن اطلس پوش
و از آن قصب پوش
و از آن طیلسان
والعیل زواجی
دار ... صاحب جبر
و از آن صاحب
ولله ... خیر بک من الاولی
آن مهتری که اگر حرکت قدم او
نبودی راه دین از خاشاک
کفر پاک نگشتی پیکر الیوم
اکملت ... علیکم

اکارم و اکابر و افاضل و فواضل بپا رایند از
لطائف انشا و شراب صبوحی و صبوحی بهاری
از طراوت الفاظ و معانی جو یاقوت رمانی
و جواهر عمانی هم مشام ارواح از ضمایر درو معطر و از
روایح آن معطر هم مسامع قلوب بترقب نفحات
آن معنبر سریر پیرایه بدو مسیر منظوماتش چون
جمال معشوقان دلربا منثوراتش چون حال عاشقان
انگشت نما جد و هزل با یکدیگر همنشین عرب و عجم باهم
آمیخته ترک و هند باهم درآویخته حبشی و قریشی
از یک خانه شده همه باهم چون انار یکدانه گشته
قلم بر صفحات آن رقاصی کرده غواص فکر در بحورات
آن غواصی نموده گاه فهم درو سیاح و گاه عقل درو
ملاح چرخ امید از عکس آن گلشن دیده آرزو از ضیای
آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین
و خیر الجلیس فی الزمان کتاب   اگر همچنین عنان بیان بنان
قلم سپرده آید کرد فصول این حصول و دقایق این حقایق
بر نیاید و اگر چه ارتیه تازی چون قلم بسر در آید

لم یبق فی الارض و لا الناس و لا القلم
و لا مداد و لا شیء من الورق
پس جای آن است که خیر الکلام ما قل
و دل و لم یمل بر قوانین ایجاز و اختصار
آرزوی کاینات این مقالات تا باب
تا مل فرو بست تیمم تمت
الرسالة فی تقریر الدیباجه
بحمد الله و المنه و صلی الله
علی خیر خلقه و مظهر لطف حقه
محمد و آله الطیبین الطاهرین
و سلم تسلیما

تمت

سفینه‌ای مشحون از غرایب
فنون و عجایب بوقلمون
در او صد هزار نکار ابکار
گوهرهای بلاغت آبدار
براعت متوطن در خفایا و
مهوسان فواید و بیک شکر چیان
قواعد طوطیان طوطی ارواح
و بلبلان قفس اشباح از حزین
حال مشتاقان آورده یکی
قالی که مشاطه فصحا و بلغا و
حلل فصاحت و بلاغت آن
آرایش و عوانی اسماع و طبایع

تحسین مدخر کرده استه از نوایب کلک صد هزار جنبر
از عنبر تر بر دیبا وششتر ریزند تا چون آینه طبع از
فرط ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلا و انکشاف
والطاف کمالات و ظرائف حالات که شکستگان
که از صدور کتب و بطون دفاتر و التماس پاکان
در سینه مدخر باشد بر خوانند آینه طبایع از صدای
ملالت بصفای آن مقالت مجلو گردد القصه سفینها
سازند که خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب
اخبار و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شاخنه
عشاق و کارنامه مشتاق و محرک سلسله طلب و صوت
جلجله طرب و رفیق شفیق و جلیس انیس بود

ایستاده سفینه بر خشک	بحرهای روان در و بسیار
هم ز اوراق کاغذش الواح	همش از نوک کلکها مسمار
کشتی لنگرش ز عقده عقل	بادبانش ز همت احرار
از لطایف سکینه ارواح	در فرات جنبه اخبار
کشتی مملو از عجایب بحر	بحرهایی طبع گوهر بار
از لطائف نماینده بر سر آب	آبش از بحر سینه ابرار

برچپن جان هرچند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه
با او میگویی یا بنی ارکب معنا و از جهل غافلانه
و تمرد جاهلانه گوید سآوی الی جبل یعصمنی من الماء
و از غایت ظلومی و جهولی ازین تیر بیخبر که لا عاصم
الیوم من امر الله ای نوح روح دست ازین شفقت
که نتیجه صفات حیوانیت بدار فلا تکونن من
الجاهلین چه جواب دید اشارت موتوا قبل
ان تموتوا اصلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند
دلبند منقطع کنی و آیت وکان من المغرقین بدو خوانی
عجب حالیست اسرار الطاف حق که در صور اصناف
خلق تعبیه دارد هرجا که آلوده شهوات و مستغرق
بحر غفلات باشد کجا آشنایی دهد با آثار انوار فیض
فضل الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدوده هوا
و ریاضت و پی دیده صدق و صفای روشنایی
پیدا شود یک سر از اسرار حق باز دان و یکحرف
از اشارت ایزدی بخوان فی الجمله چون جگر سوختگان
آتش محبت را و متحملان بار امانت را آتش

آتش اشتیاق بالا گیرد و
دود فراق بر اوج دماغ
کشند و انشراح صدور
و ارباب ارواح را سود
که مفوضه به هیچ معانی او تعلیق
رفته باشد و سلسله اشتیاق و
مقاسات شدائد فراق ارباب
تعلیقات مایه و سرمایه فروغ
و فروغ سازند و ان الداء
ذوق شمه احکام تکریم و ترفیه
و الطاف فراست جز آن علوم
بر غایت رغبت و تحریر و جان

[illegible]

تشرد و تمردی نماید هیچ گونه مطاوعت و بندگی بدر

نمی آید و نوح روح از فراست ملکی روحانی چون

ازامت صفات جسمانی جز خصوصیت اتجعل فیها و

یسفک الدماء تقریر میکند در مقام راز دست نیاز

بدعا بر می دارد تا حق تعالی بطوفان بلا یکی را باقی

نگذارد و در می خواهد [illegible]

[illegible] چه بتظر فراست روحانی می بیند

که از کفار صفت حیوانی جز متوالدات نفسانی

و شهواتی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آفت

انگیزد انک ان تذرهم یضلوا عبادک ولا یلدوا الا فاجرا

کفارا تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح

از شور دل فواره [illegible] می گشاید و سیلاب

عشق و داعیه طلب که طوفان بلای عالم نفسانی

و حیوانیت و خانه برانداز صفات جسمانی و

مغرق متوالدات شیطانی روانه می کند و از ابر

عنایت باران عاطفت می باراند و در معرض عرقاب

طوفانی توقع سیلاب بلا

وابتلای ربایب الحانها

الطاف یزدانی بنوح روح

میرسد که [illegible]

[illegible] ای نوح روح

سکینه ناصحه بکن و کنعان

نفس اماره را اگرچه از

ازدواج روح و جسد متولد

شود ان ابنی من اهلی که چون

موصوف است بوصف

[illegible] و داع

جان انه لیس من اهلک

وهبوب شمال و جنوب قبض و بسط و عواصف و
عواطف انس و هیبت نجات دهد و از جلاب وحشت
و عقاب حیرت برهاند پس هر کس ازین طایفه برای
مفتح فراغ و شرح قوایح و دفع بلیت و جذب
جمعیت مجموعه می سازند و بجار علوم از منظوم و منثور
در وی می پردازند و انواع فراید و فواید در ان دفینه
می کنند و نامش سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه
بحرهای مختلف که قلزم و عمان در جنب آن غدیر
روان

بیت

سفینه ایست که گر صد هزار ازو خوانی

کنار بحر هزارش روان یک چشمت	و گر تجارت بحر و سفینه مطلبی

سفینه که درو بحرها بود دانست

بیت

در بحر غمش دلم سفینه طلبیست	زان رو که نجات را سفینه سببیست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب	در ضمن سفینه بحر باشد عجبیست

هر چند از روی صورت سفینه صفت آمد که بمجالست
و موانست آن گاه از عقاب قبض بساحل بسط می
توان رسید و گاه از مهلکه بسط بمزرعه قبض می توان
خرامید اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از

زواهر دلالات معانی و جواهر
سعادت انسانی نموده
و تیمور و لآلی علوم ربانی
شرایف و چون از روی تحقیق
بیت بجهت لطف سخن در
نهر اسرار آن قالب روح و دل
صفت اشاره است سر خود
است صفات جلالی و جمالی و
سبحانی و سبحانی لاهوت
حضرت ربوبیت و دعوت
سکینه بر وزن و سر نهان
دادم تکیه که ازو دعوت

جون ندای [illegible] السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر

در دادند این سلاطین خود را طفیل آن مساکین ساختشد

باعتبار و سمت و کان وراءهم ملک یأخذ کل

سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان تشبث

جون جو الکاه [illegible] مراصلی

پیدا کردند با کان کرد معبوبان انا عند المنکسرة قلوبهم

کردند و کوینید [illegible] و این مساکین

خود را بیزار حیلت درین بحر بیکرانه بر سفینهٔ مثل

اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمونست که

از پردهٔ غیب می نمایند و این چه طلسمات مختلفست که می

بندند و می کشایند کاه پیلیان را بموری پند می دهند کاه

محمد را بحمایت عنکبوتی میسپرند کاه نوح را بسفینه پناه می سازند

اکر نوح را در عمری یک طوفان مبتلا کردند بسفینه

پناه برد عشاق مسکین که همه عمر سر و کار ایشان

با بحر محبت است هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان

محنت چه عجب اکر تمسک بسفینه سازند تا خود را

بساحلی اندازند تا ازین میانه برکرانه و ازین بحر عمیق

یعنی با بیکسی رسیدند [illegible]

دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد

زانروی که سفینه را از آن آمم آورد

[illegible] تعمیق عشقت

یعنی که ازین بحر بیرون نتوان آورد

جان ز جنب سفینه [illegible]

لابد دست آویز این مسکین

حرفت و [illegible]

که صنعت ایشانست چون سفینه

باشند تا در وقت طلاطم امواج

هموم و تراکم افواج غموم با جان دی

کنند و ایشان را از مهلکات تنگنای

صبا و دبور خوف و رجا

دهور

ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که [illegible]

[illegible] بحقیقت این مساکین در تحمل اعباب این عیوب

انسان دریای عزّت هوت وعصمت الوهیت آست

بسفینه مستحق ترند واما السفینة فکانت لمساکین یعملون

درضمن این اشارت هزاران بشارتست این

گدایان بالفخر وسلطنت که اهل فقر ومسکنت شد

یعنی ساکنان طرق طریقت کی غواص غوص بحر حقیقت شد

اگرچه بدایت حالت ایشان آنست که اول قدم بسر بعث

از بحر طبیعت سیر کنند تا بشط شطّ طریقت رسند وازانجا

بادبان مانعت برصورت صواب [illegible]

[illegible] دری بدریا انداز آرند اما چون

بسرحد دریا رسند کشتی همت بدست تهمت لنگر تعلقات

کونین بتصرّف تکلّف وتبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند

وروی بلجهٔ بحر حقیقت [illegible] آورند

وچون بقید تقید واسافت براقت آن دریای بی

پایان بخودی خود قطع نتوانند کرد دل سفینه بر دفینه

بآخر بحر راه نشاید رسید که الطلب رد السبیل سد

تا ببیناکه سلطان درش

سبب یار شد داراوکه اینجا

کجا دوست موافقت درادراک فقرات

سکن حالش نیز نیز بنیکو مرتب

افزون آز آدم

در عقد عقد بشر الصم

احی مسکینا واحشرنی مسکینا

بکرم مید سند این جوهر است

سلطان ان زود اخلیل مساکین

می باز زند با آنکه آن مساکین

سلاطین بی نیاز نداری

از آنها که سفاین و بحر را یکی بود
ملکوت و تحمل اثقال و انتقال عالم
جبروت شد گرانبار ان اثقال
[illegible]
که حامل ثقل امانت بحر کبری
دریای موجودات و کاینات
انا عرضنا الامانة
[illegible]
عرضه کرد هیچ موجود یارای
تحمل اعباء آن نداشت همه
ترسان و لرزان فابین ان
شدند سفینه بینه

دریا از خصوصیت [illegible] ببرتر سفی
جزین سفینه را کرامت فرمود و بساحل دریا جزین را را
نمود و درود بی حد و ثنای بی عد از جهان آفرین با
فراوان ستایش و آفرین در پیشوای انبیا و مقتدای
اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحت
و دریای بی نهایت حضرت ربانی را سیاحت صلوات
الله علیه و آله الطیبین الطاهرین و خلفایه الراشدین
و اصحابه التابعین اجمعین الی یوم الدین بدانکه چون مراکب
دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند
چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان
از حوایج او مفیض گردد و اگر سفینه بزرگ از هبوب
ریاح مختلف در معرض آسیبی افتد یا از گرانباری بطرفی
خمید بدان سفینه رعایت مصلحتی نماید و خفت را از آن
کاهند و درین افزایند پس سفینه شخص انسانی که گرانبار
کرامت ربانی است و سیر او در دریای معانی
بسفینه مختصر که زورق سازند و در بحر بدو بر دارند
حاجتمند اولی تر که قرین و همنشین او باشد خصوص

بیان

و نویسنده بدعایی مدد فرمایند و الا قلم عفو بر
جریدهٔ خطای این مسکین کشند تا مزید عاطفت گردد
بخیر انشاء الله اللهم اختم بالسعادات آجالنا و حقق
بالزیادات آمالنا و اغفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنین
و المؤمنات و المسلمین و المسلمات برحمتک یا ارحم
الراحمین بدان ای عزیز وفقک الله لمرضیه که جمع
آورندهٔ دیوان شیخ رحمة الله در اصل وضع بنیاد بر
شانزده کتاب نهاده و شش رساله بعضی بعبت
رساله نوشته بودند چنانچه بیست و سه می شد از
برای آنکه رسالهٔ مجلس هزل هم در اول اضافت رساله
کرده بودند بنده این رسالهٔ هزل از اول بآخر برد
و داخل خبیثات و مطایبات کرد در اول خویش
نمی نمود تا بیست و دو شد و باقی را هیچ تصرف
نکرد و هم بدان ترتیب باتمام رسانید فهرست
رسالات شش گانه اول در تقریر دیباچه دوم مجالس خمسه
سوم در سوال صاحب دیوان چهارم در عقل
و عشق پنجم در نصیحت الملوک ششم در رساله ثلاث

سپاس بی قیاس و ستایش بی غایت
بی نهایت آفریدگاری را جل
جلاله و عم نواله که از کمال عنایت
دُر دریای وجود شخص انسانی
سفینهٔ ... وجود
و در معرفت اصناف ... و
و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی
مفید داشت زبده و خلاصه
سفینهٔ جوهر ساخت از آن

ساخته بوده کتاب نهادوشش رساله بعضی بعضت

رساله نوشته بودند چنانچه بیست و سه می شد از

برای انکه رساله مجلس هزل هم در اوّل اضافت رساله

کرده بودند بنده این رساله هزل از اوّل تا آخر برد

و داخل خبثات و مطایبات کرد در اوّل خوش

نمی نمود تا به بیست و دو شد و باقی را هیچ تصرف

نکرد و هم بدان ترتیب باتمام رسانید فهرست

رسالات شش گانه اوّل در تقریر دیباچه دوم مجالس خمسه

سیوم در سوال صاحب دیوان چهارم در عقل

و عشق پنجم در نصیحت الملوک ششم در رساله ثلاثه

لی نهایت [illegible] از کمال عنایت
جلال و علم لواله کرد [illegible]
دو دریای وجود و نقص انسانی
نفس نفیسه و وضیعه داشت
و هم او را اصناف و اوصاف
و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی
مستند اشت زبده و خلاصه
آن از [illegible] سخن جزئیه ساخت [illegible]

طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم
و حرف اول از هر غزل ترتیب حروف تهجی نهادم
چنانکه طالبان آسانی بدان رسند و در شهور سنه
ست و عشر و سبعمایه هجری باتمام رسانیدم
و بعد از هشت سال که ازین تاریخ بگذشت و چند
نسخه برین نمط بیرون شد و منتشر گشت روزی
با جمعی عزیزان در گوشه حاضر بودم و شیخی
رقعه نوشته بود و این یک بیت بضرب المثل نوشته بود
من در وفا و عهد چنان کند نیستم	کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب
داشتم هرچند طلب کردم ندیدم تا بچند زحمت با آن
و سبب آنکه فهرست بر حرف اول از مطلع هر غزل
نهاده بودم و این یک بیت از میانه غزل بود یکی
از یاران گفت اگر این فهرست که بحرف اول از
غزلهاست بحرف آخر بودی آسانتر با آن توانستی
رسیدن اگر سعی کنی و بحرف آخر بطریق تهجی فهرستی
بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را منتی تمام

[illegible] پیشتان [illegible]
[illegible] نمودم و بر حرف آخر از ابیات اول
[illegible] تعلیق حروف تهجی روی
نهادم [illegible] ابیات کرام کرداین
[illegible] ابد باد [illegible] دو باید
باشد که از روح مبارک حضرت [illegible]
شیخ قدس الله سره [illegible]
فیض [illegible] ارشد الله العزیز
[illegible] عمیم و لطف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تبع العمر چنین عملی دست نداد فی الجمله در اثنای
سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده
قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و
مفخر السالکین شرف الملة والحق والدین مصلح
الاسلام والمسلمین شیخ سعدی الشیرازی قدس الله
سره این بیت برخواند شعر

نظر خدای بینان سرهوا نباشد وچهار بیت برخواند

و بمنزلی دیگر رفت یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه
سماع بآخر رسید تمامی این غزل از قوال طلب کرد
یاد نداشت ازین خاکی التماس فرمود که نسخهٔ
دیوان شیخ رحمه الله شما را باشد اگر تمامی این
غزل طلب داری منتی باشد بنده برحسب اشارت
ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم
و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت
مکرر تا عاقبت بران رسیدم در اثنای آن طلب
یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون
بنده بدان شغل مشغول بود پرسید که غرض ازین

مطالعه چیست صورت حال
از خدمتشان باز نمی فرمود که
اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی
در طلب این بیت زحمت نبودی
و سهولتی و استقصای جمیع بران
نیز حاصل بودی و جمعی برین
اتفاق کردندی و گفتند تا این
سعی را بجهت نامی باید کرد و
فراهم آوردن تا بدین نهادن بنده را
این سعی در خاطر نشست و
بدان مشغول گشتم و مجموع
غزلیات درین نسخه از قصاید و

بخشانید که تار عنکبوت سد عصمت دوستان گردانید
قهاری که نیش پشه ضعیف راتنغ قهر دشمنان گردانید
در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و معونت
و ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نگشت
آدمیان را بفضیلت نطق و مرتبت عقل از دیگر حیوانات
ممیز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیت اورا
نقصانی یا آلایشی که [illegible] و نه از
طاعت مطیعان ربوبیت اورا سودی یا
آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین و درود و
تحیات بی حد و رضوان و صلوات بی عد
بر سید رسل و هادی سبل و سرور کائنات
و خلاصه موجودات و پیشوای انبیا و مقتدای
اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات که برگزیده
آدمیان و رحمت عالمیانست و بر اصحاب و
اتباع و اشیاع او باد [illegible] بدان ای
عزیز من اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها
این ضعیف علی بن احمد بن ابی نصر بی ستون احسن الله

عاقبت شد و او و آله در مجمعی
حاضر بود و از خدمت جمعی
تمام از مشایخ و میر عظام و ائمه و
اسلام و موالی کبار امم و پیشوایان
انام و اکابر ایام ادام الله
ایام حشمتهم و کویند ذوی
الحاجات کویند که میکند و جمعی
دست داد که خاص و عام از
مجلس ایشان کی در کوشه نشینی
کشته و حجره بر اوقات صباح ایشان
مجلس تعبد از او و کدام است
منعقد اینچنین القول بود که در

س



شکر
وسپاس از حد
فزون معبودی را
جلت قدرته که آفریننده
مخلوقات عالم است و روزی
دهندهٔ بنین و بنات
آدم کریمی که خوان نعمتش
بر مطیع و عاصی کشیده
وگسترده رحیمی که

شاهنامهٔ مصوره

Label: This illustration depicts Joseph (Yūsuf) being sold into slavery.

fol. 339b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Bādāyiʿ
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece with the inscription Kitāb-i bādāyiʿ.

fol. 358b:

Title: Shīrīn paying a visit to Farhād
Form: Illustration
Text: Bādāyiʿ

fol. 386a:

Title: Khusraw before Shīrīn's gate
Form: Illustration
Text: Khavātīm

Acquisition Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding The binding date is undetermined.

Dark brown leather (no flap); rich decoration in middle and side panels, brushed with gold; dentelle-style doublures on a blue background

Form: Incipit; titlepiece
Text: Marāsī̱
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece with the inscription Kitāb-i Marāsī̱.

fol. 237b:
Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Qaṣāʾid-i ʿArabī
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece with the inscription Kitāb-i qaṣāʾid-i ʿArabī.

fol. 241a:
Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Tarjīʿāt
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece with the inscription Kitāb-i tarjīʿāt.

fol. 246b:
Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Tayyibāt
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece with the inscription Kitāb-i ṭayyibāt.

fol. 250a:
Title: Joseph at Zulaykhā's party
Form: Illustration
Text: Tayyibāt
Label: This illustration depicts Joseph (Yūsuf) at Zulaykhā's party.

fol. 285a:
Title: Laylā and Majnūn faint at the sight of each other
Form: Illustration
Text: Tayyibāt

fol. 315a:
Title: Joseph being sold into slavery
Form: Illustration
Text: Tayyibāt

fol. 93b:

Title: A drunk judge discovered sleeping with a boy
Form: Illustration
Text: Gulistān

fol. 116b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Saʿdīnāmah (Būstān)
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece with the inscription Kitāb-i Saʿdīnāmah (Būstān).

fol. 125a:

Title: A vizier accused of treachery by another vizier
Form: Illustration
Text: Saʿdīnāmah (Būstān)

fol. 136b:

Title: An honest peasant being spared from execution by a tyrant king
Form: Illustration
Text: Saʿdīnāmah (Būstān)

fol. 165a:

Title: A prince of Ganjah with his drinking companions
Form: Illustration
Text: Saʿdīnāmah (Būstān)

fol. 203b:

Title: Zulaykhā kissing Joseph's feet
Form: Illustration
Text: Saʿdīnāmah (Būstān)
Label: This illustration depicts Zulaykhā kissing Joseph’s (Yūsuf's) feet.

fol. 207b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Qaṣāʾid-i Fārsī
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece with the inscription Qaṣāʾid-i Fārsī.

fol. 233b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece

now missing); illuminated titlepieces; framing lines in black and gold

Decoration

fol. 1b:
Title: Double-page illuminated frontispiece
Form: Frontispiece
Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece (the original now lost).

fol. 2a:
Title: Double-page illuminated frontispiece
Form: Frontispiece
Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece.

fol. 40b:
Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Gulistān
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece with the inscription Kitāb-i Gulistān.

fol. 46b:
Title: Battle scene
Form: Illustration
Text: Gulistān

fol. 58b:
Title: A king and a dervish
Form: Illustration
Text: Gulistān

fol. 83a:
Title: A boy shoots an arrow through a ring
Form: Illustration
Text: Gulistān
Label: This image illustrates that sometimes children do by chance the things that adults cannot do despite all their wisdom and experience. The story describes how a Persian king puts a ring on a pole, asking his subjects to shoot through its center. Each of his 400 men fail, while a boy shoots an arrow directly through it.

Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: ii+443+iii
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	14.5 cm wide by 25.0 cm high
Written surface	8.0 cm wide by 16.5 cm high
Layout	Columns: 3 Ruled lines: 17 Outer column written diagonally; framing lines in black and gold

Contents

fols. 1b - 443a:

Title: Kullīyāt-i Saʿdī

Incipit:

شکر وسپاس از حد فزون معبودی جلت قدرته...

Text note: Contains introduction (seven risālahs, fols. 1b-40a), Gulistān (fols. 40b-116a), Saʿdīnāmah (Bustān) (fols. 116b-207a), Qaṣā'id-i Fārsī (fols. 207b-233a), Marās̱ī (fols. 233b-240a), Qaṣāʾid-i ʿArabi (in the margin, fols. 237b-241a), Tarjīʿāt (fols. 241a-246a), Ṭayyibāt (fols. 246b-339a), Badāyiʿ (fols. 339b-380b), Khavātīm (in the margin, fols. 380b-396b), Ghazalīyāt-i qadīm (fols. 396b-402a), Kitāb-i ṣāḥibīyah (fols. 402b-421b), Muqaṭṭaʿāt (in the margin, fols. 421b-423b), Khabīs̱āt (fols. 424a-432b), al-Majlis al-awwal fī al-hazl (in the margin, fols. 432b-434b), al-Majlis al-thānī fī al-hazl (fols. 435b-436b), al-Majlis al-thalith fī al-hazl (fols. 437a-438b), Kitāb-i maẕāḥik (fol. 439a), Rubāʿīyāt (fols. 439b-441b), and Fardīyāt (fols. 442a-443a)

Hand note: Written in black nastaʿlīq script in black, with some words in gold and blue

Decoration note: Thirteen illustrations; double-page illuminated frontispiece (fols. 1b-2a, original fol. 1b

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.616
Descriptive Title	Collected works (Kulliyat)
Text title	Kullīyāt-i Saʿdī *Vernacular:* كليات سعدي
Author	*Authority name:* Saʿdī *As-written name:* Musharrif al-Dīn ibn Muṣliḥ Saʿdī Shīrāzī *Name, in vernacular:* مشرف الدين بن مصلح سعدي شيرازي *Note:* Author dates preferred by cataloger: d. 691 AH / 1292 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated copy of the collected works (Kullīyāt) of Saʿdī (d. 691 AH / 1292 CE). The text, which was completed on 10 Jumādá II 926 AH / 1520 CE, is written in nastaʿlīq script in black, with incidentals in gold and blue. The codex originally opened with a double-page illuminated frontispiece (fols. 1b-2a), although fol. 1b was replaced at some point in the manuscript's history. There are thirteen paintings illustrating the text, and illuminated incipit pages introduce the beginning of each individual work. The gold-brushed brown leather binding with floral and vine decoration seems to be contemporary with, although not original to, the manuscript.
Date	10 Jumādá II 926 AH / 1520 CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Prose
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic.
Colophon	*443a:* Transliteration: tamma al-kitāb bi-ʿawn al-Malik al-Wahhāb /1/ fī ʿashr [sic] Jumādá al-Thāni sanat 926 /2/ Comment: In Arabic, giving only the date of copying

A digital facsimile of Walters Ms. W.616, Collected works (Kulliyat)
Title: Kullīyāt-i Saʿdī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
http://www.thewalters.org/

Published 2011